

برلین میدان آزادی ندارد

رزیتا رجایی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[برلین میدان آزادی ندارد](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

برلین میدان آزادی ندارد

رزیتا رجایی

e-book



۱۴۰۳



عنوان: برلین میدان آزادی ندارد

نویسنده: رزیتا رجایی

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

نقاشی روی جلد: پونه بریرانی

اجرای جلد: شعیب ابوالحسینی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۳ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۴۶-۴

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.
نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان، ثبت شده در انگلستان، است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

صدای آویز می آید و بعد فیژ در ورودی. پسر جوانی می آید تو، میان میز و صندلی ها راه می افتد. باد سردی می پیچد توی کافه. دوباره خیره می شوم به عکس پروفایل امیر. ایستاده در ارتفاعی و خیره به دوردست، موهای جوگندمی اش در باد. معلوم نیست آن لحظه به چه فکر می کرد که رگ های گردنش بیرون زده بود. ولی می دانم خطوطی نامرئی مرا به او وصل کرده اند. خطوطی که نیازم را به هر چیز دیگری خنثی می کنند. از واتس اپ می آیم بیرون و گوشی را سُر می دهم روی کانتربار. دم ظهر است و آفتاب بی رمقی از میان شاخ و برگ درخت های پارک راه گرفته روی میز و صندلی ها. کافه در این چند روز خلوت و مرده است. حتی صدای شجریان نمی تواند خلأ منتشر در محوطه را پر کند. پسر که هنوز میزش را انتخاب نکرده، صاف می آید به سمت بار. لچک دور سرم را سفت می کنم و بلند می شوم. پیش بند را از روی صندلی برمی دارم و می پوشم. عینک کائوچویی اش را از چشم برمی دارد. کیف کرم رنگی را کج انداخته روی دوشش. جلو بار می ایستد و به قوطی های قهوه توی قفسه نگاه می کند. پُرتافیلتر را برمی دارم و روی اسکیل می گذارم و رو به پسر می گویم: «هفتاد، سی یا صد در صد؟»

صورتش لحظه ای در هم می رود، مکث می کند و آرام می پرسد: «خانم نازلی شما هستید؟»

با مکث سر تکان می‌دهم. از آخرین باری که اماکن ریخت و از لچک من گرفته تا موزیک و سیروپ‌های خارجی و سیگار کشیدن دخترها، به همه چیز گیر داد و کافه را پلمپ کرد، ترسی به جانم افتاده و هر دفعه که غریبه‌ی مشکوکی را می‌بینم، فکر می‌کنم مأمور آمده آمار بگیرد یا اینکه خبرچین است و دارد زاغ سیاه ما را چوب می‌زند. حالا هم با قیافه مشکوک پسر و ته‌ریش یکدست سیاه و پیراهن روی شلووار انداخته‌اش ترس برم داشته. پسر لب‌های خشکش را با زبان تر می‌کند، صندلی جلو بار را عقب می‌کشد و می‌نشیند. به بیچه‌ها اشاره می‌کنم که صدای شجریان را کم کنند. پسر مدتی به چشم‌هایم خیره می‌ماند و بعد با طمأنینه می‌گوید: «معین هستم، از دوست‌های امیر.»

اسم امیر را که می‌شنوم جفت پاهایم سست می‌شود. احساس می‌کنم تمام تنم می‌لرزد. با صدایی از ته گلو می‌گویم: «بلایی سرش اومده؟»

خیره می‌شوم به چشم‌های گرد و صورت استخوانی نحیفش. سیگار وینستونی از کیفش در می‌آورد، یک نخ از پاکت می‌کشد بیرون و می‌گذارد به لبش. تا فنک را روشن می‌کند می‌گویم: «این جا نمی‌شه.»

ابرو بالا می‌دهد و با خجالت عذرخواهی می‌کند. بعد نگاهی می‌اندازد به عکس هوشنگ ابتهاج توی سالن و میز و صندلی‌های چیده‌شده در فضای بیرون و می‌گوید: «اینجا مال ابتهاجه؟»

یکی از پسرها از کنار در شیشه‌ای با خنده می‌گوید: «اگه مال اون بود که صدبار پلمپ شده بودیم.»

«پس باید مال شهرداری باشه.»

ضربان قلبم تندتر می‌شود. نفسم به شماره می‌افتد. شمرده می‌گویم: «طاقتش رو دارم. امیر تصادف کرده؟»

دست می‌کند توی کیفش، پاکتی درمی‌آورد و می‌گوید: «نه، نه، حتماً نگرانت کردم. امیر فقط ازم خواست اینو بهت برسونم.»

پشتم تیر می‌کشد. چند وقت است که گاه و بی‌گاه این‌طور می‌شوم. دست می‌گذارم روی جایی که باید قلبم باشد و کمی فشار می‌دهم. می‌گویم: «باید حدس می‌زدم یه بلایی سرش اومده. شاید هم بالاخره تصمیمش رو گرفته و می‌خواد بره خارج.» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چرا این‌قدر به هم ریختی؟ امیر وقتی نامه رو بهم داد سالم سالم بود. فکر رفتن هم نداشت.»

چیزی درونم فرو می‌ریزد. تمام تنم کرخت و سنگین می‌شود. در باز می‌شود، بچه‌ها با خنده و شوخی لباس‌هایشان را پاک می‌کنند. یکی می‌گوید: «خانم هویدا، ما اعتراض داریم. پاره شدیم، هجده تا باکس آب بود، خداییش کارگرای معدن هم این‌جوری کار نمی‌کنن.»

آن یکی می‌زند به پشتش و می‌گوید: «احمق، بچسب به همین کارت، مردم واسه بیکاری افتادن تو خیابون. می‌خوای ما رو از همین دوزار حقوق بندازی؟!»

یکی دیگه شلوار خاکی‌اش را تکان می‌دهد، بطری آب معدنی کوچکی را می‌گیرد دستش و رو به معین می‌گوید: «خدایی زور داره دیگه هشتصد تومن پول آب بدی.» بعد رو به بچه‌ها می‌گوید: «آقا، می‌گم از این به بعد مشتری آب خواست، فقط تصفیه.»

معین رو می‌کند به من و نامه را دراز می‌کند سمتم: «نمی‌خوای اینو بگیری؟»

نامه را می‌گیرم و می‌گذارم روی بار. سررسید امسال را از توی قفسه برمی‌دارم، دست می‌کشم به جلد چرمی و آرم طلاکوب ایران رادیاتور و سال ۱۳۹۶ که محوتر از همه‌ی نوشته‌های روی جلد است. تاریخ امروز را پیدا می‌کنم، زیر یازدهم دی تعداد باکس‌های ورودی را می‌نویسم.

سر می چرخانم. بچه‌ها هنوز منتظر تأییدم هستند. انگار آن‌ها هم حالت غیرعادی ام را حس کرده‌اند. به جز یکی، بقیه سیگارهایشان را درمی‌آورند و بیرون می‌روند. برخلاف همیشه چیزی نمی‌گویم. رو به معین می‌کنم: «چرا بهم زنگ نزد یا تو واتس اپ نوشت؟»

معین سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره. باید این کارو می‌کرد.»

لیوان چای را برمی‌دارم و می‌پرسم: «چای؟»

روی صندلی جابه‌جا می‌شود، دستی به ریش کم‌پشتش می‌کشد و می‌گوید: «رسترتو آگه می‌شه.»

سر تکان می‌دهم. پرتافیلتر را از قهوه آسیاب‌شده پر می‌کنم. بوی قهوه بلند می‌شود. توی ذهنم تکرار می‌کنم: «چه غلطی می‌کنه؟!» قهوه را روی بیست میل قطع می‌کنم و می‌گذارم جلوش. فنجان سبز را بالا می‌برد، بو می‌کند و بعد یک نفس سر می‌کشد.

«از تهران اومدی این نامه رو بدی و بری؟»

لبخند می‌زند: «نه، یه سری کارای نشریه هم هست که امیر سپرده انجام بدم. درواقع به‌خاطر اون اومدم.»

نفس عمیقی می‌کشم. زیر لب می‌گویم: «نشریه که توقیف شده. کارها رو هم که انجام دادم.»

حتی آرشوها را برای امیر فرستادم. با بچه‌ها هم تسویه کردم. فقط مانده دفتر که تا چند روز دیگر قراردادش تمام می‌شود.

به ساعتش نگاه می‌کند و به صفحه روی مانیتور ساعت ضربه می‌زند: «امروز چندمه؟»

«فکر می‌کردم دوستای امیر لحظه به لحظه این روزها رو حفظ باشن، ۱۱ دی.»

«زندانبان بودم. تازه آزاد شدم.»

سرم سوت می‌کشد. احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم بایستم. یکی از بچه‌ها چشم از ما بر نمی‌دارد. می‌گویم: «بریم بیرون بشینیم.»

نامه را تا می‌کنم، می‌گذارم توی جیب روپوشم و به پسر قدبلند می‌گویم: «می‌شه یه چند لحظه حواست به بار باشه؟»

با لبخند سر تکان می‌دهد و دم‌اسبی موهایش را سفت‌تر می‌کند. زیر چتر درختی که سایه انداخته می‌نشینیم. می‌گوید: «نگفتی، اینجا رو از شهرداری اجاره کردید؟»

سنگی می‌گذارم روی قلبم و می‌گویم: «اینجا مال من نیست، کار می‌کنم. اما صاحب ملک آره، قرارداد داره با شهرداری.»

نگاهی به ردیف کاج‌ها و صنوبرها می‌اندازد. سروصدای پرنده‌ها از میان شاخه‌ها سکوت ظهر زمستان را می‌شکند.

«سرمایه‌داری بد هم نیست.»

«متلک‌هات تموم شد؟»

چشم درشت می‌کند، لبش را می‌گزد و با انگشت‌های ظریفش بازی می‌کند.

«چی می‌خوای بدونی؟»

«عجیب نیست یه نفر چند روز غیب می‌شه، هیچ خبری از خودش نمی‌ده، بعد دوستش با یه نامه می‌آد و از حال خوبش حرف می‌زنه؟ اصلاً تو کدوم دوستش هستی که تا الان هیچ حرفی ازت نزده؟»

شانه بالا می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد. بعد از چند لحظه صدایش درمی‌آید: «نمی‌فهمم چه حرف اشتباهی زدم! من واقعاً چیزی از رابطه‌ی شما نمی‌دونم. فکر

کن پستی‌چی ام.»

«من حتی اسمت رو هم نشنیدم.»

با همان خنده گوشه‌ی لبش می‌گوید: «ببین، یا من امیر رو نمی‌شناسم یا تو این همه مدت با فرد اشتباهی دوست بودی.»

چیزی در دلم فرو می‌ریزد. چیزی که نمی‌توانم جمع و جورش کنم. آرام می‌گویم: «موبایلش، موبایلش سالمه؟»

سر تکان می‌دهد.

«کلید دفتر خونه‌ست. اگه تا فردا رشت باشی می‌تونی بیای همین‌جا ازم بگیری.»

خنده‌ای عصبی می‌کند و روی میز چوبی ضرب می‌گیرد و می‌گوید: «تا آخر هفته رشتم. هر روز صبح اینجایی؟»

«حتی جمعه‌ها.»

«هفت روز هفته رو کار می‌کنی؟»

چون جوابی نمی‌دهم، دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید: «یه کاری کردن هیچ‌کس نمی‌تونه نفس بکشه.»

«خیلی وقتا خودمون نمی‌خوایم نفس بکشیم.»

«کی وقت می‌کنی بری بدویی؟»

سر پایین می‌اندازم، با حاشیه‌ی قرمز پیراهنم بازی می‌کنم: «کله سحر. تو از کجا می‌دونی؟»

«هر کس علاقه‌ای داره، مگه نه؟»

«ولی نباید دیگران بسوزند به‌خاطر علاقه بعضی‌ها.»

سیگاری از کیفش درمی آورد، آتش می زند. دودش را فوت می کند سمت درخت صنوبر کنار میز. «این چند روز هم تموم می شه. آخرش همه چیز برمی گرده به حالت عادی. فقط یه سری از آدم‌ها می سوزن.»

خیره نگاهم می کند. نگاهی پر از تأسف و اندوه. می گویم: «نمی گم تأثیر نداره. می گم آدمی باید تو این راه قدم برداره که هیچ تعلقی به کسی نداشته باشه.»

پکی به سیگارش می زند و با چشم‌های خرمایی به ابری که آمده جلو خورشید، نگاه می کند و آرام و خسته می گوید: «اگه تعلقی نباشه که اصلاً رسالتی نمی مونه. نمی خوام نامه رو باز کنی؟»

یکی از پسرها با سینی چای می آید سر میزمان، استکان‌های کمرباریک را روی میز می گذارد و می گوید: «نازلی خانم، امروز می توئم زودتر برم؟»
نگاهش می کنم.

«تمرین تئاتر دارم. راستی واسه اجرامون خودتون رو آماده کنین. البته اگه تو بازیبنی شخصیت من رو حذف نکنن.» و می زند زیر خنده. معین رو به پسر می گوید:
«اجراها کنسل نشد؟»

«کنسل؟! مگه شهادته؟»

معین سیگارش را توی زیرسیگاری چوبی خاموش می کند. دود آخر را رو به پسر فوت می کند و می گوید: «تهران تا چند روز هر تجمعی تعطیله.»

پسر می خندد و می گوید: «آها، نه بابا، اینجا رشته. همیشه در صحنه ایم.» بعد نگاهی به من می کند، چشمکی می زند و می گوید: «ما هم می آیم پایین وقتی شما اسلو می شین.»

معین با قیافه جدی می پرسد: «کدوم کار رو می برین رو صحنه؟»

«خانه.»

معین چند بار سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خوبه. بیشتر چه نمایشنامه‌هایی می‌خونی؟»

پسر دستی به موهای بلندش می‌کشد و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «همون نمایشنامه‌هایی که باید بازی کنم. البته همین‌جا طبقه دوم کتابخونه داره پر از نمایشنامه. ولی وقت نمی‌شه.»

سینی خالی را از روی میز برمی‌دارد و می‌رود.

می‌گویم: «تو هم اهل بازی هستی؟»

استکان چای را بالا می‌برد و جرعه‌ای می‌نوشد. شیشه عینکش بخار می‌گیرد. لبخند می‌زند و می‌گوید: «وسط تو و امیر نه. چرا حضوری باهاس حرف نمی‌زنی؟»

«حتی جواب تلفنم رو نمی‌ده.»

لیوان چای را می‌گیرد توی دستش و به دور خیره می‌شود.

چیزی توی دلم می‌پیچد. معده‌ام می‌سوزد. می‌گویم: «یعنی هیچ‌وقت از من با تو حرفی نزده؟»

«اینکه پنج ساله هر روز می‌دویی.»

سرم را پایین می‌اندازم و به سنگ‌فرش سفید خیره می‌شوم.

«من از اینکه هر لحظه منتظر یه خبر بد باشم می‌ترسم.»

سرم را می‌گذارم پشت دستم روی میز. چشم‌هایم را می‌بندم.

رو به دریا ایستاده بودیم. به آبی آسمان نگاه می‌کردم. دستش را دور گردنم حلقه کرده بود. گفتم: «خیانت یعنی چی؟»

صدای نفس هایش تندتر شد. آرام توی گوشم گفت: «نگو. به زبون نیار.»

دریا موج بود و با هر باد یک موج تا زیر پایمان تاب می خورد. گفتم: «چطور می شه
یه آدم در یک لحظه عاشق دو نفر باشه؟»

دست برد لای موهایم و با صدای گرفته ای گفت: «از کجا می دونی از اول عاشق تو
نبودم؟»

لحن حرفش یادم نیست. اینکه با چه آهنگی گفت و روی چه کلماتی تأکید کرد. از
بس به این جمله فکر کردم، صدایش یادم رفته. زیر لب تکرارش می کردم و هر بار
معنی دیگری می داد.

چند ضربه به شانهام می خورد: «خوبی؟ چند بار صدات زدم متوجه نشدی.»

سرم را از روی میز برمی دارم. دستم خواب رفته. نمی دانم چه مدت خوابم برد.
می گوید: «مثل اینکه سفارش داری، یه لاته.»

گوشه ی پیراهنم به هوا می رود از بادی که می وزد. لرزی به تنم می افتد. آفتاب کم کم
رو می گیرد. به تکه ای نارنجی از آسمان زل می زنم. هنوز تا شب راه درازی مانده.

«میان آدمیان چیزی نیست جز دیوارهایی که خود ساخته‌اند.»

تولستوی

چشم از نوشته‌ی گوشه آینه می‌گیرم و به سیاهی دور چشم‌هایم زل می‌زنم. بی‌حال می‌چرخم و تکیه می‌دهم به کاشی سرد توالت. چیزی توی سرم می‌چرخد. نامه را از هر طرف پاره می‌کنم و پرت می‌کنم توی کاسه توالت. جمله‌ها پاره‌پاره می‌شوند. خم می‌شوم و تکه‌ای را برمی‌دارم. نوشته: «باید زودتر از این‌ها می‌گفتم...»

کلافه دست می‌کنم توی کاسه، باقی تکه‌ها را برمی‌دارم و می‌نشینم کف سرد توالت. لحظه‌ای تصویر امیر توی قاب مه‌گرفته پنجره پیدا می‌شود، با همان ابروهای پرپشت و لبخند محو. دست می‌گذارد روی شانهم و می‌گوید: «دیشب خواب دیدم یه بچه‌ی مرده به دنیا آوردی.»

چشم‌هایم را می‌بندم. سقف دور سرم می‌چرخد. عق می‌زنم. دلم می‌خواهد همه‌ی بدنم را بالا بیاورم. عق می‌زنم و هق‌هق می‌کنم. سر می‌چرخانم، امیر بالای سرم

ایستاده. سر می چسبانم به سینه اش. دست می چرخاند میان موهای آشفته ام و می گوید: «چرا کوتاهشون کردی؟»

هق هقم اوج می گیرد.

دستش می لغزد میان گودی کمرم. مانند ماهی بیرون از آب توی بغلش تاب می خورم. دست می کشد روی لب هایم.

چشم باز می کنم. به سختی بلند می شوم و به خودم توی آینه نگاهی می اندازم، گونه ها تکیده، لب ها بی رنگ، چشم ها بی نور. با پشت دست آب دهانم را از گوشه ی لبم پاک می کنم. چند مشت آب می پاشم به صورتم. سایه ی سرخم با آب سرازیر می شود و روی صورتم رد می اندازد.

مادر پشت در دستشویی لیوان آب قند به دست ایستاده. تا در را باز می کنم نفس عمیقی می کشد و می گوید: «جون به سرم کردی مادر، حتماً باید سرت گیج بره، وسط کوچه و خیابون بیفتی؟»

لیوان را از دستش می گیرم و آب قند را با قاشق هم می زنم. تکه ای از نامه را مچاله می کنم توی جیبم و فشارش می دهم. تابلوزن برهنه بالای سر امیر توی ذهنم تاب می خورد. انگار ساعتی پیش از لیلا و سهراب جدا شده ایم و به خانه ی امیر آمده ایم. چیزی را در آستانه به یاد آوردن، فراموش می کنم.

«شبا چراغت تا دیر وقت روشنه. چرا نمی ری دکتر؟»

«وقتی می خوابم هم خواب نیستم.»

«خیلی وقت بود دیگه کابوس نمی دیدی. چیزی شده؟»

دستی به موهای مجعدش می‌کشد و مشتت می‌لوله می‌کند کف دستش. کش دور دستش را درمی‌آورد، موهایش را بالای سرش می‌بندد و می‌گوید: «این دختره که موهاش رو کوتاه کرد خوب بود؟»

می‌نشینم روی مبل، پاهایم را جمع می‌کنم توی شکمم. می‌گویم: «باید بری دکتر، احتمالاً یه ویتامین بدنت کمه.»

می‌رود توی آشپزخانه و بعد صدای فندک گاز و زوزه کشیدن کتری بلند می‌شود. صدا بلند می‌کند: «به جای نسخه پیچیدن بهتره یه کم به فکر خودت باشی.»

مجمع به دست میان چارچوب در می‌ایستد. صورت استخوانی و چشم‌های درشتش خسته‌تر از همیشه است.

«نمی‌دونم دردت چیه؟ با منم که غریبه‌ای. اقللاً با پدرت حرف بزن یا زنگ بزن به لیلا. ده بار به‌تون گفتم به جای خودخوری بیرون بریزید درداتون رو.»

«لیلا خودش معلقه میون زمین و آسمون. اشتباه کردیم. باید به‌ش می‌گفتیم.»

برمی‌گردد توی آشپزخانه و صدا بلند می‌کند: «تو هم به پدرت رفتی. تو همیشه رو آسمان بودی، لیلا رو زمین.»

معلوم است حرفم را نصفه‌نیمه شنیده. شانه‌هایم را بالا و پایین می‌کنم و با دست فشارشان می‌دهم. بوی کدو می‌پیچد توی هال. می‌آید می‌نشیند زیر پایم، مجمع را زمین می‌گذارد و یک برش می‌گیرد سمتم. پس می‌زنم. خیره به تابلو گوبلن روی دیوار، با صدایی آرام و گرفته می‌گوید: «راز نگه داشتن دل بزرگ می‌خواد مادر جون، کار یه سال دو سال نیست، باید سال‌ها باهاش زندگی کنی. برای خودت رازی درست نکن که دست و پات رو بینده.»

بغضم را فرومی‌خورم. نگاهم را از مادر می‌دزدم و به شعله‌های آبی بخاری خیره می‌شوم.

بعد از یک دقیقه سکوت، زیر لب می‌گوید: «ولی بعضی چیزها گفتنش بیشتر از نگفتنش درد داره.»

تکه‌ای کدو توی دهانش می‌اندازد. صدای باز شدن در خانه می‌آید.

«یوسف دوباره بند کرده خونه‌باغ رو بفروشیم.»

آهی می‌کشم و می‌گویم: «به جای اینکه مغازه بابا رو رونق بده!»

«کله‌هاشون به هم نمی‌خوره.»

یوسف با دو پلاستیک سیاه می‌آید تو.

«به‌به، خانم کافی وومن، می‌گفتی یه گاوی گوسفندی قربانی می‌کردیم.»

در را با باسنش می‌بندد و پلاستیک‌ها را روی زمین می‌گذارد و رو به مادر می‌گوید:

«دیگه نگه‌ی مرد نشدی هنوز.»

مادر می‌خندد و بعد از استغفرالله می‌گوید: «این یه ضرب‌المثله مادر، یعنی مرد

وقتی وارد خونه می‌شه، این قدر باید دستش پر باشه که در رو با باسنش ببند.»

یوسف خم می‌شود و گونه‌های مادر را می‌بوسد و می‌گوید: «همین ضرب‌المثلت

صد تومن واسه ما خرج برداشت. اونم وسط جبهه جنگ. بیرون قیامته. لاستیک

آتیش زده بودند. گیر کردم تو ترافیک. نزدیک بود مأمورا شیشه ماشین رو بشکنن.»

مادر می‌کوبد روی پاهایش و می‌گوید: «با خدا، از یه خیابون دیگه می‌اومدی.»

یوسف آهی می‌کشد و می‌نشیند روی زمین، جوراب‌هایش را درمی‌آورد، گلوله

می‌کند و پرت می‌کند زیر مبل و کنترل تلویزیون را برمی‌دارد. مادر بلند می‌شود،

کنترل را از دستش می‌گیرد.

«برو دست و پات رو بشور.»

«اووو، تو از تربیت کردن من ناامید نشدی؟ خدایی دست خوش، آگه این همه پشتکار رو تو چیز دیگه‌ای داشتی الان کاخ نشین بودیم.»

بلند می شوم در سالن را باز می کنم. باد پرده را بلند می کند و می پیچد توی خانه. مادر براق می شود: «بورانه دختر، وسط زمستون چرا چله گرفتی؟»

خانه دور سرم می چرخد. شانه به دیوار می دهم. مادر نگران جلو می آید و دست می گذارد روی پیشانی ام و می گوید: «مادرت بمیره، تب داری که.»

هرم گرما از نوک پا تا فرق سرم را می سوزاند. چرا این طور شد؟ چرا؟ نباید می گفت؟ نباید حرف‌های مرا هم می شنید؟ مادر مات نگاهم می کند. چشم‌هایم سیاهی می رود و می زنم زیر گریه.

یوسف انگار تازه به صرافت افتاده، می دود سمتم و دست می گذارد روی سرم.

«چت شده نازلی؟ صاحب کافه اذیتت کرده؟ واسه همین نرفتی؟»

مادر زیر بغلم را می گیرد و کمک می کند روی مبل بنشینم. به دو می رود لگن آب گرم می آورد پاشویه ام می کند. خیسی دستمال لرز به جانم می اندازد. نمی توانم چشم‌هایم را باز نگه دارم.

چشم که باز می کنم اول عینک پدر و بعد چشم‌هایم را می بینم. کتاب به دست، بالای سرم نشسته و حافظ می خواند. مادر قرصی توی دهانم می گذارد و رو به پدر می گوید: «پاشو یعقوب، پاشو بپریمش دکتر، تبش پایین نیومده.»

پدر با صدای خش دار می خواند:

«راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»

صدای خنده یوسف می پیچد توی گوشم: «برایا، بچه داره تو تب می سوزه. داری شعر می خونیه؟ دیوانه خانه ست برایا! خدایی من همین رو برم خارج تعریف کنم به م پناهندگی می دن.»

کاکتوس های پژمرده جلو دیدم را می گیرند. جز گلدان های ردیف شده چیزی نمی بینم. انگار جایی روی هوا معلق هستند. نمی دانم چطور به این روز افتادند! نمی دانم چطور مردند!

«این و لیلا چرا این قدر باکلاس تب می کنند؟ اون چهار پنج تا کاکتوسی که خراب کردی رو به یاد بیار. می فهمی چطور مردند.»
«بچه م داره هذیون می گه. به هوش نیست.»

دست سردی روی پیشانی ام می نشیند. صدای پدر را می شنوم: «با یوسف برید.»

«این دفترچه کنار تلفن رو کی برداشته؟ شماره آژانس رو می خوام.»

«سگ خورد. آماده ش کن بریم. باباجان، تو بشین شعر حفظ کن واسه تب بعدی. خدایی روش درمان نوین همینه. دیدی که خیلی تأثیر داشت.»

مادر به یوسف تشر می زند، مانتو و شال تنم می کند و چیزی درمورد غذای روی اجاق می گوید.

«نذار آرام بخش بزنی.»

«پس چیکار کنن؟ تز شما چیه؟»

«دکتر خودش می دونه چیکار کنه.»

کلمات مثل پاره‌های آتش می‌ریزند روی سر و تنم. می‌خواهم این‌ها را از خودم بتکانم. می‌خواهم از این بحث‌ها و کل‌کل‌ها و یکی‌بدوها خلاص شوم. امیر که بود این‌ها را نمی‌شنیدم. می‌دانستم به‌زودی با او از اینجا دور می‌شوم. باید پیدایش کنم. دست مادر را کنار می‌زنم، روی پادری خم می‌شوم و کفش‌هایم را می‌پوشم.

e-book

سیاه است، همه جا سیاه است. چند قدم جلوتر، از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک می‌گذرد. سر نمی‌چرخاند. چهره‌اش را نمی‌بینم. به دنبالش پا تند می‌کنم و پیچ و خم کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارم. اما باز خم‌های دیگر سر برمی‌آورند و کش می‌آیند. زوزه حیوانی از دور می‌آید. همه جا را مه گرفته. نهیبی می‌زنم به خودم و باز پا تند می‌کنم. صدایش می‌زنم: «کجا می‌ری؟ صبر کن.»

انگار می‌شناسمش، اما نمی‌توانم به یاد بیاورم. پابره‌نه روی علف‌های خیس می‌دوم. دور تا دورم مه است و سیاهی. مرد دور می‌شود. پاهایم خسته شده‌اند. فریاد می‌زنم: «آهای، با توام، بمون. کجا می‌ری؟ من اینجا تنهام.»

می‌دوم و مرد می‌دود. به نفس نفس افتاده‌ام. روی سنگریزه‌ها سکندری می‌خورم. خم می‌شوم. خاری می‌رود کف پایم. خون می‌پاشد. تمام تنم بی‌حس می‌شود. مرد می‌ایستد. با ناله صدایش می‌زنم. چارشانه است و لاغر. به موهای مجعدش دست می‌کشد. این حرکت را می‌شناسم. نمی‌دانم کجا دیده‌ام. حالت خاصی که دستش در موها فرومی‌رود و زاویه‌ای که به مچ دستش می‌دهد وقتی به پایین گردن می‌رسد. برنمی‌گردد. می‌نالیم: «باید به‌م کمک کنی، تنهام نذار.»

دور می شود. بلند می شوم و دنبالش می دوم. نمی رسم. انگار که درجا بزنم، هی می دوم و نمی رسم. دهانم خشک شده. سیاهی تمام نمی شود. زوزه ها نزدیک می شوند. صدای سم اسب می آید. می ایستم، مرد هم می ایستد. صدایشان نزدیک تر می شود. انگار که یک گله اسب وحشی به سمت ما می آید. مات و مبهوت به دور شدن مرد نگاه می کنم. اینجا انگار هیچ قصدی به سرانجام نمی رسد. می ایستم به امید اینکه مرد هم بایستد. ایستاده. میان هیاهوی زوزه ها و سم اسبها و مه، پشت مرد پیدا است. بدون اینکه صورتش را بینم می دانم عینکی به چشم زده و صورتی استخوانی دارد. نزدیکش می شوم، نزدیک و نزدیک تر. اما در یک چشم به هم زدن دور است. آن قدر دور که دیگر فقط سایه ای تاریک در تاریکی است. گردن می کشم تا از دستش ندهم. اما کاکتوس های غول پیکری جلو دیدم را می گیرند. انگار همیشه بوده اند و حالا در این لحظه نمودار شده اند. دیگر جز سیاهی چیزی نمی بینم.

تقه‌ای به در اتاق می‌خورد. پیام بلندبالا را ارسال می‌کنم، گوشی را هل می‌دهم زیر بالش و رو به بالا دراز می‌کشم. دستگیره در می‌چرخد. یوسف با یقه‌ی باز توی چهارچوب در پیدا می‌شود. ابروهای پرپشت برداشته‌اش را تو هم می‌دهد و می‌گوید: «آخه فهمیدی کاکتوس‌ها چطور می‌میرن؟»

خودم را روی تخت می‌جنبانم و به سقف خیره می‌شوم. در این لحظه نه کاکتوس‌ها برایم مهم هستند و نه آنچه در این خانه می‌گذرد. فقط می‌خواهم بدانم امیر در جواب پیامم چه می‌کند. نمی‌تواند مقاومت کند. می‌دانم. در برابر این همه برون‌ریزی چطور می‌تواند ساکت بماند؟ یوسف می‌نشیند پای تخت، چشم‌های سیاه و درشتش را باز و بسته می‌کند. بعد یکهو می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «یعنی دیشب یه ضبط صوت کم داشتم به جان تو، باید رکورد می‌کردم واسه لیلا می‌فرستادم.»

ابرو بالا می‌دهم. سر می‌چرخانم سمت پنجره و به بابا که با لبخند به گل‌ها آب می‌دهد نگاه می‌کنم.

یوسف گردن می‌کشد تا بابا را ببیند.

«تو بارون آخه کدوم دیوانه‌ای به گل آب می‌ده؟!»

رگ میان ابروهایش می‌لرزد وقتی می‌گوید: «دارم بادمجون واکس نمی‌زنما، چیه تو رو؟»

سرم را می‌کنم زیر پتو. پتو را از سرم می‌کشد و می‌گوید: «با توام، چرا این قدر معجاله شدی؟ چشات ورم کرده، انگار با کامیون از روت رد شدن. خاک تو سرت، نکنه حرف عشق و عاشقیه؟»
حرفی نمی‌زنم. به سقف خیره می‌شوم.

«اون چیزایی که می‌بینی مال کتاب و فیلمه، همیشه قرار نیست قوی باشی، بعضی وقتا هم ول کن خودت رو. مثلاً روانشناسی خوندی. حالا نمی‌میری آگه گریه کنی یا افسرده باشی که. نگاه به بابا نکن. اون کلاً هیچی به تخمش نیست. ما یه لحظه هم نمی‌تونیم جای اون باشیم.»

بعد نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «خدایی عجب سخنانی‌ای کردم. همین رو الان لیلا اجرا می‌کرد، می‌گفتین اون ذاتاً روانشناسه.»

پاهایم را زیر پتو جابه‌جا می‌کنم و می‌چپانم توی شکمم. یوسف صدایش را آرام می‌کند: «یه مشتری واسه خونه‌باغ پیدا کردم. خوب پول بده می‌فروشم.»

سرم را از زیر پتو درمی‌آورم و آهی می‌کشم. دست می‌کشد به موهای تاب‌دار بلندش و با صدایی دورگه می‌گوید: «خا حالا، تریپ روشنفکری نیا. الاغ، تو دوست نداری به جای سگ‌دوزدن تو اون قهوه‌خونه، کار و بار خودت رو داشته باشی؟»

خودم را از زیر پتو بیرون می‌کشم و چمباتمه می‌نشینم روبه‌رویش.

«دیگه برام مهم نیست کجا باشم.»

«خب پس همون جایی باش که من می‌گم.»

می خواهم همان جایی باشم که امیر هست. می خواهم همان جایی باشم که امیر می خواست. کجا بودم که رفتش را ندیدم. آدم یکی از داستان هایش بودم؟ مرا نوشت و لپ تاپ را خاموش کرد و رفت؟ یوسف بلند می شود و پرده را می کشد. بابا زیر نم نم باران آواز می خواند و همچنان به گل ها آب می دهد. یوسف آرام می گوید: «اگه یه خرده جنم داشت، الان ما تو کاخ سعدآباد داشتیم بخار سونا می گرفتیم.»

«اون احتیاجی به کاخ نداره. تو واسه خودت بساز.»

آستین ژاکت را از روی صندلی می کشم و ژاکت را می پوشم.

«این تن بمیره چیزی می زنید؟ یه بار می گید بفروش همه مون سروسامون بگیریم، یه بار می رید تو فاز انسان شناسی...»

«بس کن، بس کن. خسته‌م. نمی خوام بشنوم.»

مادر هراسان در را باز می کند. ما را که می بیند سست می شود، توی گوشی می گوید: «نه مادر، خوب نیست. این هم سرنوشت من!»

با لیلا خداحافظی می کند و می گوید: «به جای اذیت کردن این بچه، برو بالا پشت بوم بین سقف چرا چکه می کنه؟»

یوسف بلند می شود، کمر شلوار جینش را بالا می کشد.

«خب زنگ بزن حلب‌ساز. من که با آدامس نمی تونم سوراخش رو پر کنم.»

مادر آهی می کشد و به من می گوید: «پاشو از این اتاق بیا بیرون، اصلاً صبح‌ها برو بدو مادر جان، چرا دیگه نمی‌ری؟»

«باید برم کافه.»

یوسف از اتاق می‌رود بیرون. مادر می‌نشیند روی صندلی کنار پنجره، پرده را می‌کشد، پنجره را باز می‌کند و رو به پدر می‌گوید: «بیا تو هوا سرده، سینه‌پهلوی می‌کنی.»

بعد یک پایش را دراز می‌کند روی تخت و ماساژش می‌دهد و می‌گوید: «تو نمی‌دونی پدرت چرا چندروزه نمی‌ره مغازه؟ بند کرده می‌خواد بره تهران. تهران چه خبر هست آخه؟ اونم تو این شلوغی‌ها.»

گوشی را از زیر بالش برمی‌دارم و واتس‌آپ را چک می‌کنم. هنوز تیک نخورده. بلند می‌شوم، مانتو و شلوارم را می‌پوشم. توی آینه نگاهی می‌اندازم. رژ لب قرمز را برمی‌دارم. مکثی می‌کنم و به خودم و لب‌های خشکم زل می‌زنم. بی‌حوصله رژ لب را پرت می‌کنم توی کیف آرایش. خودم را توی آینه نگاه می‌کنم، خاک سرخی را که امیر از هرگز آورده بود پشت چشمم می‌کشم و می‌گویم: «شاید می‌خواد بره کتاب بیاره.»

«می‌گم چرا مغازه نمی‌ره؟»

«شاید از شلوغی‌ها می‌ترسه. دوباره افتاده‌ن به جون مردم.»

«خدا ازشون نگذره. ولی به پدرت چی کار دارن؟»

شانه‌ام را از روی میز توالت برمی‌دارم، دستی به موهایش می‌کشد و به تابلو نقاشی دختر عریان که در خودش جمع شده، خیره می‌شود و می‌گوید: «بابات آدم ترسویی نیست.»

دختر عریان را امیر موقع اثاث‌کشی و رفتن به تهران داد به من. آن لحظه که از دستش گرفتمش، حس بدی داشتم. چون مدتی خیره شده بود به دختر و داده بود دستم و زل زده بود توی چشم‌هایم. مادر دست دراز می‌کند و رژ لب قهوه‌ای را از توی کیف آرایشم برمی‌دارد و بدون آینه می‌مالد به لبش.

ژاکت سبزم را از روی جالباسی برمی دارم. گونه اش را می بوسم و می گویم: «من دیر می آم.»

«باید به تصمیم درست واسه زندگیت بگیری نازلی!»

کوله را روی دوشم می گذارم و می گویم: «هر وقت یکی رو پیدا کردی که داره با مدرکش کار می کنه، من از این کار می آم بیرون.»

از کوچه بیرون نرفته، دوباره گوشی را چک می کنم. با ناباوری به جای عکس پروفایل امیر خیره می شوم و نگاهم می لغزد به تیک دوم که انگار تیکی بر پایان رابطه است. عکسش که تا همین چند دقیقه پیش بود دیگر نیست. قلبم دارد از قفسه سینه ام می زند بیرون. بلاکم کرده و من حالا خالی خالی پشت تمام درهای بسته دنیا ایستاده ام. با بوق ماشین یوسف تکان می خورم. سرش را کج کرده و با لبخند نگاه می کند.

«می رسونمت.»

آرام سوار می شوم و زل می زنم به دیوار روبه رو در خم کوچه. اشکم بی اختیار سرازیر می شود. «ماجرای عشقیه؟»

به هق هق می افتم. با دست ها صورتم را می پوشانم. یوسف دست می اندازد دور گردنم.

«بگو کدوم بی پدری دل تو رو شکونده؟»

سرم را می بوسد و صدایش را پایین می آورد: «مادر قحبه دیگه چی می خواست که نداشت؟! به خدا من آرزومه یه عروسک مثل تو داشته باشم. فقط اسم بگو نازلی!»

شماره صاحب کافه را می گیرم و با بغض می گویم که امروز نمی توانم بروم. غر می زند: «من که هر روز باید برم شهرداری. تو هم این جور ی. عجب گرفتاری شدیم.»

آرام معذرت می‌خواهم و قطع می‌کنم. یوسف راه می‌افتد توی خیابان‌ها و داستان دوست‌دختر سابقش را تعریف می‌کند. چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمم. حرف هیچ‌کس را دیگر نمی‌فهمم، حتی صدای مادر را که نیمه‌های شب از پشت در اتاقم می‌شنوم: «نکنه دوباره توی اون چاه افتاده. نکنه این بار نتونه دربیاد!»

با تشر پدر، صدای مادر دور می‌شود و تاریکی با صدای برخورد آب به دیواره آن چاه عمیق تهدیدم می‌کند.

e-book

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

گوشی را می اندازم توی کیفم. یک هفته است کارم شده رفتن توی واتس اپ و خیره شدن به جای خالی عکس امیر. نگاهی به ساعت می اندازم. یک ربع از وقت قرار گذشته. به دیوار آجری ساختمان تکیه می دهم. نگاهم به پاساژ چندطبقه‌ای است که ظرف یک ماه به آسمان رسیده است. نمای شیشه‌ای و ارتفاعش توی ذوق می زند. یاد حرف لیلا می افتم: «ولی اینجا شهرداری موظفه بافت سنتی شهر رو حفظ کنه.»

نگاهی به ساختمان‌های قدکشیده دور بازار می اندازم. تک و توک خانه‌های ویلایی با شیروانی و حیاط و باغچه‌های قدیمی میانشان گم شده اند. این پا و آن پا می کنم و خسته به خیابان بارانی و ماشین‌هایی که با سرعت می گذرند چشم می دوزم. معین از پیکان زرد زهواردرفته‌ای پیاده می شود. نگاهی به ساعتش می اندازد و سر تکان می دهد.

«فکر نمی کردم رشت هم این قدر ترافیکش سنگین باشه.»

شالم را دور گردنم سفت می کنم و می گویم: «امیر چی می گه؟»

«کلاً همه شهرها آروم شده غیر از سنندج و اراک.»

«یوسف دیشب می گفت لاستیک آتش می زدند.»

کلید را توی قفل در می چرخانم و زیر لب می گویم: «یوسف مسافرکشی می کنه،
خبر شهر رو بیشتر داره.»

صدای لولای زنگ زده می آید و بعد بوی نا می پیچد توی دماغم. در را پشت سرمان
می بندیم. از پله های یک درمیان شکسته بالا می رویم. معین به دیوارهای ترک خورده
و سقف نم گرفته نگاه می کند.

«چطور تو این خراب شده کار می کردید؟»

قفل فلزی در را باز می کنم و کرکره آهنی را می کشم. چراغ را چند بار می زنم، روشن
نمی شود. «پول برق رو ندادیم. قطع کردن.»

در را پشت سرمان می بندد و به دیوارهای سبز و رنگ و رو رفته دفتر نگاه می کند. میان
بعضی از قفسه ها هنوز ردی از گذشته است، چند کتاب و چند نشریه و یکی دو
کامپیوتر قدیمی. معین روی صندلی شکسته تک افتاده ای می نشیند و می گوید: «فکر
می کرد تو این یه تکه اتاق می تونه به همهی خواسته هاش برسه.»

می گویم: «به خواسته های نامفهومش.»

بلند می شوم و پرده کرکره ای را کنار می زنم. از درز پنجره باد می آید. نگاهم به
ساختمان مرتفع روبه رو است و دختری که روی بالکن، موهای طلایی بلندش را
شانه می کشد.

«می خوان اینجا رو تخریب کنن. شاید بشه پاساژ.»

می نشینم تخت زمین و به موزاییک های شکسته زل می زنم. آب دهانم را قورت
می دهم و دست می کنم توی جیبم. هنوز تکه های نامه توی جیبم است. باز نفس کم

می آورم و به خس خس می افتم. صدای بوق ممتد ماشین‌ها می آید. معین سراسیمه بلند می شود، پرده را کنار می زند و می گوید: «گارد ویژه!»

به سمتم برمی گردد و می گوید: «رنگت پریده. آب می خوای؟»

از توی کیفم اسپری را در می آورم و دو پیس خالی می کنم توی دهانم. نفسم را توی سینه حبس می کنم و تمام ذرات اسپری را می بلعم. می گویم: «دیشب خل شده بود می خواست قاتی جمعیت بشه. نکنه بگیرنش؟»

بطری آب را می دهد دستم و می گوید: «برادرت؟ خب بشه، چه اشکالی داره؟»

نگاهش می کنم. خس خس نفسم‌هایم توی سکوت دفتر می پیچد. می گوید: «چشمات رو ببند و سعی کن با شکمت نفس بکشی.»

چشم‌هایم را می بندم و آرام نفس می کشم. صدای نفس‌های خش دارم را می شنوم. خودم را رها می کنم روی زمین و بغضی که از دیروز راه نفسم را بسته می ترکد. سجده می کنم کف زمین و های‌های اشک می ریزم. دستپاچه می گوید: «مگه بچه‌ست که نگرانشی؟! خیلی‌ها جونشون رو گذاشتن کف دستشون. خودش انتخاب کرده.»

سرم را بلند می کنم، گیج نگاهش می کنم و می گویم: «چی؟ یوسف؟ نه، اون اصلاً اهل این حرفا نیست.»

روی روزنامه باطله‌ای می نشیند و می گوید: «پس چی شد؟»

بلند می شوم، می روم سمت کمد، درش را باز می کنم. بوی نا می پیچد توی دماغم. مادر تمام خانه را دنبالم گشته بود و سرآخر به کمد اتاق پدر رسیده بود. توی کمد لباس‌ها چمباتمه زده بودم و گریه می کردم. یوسف دستم را گرفت، بغلم کرد و گفت: «تخم سگ، دو روز دیگه وقت شوهرکردنته. باز اومدی این تو؟»

سرم را روی شانه یوسف گذاشتم و گفتم: «داداشی، یه نفر فقط توی خوابم بود. ولی تنهام گذاشت و رفت. هرچی دنبالش کردم بهش نرسیدم. صورتش معلوم نبود.»

پدر توی قاب در ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. مادر گفت: «شاید باید بیریمش تهران. نمی‌شه شبا بره تو کمد بخوابه که. باید بفهمیم چرا هر شب کابوس می‌بینه.» یوسف لپم را کشید و گفت: «الکی زیادش نکنین. همین لیلا یادت نیست بچه بود شب‌ادرااری داشت؟»

«خودت که تو خواب راه می‌رفتی مادر!»

«من سازمانده‌ی شده راه می‌رفتم.»

لیلا در حمام را باز کرد و با حوله سفید دور بدنش گفت: «آره سازمانده‌ی شده در خونه رو و او کرده بودی، پریده بودی وسط خیابون.»

«حداقل شاش نمی‌کردم که صدام کنن شاشو.»

لیلا حوله را دور موهای بلندش پیچید و گفت: «مامان، تو یادته وقتی آژیر می‌زدن می‌رفتی زیرزمین؟»

«یه دستم تو بودی، یه دستم یوسف. باباتم که طبق معمول نبود.»

«پس دیوانه بودن ما ارثی نیست. تقصیر اکوسیستمه.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. معین متعجب، بیرون کمد نشسته، آبی به صورتم می‌پاشد. «می‌شه در رو ببندی؟»

سر تکان می‌دهد. در کمد را چفت می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم. سهراب تلفن زده و گفته بود باید راجع به لیلا با هم حرف بزنیم. تمام راه توی اتوبوس دلم شور می‌زد.

دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و گفته بود: «باید بهت می‌گفتم.»

دستی به سفیدی شقیقه‌هایش کشیده و سیگاری از توی قوطی فلزی درآورده و گفته بود: «من وضعیتم مشخص نیست. نمی‌دونم تا کی هستم. می‌دونم لیلا طاقت نداره.»

با بغض گفته بودم: «عذاب وجدان نداری؟»

دستش را میان موهای مجعدش چرخانده و گفته بود: «زندگی تمامش عذاب وجدانه.»

از دهانم لغزیده بود: «می‌خوای به لیلا بگی؟»

موهای پرپشت سیاهش را پشت سرش بسته و کیف سه‌تارش را روی دوشش گذاشته و گفته بود: «من نمی‌خوام کسی رو تحت فشار بذارم. نمی‌خوام چیزی رو تحمیل کنم. خودم هم نمی‌دونم چطور می‌شه.»

در کمد باز می‌شود. معین بهت‌زده می‌نشیند و می‌گوید: «تا حالا دکتر رفتی؟»

آب دهانش را قورت می‌دهد، انگار که ترسیده باشد. قوطی قرص‌هایم را از کیفم بیرون می‌آورم. آرام‌بخشی می‌اندازم ته حلقم. می‌گوید: «کثیف‌ترین دروغ سرمایه‌داری همین قرص‌ها بود.»

به زور لبخند می‌زنم و می‌گویم: «ولی چند سال پیش همین دروغ نجاتم داد.»

«همه چیز از ذهن آدمای بیرون می‌آد. جسم بازیچه‌ی ذهنه.»

«از کجا می‌دونستی من دهنده‌ی خوبی هستم؟»

«اون روز پیش امیر بودم که از دکتر برگشتی و به‌ش گفتم آسم داری.»

گر می‌گیرم. ژاکتم را درمی‌آورم و می‌کشم روی پایم. می‌گویم: «چرا آدمای دنبال نجات دنیا هستن وقتی زندگی خودشون داره غرق می‌شه؟»

دست می کند توی کیفش و پاکت وینستونش را درمی آورد. سیگاری آتش می زند و دودش موج می خورد توی هوای نم گرفته اتاق. دست دراز می کنم و سیگارش را می گیرم. یکی دیگر برای خودش روشن می کند. با لب های درشتش پکی می زند و می گوید: «چند سال پیش چه بلایی سرت اومده بود؟»

سرفه ام می گیرد. سیگار را روی یک قاب فلزی افتاده بر کف اتاق خاموش می کنم. معین بلند می شود و پنجره را باز می کند. می گوید: «گفتی خواهرت کجاست؟» چشم های خیسم را پاک می کنم و می گویم: «لیلا؟ من از خواهرم چیزی نگفتم.» سر تکان می دهد و می گوید: «چرا، گفتی. از دیروز تا الان چند بار اسمش رو آوردی.»

با تعجب می گویم: «مطمئنم چیزی از لیلا نگفتم.»

هر دو به صدای برخورد قطره های باران با سقف حلبی سر برمی گردانیم. خودم را جمع می کنم توی ژاکت و می گویم: «شاید فقط گفتم شش سال از من بزرگ تره.» پاهای لاغر و بلندش را از صندلی لهستانی آویزان می کند. «تو حتی گفتی چرا از ایران رفته.»

مات نگاهش می کنم.

«فشار روی مغزت زیاده. باید خودت رو سبک کنی.»

دستش را روی زانویش می گذارد و می گوید: «شش ماهی که زندان بودم همه ش به این فکر می کردم که وقتی بیرون بیام، می مونم یا می رم.»

بطری آب را از توی کوله ام برمی دارم و به سمتش می گیرم. دهانه بطری را به سمت لب های کلفتش می برد و بی نفس سر می کشد و ادامه می دهد: «وقتی اومدم بیرون

حس کردم هر جای دنیا برم ذهن و فکرم مال اینجاست. تلخه، ولی دیگه هیچی خوشحالم نمی‌کنه.»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «لیلا و امیر هم دانشگاهی بودن. سهراب و لیلا و امیر.»
بغض راه نفسم را می‌بندد. آب دهانم را قورت می‌دهم. صدایم می‌لرزد وقتی می‌گویم: «لیلا پنج سال پیش از اینجا رفت.»

بلند می‌شود و می‌نشیند کنارم. دستش را روی شانهم می‌گذارد و فشار می‌دهد.

«بعضی وقتا به شون حسودیم می‌شه. لیلا و سهراب برام نماد صبوری‌ان.»

«منم به پدرم حسودیم می‌شه.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید: «از اینکه آروم زیر خاک خوابیده.»

«من سعی کردم آدم حسودی نباشم. همیشه سعی کردم از حال لذت ببرم، اما نشد.»

ابرو بالا می‌دهد. گوشه‌ی لب‌هایش را می‌گزد و می‌گوید: «ولی تو هنوز لبخند می‌زنی حتی وقتی اشک تو چشاته. همین خودش امیدوارکننده‌ست.»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «من از رابطه با زن می‌ترسم. از همین نقطه که تو الان گیر کردی می‌ترسم. ولی به قول امیر زندگی همه‌ش تجربه‌ست.»

صدای جیغ زنی و بعد غرش مردی از خیابان می‌آید. معین بلند می‌شود و می‌رود لب پنجره.

«از خودم خجالت می‌کشم. ترس واسه این مردم معنی نداره.»

تلفنم زنگ می خورد. مادر است. صدایش می لرزد. «شیشه مغازه بابات رو شکستن، سرش هم زخمی شده.»

قطع می کنم و به معین می گویم باید سریع خودم را به مغازه برسانم. کیفش را روی دوشش می اندازد و می گوید: «مغازه ش چی بود؟ کی با سنگ زده؟»
«کتاب فروشی، نمی دونم. شاید مأمورا.»

دو سه جعبه کارتن را با پا به گوشه دیوار هل می دهد. چند مجله و پوشه از توی قفسه خاک گرفته برمی دارد و رو به من می گوید: «من کارای مونده اینجا رو انجام می دم. کلید رو هم خودم تحویل می دم.»

«ولی فقط از خود طرف قرارداد تحویل می گیره. باید خود امیر بیاد.»

در را پشت سرمان قفل می کند و نرده‌ی فلزی را می کشد. جلو دفتر می ایستیم منتظر تاکسی. خیابان حالا خلوت است. فقط چند مأمور و سرباز کلافه و سرگردان به این سو و آن سو نگاه می کنند. عابران بی اعتنا از کنارشان می گذرند. بعضی زیر لب چیزی می گویند و نگاه سرباز به سمتشان می چرخد. باران درشت تر از قبل می بارد. چتر تاشورا از کیفم درمی آورم و می دهم دست معین.

زیر پل شلوغ است. بی اختیار به سمت پل می رویم. جمعیت زیادی ایستاده اند. چند قدم جلوتر می روم. مردم سر تکان می دهند و پشت سری ها پابندی می کنند. رو به معین می گویم: «پلیسه.»

زن میانسالی چادرش را به صورتش می چسباند. می پرسم: «کسی رو گرفتن؟»

اژیر آمبولانسی که نزدیک می شود همزمان با هشدار پلیس برای پراکنده کردن مردم، هراس به جانم می اندازد. زنگ گوشی ام بلند می شود. یوسف است. «آووو! مگه داری از تهران می آی برااا؟! به من بود کل رشت رو چرخیده بودم! مامان می گه داری می آی آرام بنخش بخر.»

«ماشین نیست. بدون نسخه آرام‌بخش از کجا گیر بیارم؟»

آدرس داروخانه‌ای را می‌دهد و می‌گوید از آن جا بگیرم و بعد می‌گوید: «بدو تا اینا به لیلا زنگ نزدن!»

«مگه دیوونه شدن؟!»

می‌خندد و می‌گوید: «مطمئنم تازه‌آباد نیستی؟»

بی‌اختیار به سمت جمعیت زیر پل روانه شده‌ام. صدای جیغی می‌پیچد. گوشی را قطع می‌کنم، از میان جمعیت خودم را جلو می‌کشم. مردم حلقه زده‌اند دور جسدی که پخش زمین است. کفش‌های کتانی آدیداس جوان از زیر چادر مشکی که رویش انداخته‌اند معلوم است. باران خون اطراف سرش را شسته و توی خیابان پخش کرده است. معین دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌گوید: «از روی پل خودش رو انداخته پایین.»

مرد کنار دستم چترش را باز می‌کند و می‌گوید: «پسر بی‌ملاحظه! به فکر پدر و مادر بیچاره‌ش نبود؟!»

با تعجب نگاهش می‌کنم. رو برمی‌گرداند. دختر بچه‌ای با موهای بلند مانتو مادرش را می‌چسبد و گریه می‌کند. می‌گویم: «خیلی شهامت می‌خواد.»

صدای قطرات درشت باران در سکوت خیابان بی‌ماشین می‌پیچد. دست‌هایم را توی جیبم جا می‌دهم. بخار دهانم هاله می‌شود توی هوا. می‌گویم: «کاش جلو مأمورا می‌ایستاد. این جور یادش ماندگارتر بود، مگه نه؟»

معین شال را دور گردنش سفت می‌کند، عینک بخار آلودش را برمی‌دارد و می‌گوید: «ما که نمی‌دونیم چی به روزش اومده.»

پراید خسته‌ای جلو پایمان می‌ایستد. سوار می‌شویم. راننده کلاه نم‌دی‌اش را از روی سر برمی‌دارد و دستی به ریش سفید درویشی‌اش می‌کشد. موهای دور لبش به زردی می‌زند. پاکت بهمنش را از روی داشبورد برمی‌دارد و سیگاری روشن می‌کند. از توی آینه به ما تعارف می‌کند. هر دو سر تکان می‌دهیم. موج رادیو را عوض می‌کند. اول آهنگی از محمد اصفهانی پخش می‌شود و بعد حواشی سفر رئیس‌جمهور به مشهد و اعتراضات سراسری. مجری می‌گوید: «قبول داریم که مشکلات در کشور زیاد است و تاکنون نیز گوش شنوایی از طرف مسئولان وجود نداشته. وقتی گرانی‌های زیادی را در کشور شاهدیم اما دولت اعلام می‌کند شش تا هفت درصد گرانی داریم و در لایحه بودجه یارانه زیادی حذف می‌شود مردم حق دارند اعتراض کنند.»

از آینه نگاهی به ما می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. معین در حالی که چتر را با وسواس از پاچه شلوارش دور نگه داشته می‌گوید: «از کجا معلوم خودکشی کرده؟»

راننده موج را عوض می‌کند: «طی چند روز گذشته شاهد برخی اتفاقات در کشور بودیم که در ابتدا به اسم اعتراض مردمی به گرانی شکل گرفت، اما تبدیل به اغتشاش شده است. وی با بیان اینکه مردم تا کنون کار خود را به درستی انجام داده‌اند بیان کرد مسئولان نیز نباید به مردم دروغ بگویند، بلکه باید به وعده‌های خود عمل کنند. اغتشاش‌گران را کسانی از جمله ترامپ و منافقین حمایت می‌کنند و این باید برای مردم مشخص شود.»

می‌گوید: «لعنت به هر چی آدم دروغ‌گوئه.»

ترمز که می‌کند، ماشین تقه‌ای می‌خورد. نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید: «ده سال پیش یه مسافر سوار کردم، زنه هندی بود، می‌گفت خاک اینجا طلسم شده. یادمه کلی دست انداختمش و به‌ش خندیدم.»

معین می‌گوید: «خرافات می‌تونه یه ملت رو عقب بندازه.»

«بله، ولی تسکین هم می‌ده. چقدر مگه طاقت داره آدم؟»

نگاهم به کاغذ روی داشبورد است که با خط نستعلیق رویش نوشته شده:

«فقر دارد در سر هر سفره جولان می‌دهد

سهم ما از نفت تنها شعله‌های آتش است.»

پایینش با خودکار قرمز نوشته شده: «نشتی غصه نوخور، می‌مهمان.»

پیاده که می‌شویم معین می‌گوید: «اون پایین چی نوشته بود؟»

«اگه نداری، غصه نخور، مهمون من باش!»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «می‌شه پدرت رو ببینم؟»

سرم را تکان می‌دهم و توی کوچه خلوت راه می‌افتیم. جلو در که می‌رسیم قبل از اینکه کلید بیندازم زنگ می‌زنم. صدای لخ لخ دمپایی مادر روی موزاییک‌های خیس حیاط می‌پیچد. مادر با چارقند گلدار رنگ‌ورورفته در را باز می‌کند. قبل از اینکه چیزی بگوید می‌گویم: «معین از بچه‌های قدیم انتشاراته، یه چند روزی مهمون رشته.»

چادر از سرش سر می‌خورد. موهای رنگ‌شده قهوه‌ایش را جمع کرده پشت سرش. در را کامل باز می‌کند و می‌گوید: «بیا تو پسر! غریگی نکن.»

معین به من نگاهی می‌اندازد و خجالت‌زده راه می‌افتد. نگاهی به پهنای حیاط و باغچه می‌اندازد و می‌گوید: «شاید ده سال می‌شه از این خونه‌ها ندیدم.»

مادر آرام دم گوشم می‌گوید: «الان موقع مهمان بود مادر جان، با این حال بابات؟»
«دیگه مجبور شدم.»

حضور معین انگار رفتن بی معنی امیر را معلق می‌کند. دلم می‌خواهد باشد، بماند. انگار تا باشد، امیدی هست. با فکر محو شدن معین، حس می‌کنم در سیاهی عمیقی فرومی‌روم. سیاهی هولناکی که تا روزها و هفته‌ها و ماه‌ها پیش کش می‌آید، تا صدای کشیده شدن تیرها روی آسفالت تفتیده، تا آخرین حرف، آخرین نگاه.

معین جلو حوض رنگ‌ورورفته می‌ایستد و به آب سبزش زل می‌زند.

مادر چادرش را روی طناب ایوان می‌آویزد و می‌گوید: «بیاین بالا، خیس آب شدین.»

پدر روی مبل کنار کتابخانه نشسته و روزنامه می‌خواند. صورتش ورم کرده و دور سرش بانندی با لکه‌های خون بسته شده است. دلم می‌رود. صدای لرزانی از گلویم درمی‌آید: «کدوم بی‌شرفی این جورری کرده بابا؟»

«چیزی نیست دخترم! سطحیه.»

می‌نشینم پای مبل، روزنامه را از دستش می‌گیرم. صدای یوسف بلند می‌شود: «آقا، بیا تو، غریبی نکن.» از اتاق آمده بیرون و به معین نگاه می‌کند که هنوز دم در ایستاده است. می‌رود به سمت معین و می‌گوید: «داداش، تا صبح که نمی‌تونی سرپا واستی، باید بشینی خلاصه.» بعد می‌زند پشتش و می‌خندد.

معین می‌آید روی مبل نزدیک بابا می‌نشیند. یوسف با خنده می‌گوید: «نازلی هم که اجازه داد. دیگه بشین.»

معین لبخندی می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد. مادر سینی چای را جلو معین می‌گذارد و می‌گوید: «این یوسف ما یه کم مسخره‌ست، به دل نگیر.»

یوسف براق می‌شود: «منظورش همون شوخ‌طبعه.»

رو به پدر می‌گویم: «تو وسط دعوای او ناچی کار می‌کردی؟»

یوسف شلوار گت ورزشی‌اش را بالا می‌کشد. «بابا قشنگ نقش اون تیر برق وسط خیابون رو داشت.»

مادر به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد. «سه تا جوون می‌خواستن تو مغازه بابات قایم بشن، بابات جلوشون رو گرفت.»

معین به من نگاه می‌کند. می‌گوییم: «نذاشتین؟»

«کتاب‌فروشیه باباجان!»

مادر قندی توی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «این قدر اون اوایل انقلاب ما آدم راه می‌دادیم تو مغازه که نگو.»

«بعد اونازدنت؟»

یوسف از ظرف وسط میز یک شیرینی ناپلئونی برمی‌دارد. مادر رو به معین می‌گوید: «تعارف نکن پسر، حلوا رو خودم درست کردم، از این بخور.»

معین حلوایی از توی پیش‌دستی گل‌سرخ‌ی برمی‌دارد، توی دهانش می‌گذارد و سر تکان می‌دهد. ابروهای بابا از درد درهم می‌شود. می‌گوییم: «یکی درست و حسابی تعریف نمی‌کنه چی شده؟»

تلفن زنگ می‌خورد. یوسف گوشی را برمی‌دارد. سیم تلفن را دور دستش می‌پیچاند و می‌خندد. مادر نگاهی به یوسف می‌اندازد و می‌گوید: «لیلاست مادر؟»

یوسف ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید: «نه، همکارمه.»

می‌گوییم: «مگه به لیلا گفتین؟»

مادر دست به دسته مبل، به سختی بلند می‌شود و می‌گوید: «دم غروب زنگ زد با بابات حرف بزنه راجع به چند عکس قدیمی. تو چرا دوباره رنگ به رخسار نداری؟»

«ای بابا، آخه چرا بهش گفتین؟»

مادر ابرو بالا می‌دهد و لب می‌گزد. پدر عینکش را روی دماغ کشیده و استخوانی‌اش می‌گذارد، دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «دستات خیلی سرده باباجان، پاشویه چیز شیرین بنداز دهننت.»

معین بالاخره به حرف می‌آید و رو به پدر می‌گوید: «یعنی به تون حمله کردن؟»

پدر روزنامه‌اش را برمی‌دارد و می‌گوید: «شکل و قیافه درست و حسابی نداشتم باباجان، بعید نبود مخبر باشند.»

معین سر تکان می‌دهد. پدر قندش را با چای خیس می‌کند و رو به معین می‌گوید: «چند تا جوون وقتی راهشون ندادم، با سنگ به شیشه مغازه کوبیدن و یکیش هم نصیب من شد.»

مادر از توی آشپزخانه داد می‌زند: «خدا ازشون نگذره، بگو چی گفتند بهت!»

«مهم نیست خانم!»

می‌گویم: «یعنی آدم رو می‌کشین تا اطلاعات بدین.»

یوسف تلفن را قطع می‌کند، گردنش را به چپ و راست صدا می‌دهد و می‌گوید: «هیچی، مرتیکه پفیوز گفته خایه مال...»

حرفش را می‌خورد. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: «می‌خواستی بگی عمه‌ی من خدمت سربازی می‌ره؟ عمه‌ی من یارانه می‌گیره؟ عمه‌ی من بیمه می‌شه؟»

معین روی مبل کمی خودش را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «دارن مردم رو به جون هم می‌اندازن، این استراتژی‌شونه. عصبانی نیستین؟»

بابا دستی به ریشش می‌کشد. سیگاری از توی جیب پیراهن آبی‌اش برمی‌دارد، آتش می‌زند و می‌گوید: «این‌ها همه‌ش اوهامه پسر.»

مادر با پای خواب‌رفته، کرخت و سنگین از آشپزخانه می‌آید و می‌گوید: «هر چی بود به خیر گذشت. پاشین وسط رو خالی کنین، سفره بندازم.»

به معین می‌گویم کیفیتش را توی اتاق من بگذارد. بلند می‌شوم و راهنمایی اش می‌کنم. مادر زیر چشمی نگاهم می‌کند و اتاق یوسف را با سر نشان می‌دهد. چشم‌غره می‌روم و اخم می‌کنم. زیر لب چیزی می‌گوید و به سمت آشپزخانه می‌رود. در اتاق را می‌بندم. معین ایستاده کنار میز به تابلو زن برهنه روی دیوار نگاه می‌کند. می‌گویم: «مال امیر بود.»

می‌نشیند روی صندلی و می‌گوید: «آره، یادمه.»

ژاکتم را درمی‌آورم و روی جارختی پرت می‌کنم. خیره به چشم‌های زن می‌گویم: «بابا آدم عجیبیه، باید بیشتر باهاش حرف بزنی تا بشناسیش.»

ساعت کاسیوآش را درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز. چند دستبند سنگی و چرمی را از دستش در می‌آورد و می‌گوید: «وقتی نیستی فرقی نداره چجوری نباشی.»

مات به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چرا حرفت رو رک و پوست‌کنده نمی‌زنی؟»

پرده را کنار می‌کشم و می‌گویم: «من هیچ شباهتی بینشون نمی‌بینم.»

«اگه نمی‌دید، نمی‌فهمیدی راجع به چی حرف می‌زنم.»

«بابا آدم ترسویی نیست، اما امیر هست. امیر فقط شعار می‌ده. بابا هیچ ادعایی نداره، بابا خودشه. وقتی هست کاملاً هست.»

شانه بالا می‌اندازد و خیره به قاب عکسی می‌ایستد. عکس سیاه و سفید است. پایینش با خودکار آبی نوشته شده: «(رامسر، ۱۳۶۶)» من توی بغل یوسف که شش سال بیشتر ندارد می‌خندم. بابا از پشت شانه‌های لیلا را بغل کرده. موهای مشکی و

صاف لیلا روی شانه‌های نحیفش تاب می‌خورد. مادر ماتو کرم‌رنگ بلندی پوشیده و گوشه‌ی چپ شالش توی هوا تاب می‌خورد. هر پنج نفر پشت به غروب دریا، رو به دوربین می‌خندیم.

نگاهم را از قاب چوبی عکس می‌گیرم. «وقتی یه جریانی رو قبول نداره چرا باید ازش حمایت کنه؟»

«چون آگه خلاف اون جریان باشه یعنی داره چیز دیگه‌ای رو تأیید می‌کنه.»

«ربطی نداره. تو این سال‌ها مگه اولین باره این اتفاق‌ها می‌افته؟»

«تو جنگل که زندگی نمی‌کنیم.»

«آگه واقعا مخبر بودن؟»

«آگه مخبر بودن که مردم می‌فهمیدن. سنگ سمت مغازه پرت نمی‌کردن. بین نازلی، نمی‌تونن خلاف موج شنا کنی.»

«چی می‌گی؟ مگه مخبر خودش رو تافته جدا بافته می‌کنه که همه بتونن بشناسنش.»

می‌خندد و می‌گوید: «پس پدرت چطوری شناخت؟»

چند تقه به در می‌خورد و در باز می‌شود. یوسف میان چهارچوب در ایستاده، ته‌ریشش را می‌خاراند و می‌گوید: «تشریف نمی‌آرید واسه شام؟»

بعد رو به معین می‌گوید: «داداش، پی اس بلدی بازی کنی؟»

معین سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «من از همون قارچ‌خور تا الان موندم.»

«یعنی بارسایی هم نیستی؟»

«فقط شطرنج.»

یوسف دستش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «آی براللا، شطرنج چیه آخه. حداقل فوتبال دستی یاد بگیر.» و در اتاق را پشت سرش می‌بندد.

«بابام خیلی چیزها از من می‌دونه، اما هیچ وقت قضاوتم نکرده.»

پنجره را باز می‌کند. باد سردی می‌پیچد توی اتاق. به دو درخت انبه و آلوچه بی‌برگ نگاه می‌کند و می‌گوید: «امیر اینجا اومده؟»

سر تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «قراره بیاد.»

با تعجب نگاهم می‌کند. خودم هم از حرفم تعجب می‌کنم. بلافاصله می‌پرسم: «تو هم داستان می‌نویسی؟»

«نه. مگه تو می‌نویسی؟»

سر به علامت نفی تکان می‌دهم. یادم می‌آید امیر سپرده بود به کسی نگویم که یک دفتر صد برگ پر از داستان‌های نصفه‌نیمه دارد. کاسه تبتی روی طاقچه را برمی‌دارد، به علائم حک‌شده روی مس نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌دونستی خود این کاسه نماد زنانگیه و این چوب کنارش نماد مردانگی؟»

کاسه را کف دستش می‌گذارد، با چوب چند بار به کاسه ضربه می‌زند و بعد به آرامی چوب را دور لبه کاسه می‌چرخاند. ارتعاش صدا توی اتاق می‌پیچد. چشم‌هایم را می‌بندم و ارتعاشی را در تمام تنم حس می‌کنم. حس می‌کنم می‌توانم رد ارتعاش افکار امیر را در حرف‌های معین پیدا کنم. حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید. می‌گویم: «تو فکر می‌کنی می‌آد؟»

سر بلند می‌کند، به چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید: «بستگی داره. اگه بعضی از ابهامات روشن بشه.»

بی صبرانه به سمتش می روم. «تو چی می دونی؟ خواهش می کنم بهم بگو چرا بی مقدمه رفته؟»

به سمت در می رود و می گوید: «فقط می دونم بی مقدمه نبوده. همین.»

e-book

حس می‌کنم گرمی روی ساق پایم می‌لولد. چندشتم می‌شود. نگاه نمی‌کنم. پایم را محکم می‌کوبم به زمین. کتانی‌ام را درمی‌آورم و می‌تکانم. چیزی تویش نیست. اما هنوز حس می‌کنم جایی روی بدنم وول می‌خورد. در را پشت سرم می‌بندم. سیاهی توی سکوت خانه‌باغ موج می‌زند. قورباغه‌ها انگار از روی نُت می‌خوانند. ولی کلمه‌ی سکوت توی ذهنم می‌چرخد و خودش را تحمیل می‌کند. روی برگ‌های نم‌دار قدم برمی‌دارم. صدایی از ته خانه می‌آید. صدایی توی مغزم تکرار می‌شود: «نمی‌دانی. نمی‌خواهی بدانی.»

صدا را خفه می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. چشمم به سیاهی گریزانی می‌افتد که از جلو اتاق دایی رد می‌شود. ترس برم می‌دارد. می‌ایستم. از دور می‌بینمش، شق و رق ایستاده و آرام قدم برمی‌دارد. گرم شده، عرق کرده‌ام. با تردید راه می‌افتم به سمتش. به سمت نگاه می‌کند. می‌ایستم و آهسته می‌پرسم: «تو کی هستی؟»

سرش را برمی‌گرداند و دوباره راه می‌افتد. پا تند می‌کنم و از میان اتاق‌های تودرتو به دنبالش می‌دوم. هرچه می‌دوم نمی‌رسم. فقط بخشی از دست یا پا یا پیراهن سیاهش

را می بینم که پشت در و دیواری محو می شود. با التماس صدایش می کنم: «بمون، فقط یه لحظه.»

سر می چرخاند. نیم رخش سمت من است. دستش را روی لبه ی مبلی می گذارد که آقا بزرگ همیشه رویش می نشست. چیزی زمزمه می کند که نمی شنوم. تا نزدیکش می شوم، دور می شود. میان هزارتوی خانه باغ گم می شود و من مات و مبهوت به جای خالی اش کنار مبل گوشه سالن نگاه می کنم. از شدت حرص و خشم نفسم به شماره افتاده است. صدا توی گوشم می گوید: «نمی دانی. نمی خواهی بدانی.»

چیزی در تنم می لغزد. زیر پوستم حسش می کنم. دست می کشم به تنم، به آستین هایم. هراسان به اطراف نگاه می کنم. دکمه های پیراهنم را باز می کنم، شلوارم را درمی آورم، دور خودم می پیچم. جیغ می کشم. مرد حالا میان چهارچوب در، ته ایوان ایستاده و صورتش توی تاریکی است.

۷

صبح زود می‌زنم بیرون. باید برای رفتن به تهران از بابا اجازه بگیرم. صدای رادیوی مغازه‌اش تا وسط کوچه‌ی خلوت می‌آید. از خم که می‌گذرم، اول نگاهم می‌لغزد به ۱۳۵۶، سال تأسیس مغازه روی تابلو سردر و بعد به بابا، روزنامه به دست، نشسته بر صندلی لهستانی، ته مغازه تاریک.

سرم را می‌اندازم پایین، می‌نشینم کنار گلدان شمعدانی جلو مغازه، برگ‌های زردش را یکی‌یکی می‌کنم. به شیشه‌ی ترک‌خورده مغازه نگاه می‌کنم. خودم و ندا را می‌بینم که داریم کتابخانه‌ی خاک‌گرفته بابا را گردگیری می‌کنیم و در نقش شاگرد بابا فرو می‌رویم. به چشم‌های ندا فکر می‌کنم، توی دلم آشوب به پا می‌شود.

هیولا ما را دوره کرده بود. میان زبانه‌های آتش گیر افتاده بودیم. دست‌های داغ لیلا را گرفتم. از پله‌ها پایین دویدیم. ندا گفت: «من بزرگ شدم، می‌خوام رقاص بشم.»

یلدا گفت: «من می‌خوام کدبانو بشم.»

لیلا گفت: «گفتند نازلی حالش بده. خواهرش هستم. اومدم اجازه‌ش رو بگیرم.»

ندا موهای طلایی‌اش را از روی پیشانی کنار زد و با چشم‌های گردش زل زد به من که گوشه‌ای کز کرده بودم. با لبخند گفت: «تو چی نازلی، تو می‌خوای چه کاره بشی؟»

«خلبان.»

صدای خنده‌ی بچه‌ها کلاس را پر کرد. شعله پرید میان موهای طلایی ندا، خنده‌های گرمش، صدای مخملی‌اش، شنبه، یکشنبه، دوشنبه... فقط صدا بود و آتش، میان تاروپود دیوار، میان زنگ تفریح، صدای جیغ‌های گریان مدیر: «یا فاطمه زهرا! سوختند، بچه‌ها سوختند!»

ضجه‌های خانم معلم بلند شد: «یکی به ما کمک کنه. یکی به ما کمک کنه.»

تنها مانده بودم وسط راه‌پله‌ی تنگ مدرسه. بچه‌ها هجوم آوردند به سمت حیاط، گونه‌های خیس از عرق، مقنعه‌های سفید، صورت‌های سیاه دودگرفته. تمام زورشان را می‌زدند زنده بمانند. انعکاس گریه و زاری و فریادهایی که مادر را صدا می‌کردند گوش‌هایمان را پر کرده بود. دود غلیظ سیاهی از دودکش مدرسه بیرون زد. دست لیلا را گرفتم و گفتم: «بین، اونجا رو ببین. شبیه هیولا نیست؟»

رسیده بودیم به حیاط خلوت. صدای جیغ ندا را شناختم. دویدم سمت راه‌پله. لیلا دنبالم دوید و داد زد: «دستم رو ول نکن، نازلی، دستم رو ول نکن.»

تمام مسیری را که آمده بودم برگشتم. باید ندا را پیدا می‌کردم. پا تند کردم. مداد شمعی‌ام دستش جا مانده بود. پله‌ها را یکی در میان رد کردم. میان همه و فریاد بچه‌ها و بوی دودی که نفس را تنگ می‌کرد، رسیدم به راهرو کلاس‌ها. صدایی نمی‌آمد. دویدم تا ته راهرو، پشت در کلاس دوم. سرفه‌ام گرفت. به دیوار تکیه دادم. دست کردم توی جیبم. نبود. اسپری‌ام را نیاورده بودم. نفسم تنگ‌تر شد. سرم گیج رفت. صدای لیلا تمام مدرسه را پر کرده بود: «خواهرم، نازلی حالش بده. کمک!»

پهن شدم کف زمین. صدای فریاد ندا از بین دیوارهای کلاس دوم می‌آمد: «نازلی، مدادت رو بهم قرض می‌دی؟ می‌ذاری ببرم خونه به بابام نشون بدم؟»

خنده‌های ندا پیچید توی گوشم: «بازی اشکنک داره، سرشکستک داره.»

باید ندا را پیدا می‌کردم. مه سیاه غلیظی تمام هوا را پوشانده بود. در را هل دادم. ندا بود. میان شعله‌های قرمز آتش دست و پا می‌زد. چشمش که به من افتاد فریاد زد. یک طرف بدنش شعله‌ور بود. ایستادم. میان چهارچوب سوخته‌ی در ایستادم. شانه‌هایم می‌لرزید. دست‌هایم را به سمت ندا دراز کردم. ندا شعله‌ور نزدیک شد. چیزی نمانده بود. چیزی تا گرفتن دست‌هایم نمانده بود. صدای فریاد لیلا آمد: «نازلی، نازلی، برو کنار، سقف داره می‌ریزه.»

و الواری که جدایمان کرد. سوختش را دیدم. وسط کلاس، کنار تخته‌ی چوبی که رویش با گچ آبی، دریا کشیده بودیم.

چشم که باز کردم لیلا بالای سرم بود. مادر پاشویه‌ام می‌کرد. مدام دستمال خیس روی پیشانی‌ام را عوض می‌کرد. لیلا دست‌هایم را گرفت و گفت: «چقدر باید حواسم بهت باشه خواهر کوچولو، ها؟»

وزد زیر گریه. با بی‌حالی گفتم: «ندا کو؟»

بابا نشست کنارم. کتاب توی دستش را باز کرد. دست کشید به سرم و گفت: «پشت ابرا خوابیده.»

«من دستاش رو نگرفتم لیلا. من ترسیدم. تو دستای من رو گرفتی، ولی من نتونستم نجاتش بدم. ندا داشت گریه می‌کرد.»

یوسف از میان قفسه‌های به‌هم‌ریخته‌ی بابا، کتاب ماهی سیاه کوچولو را آورد داد دست بابا. بابا تکیه داد به قفسه کتابخانه، چراغ مطالعه‌ی کنار دستش را روشن کرد، دستی کشید به سرم و صدای آرامش در خانه پیچید: «چطور می‌شود فراموش

کنیم؟! تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی. به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار دوست دانا و بی‌باک.»

مردی بالای سرم ایستاده و با تعجب نگاهم می‌کند. تا به خودم بیایم و متوجه وضعیتم بشوم چند ثانیه‌ای طول می‌کشد. آقاصادق است، مشتری قدیمی مغازه بابا. با هم می‌رویم تو. بابا به دیدن ما بلند می‌شود و جلو می‌آید و با آقاصادق خوش و بش می‌کند. بعد رو می‌کند به من: «اینجا چه کار می‌کنی دخترم؟»

بی‌حرف می‌روم ته مغازه، جای بابا می‌نشینم. یکی از بچه‌های کافه زنگ می‌زند و می‌گوید کافه بسته شده و کار زار است. می‌خواهد بنالد و درد دل کند که صدایم را پایین می‌آورم و می‌گویم جایی هستم و نمی‌توانم حرف بزنم.

بابا سماور را روشن می‌کند و چند استکان از پشت میز می‌چیند توی سینی. سر می‌چرخانم و به تابلوهای روی دیوار و قفسه سی‌دی‌های کلاسیک و ویتترین کتاب‌های قدیمی نگاه می‌کنم. حس می‌کنم ندا زنده شده و بعد از این همه سال برگشته، مغازه را برانداز می‌کند. انگار نگاهم از اعماق جهانی دیگر بر مکان و اشیاء همیشگی می‌لغزد و همه‌چیز را بیگانه می‌بیند. آقاصادق رو به من لبخند می‌زند، روی صندلی کنار سماور می‌نشیند و کتابی را که از پیشخان برداشته ورق می‌زند.

مجری رادیو می‌گوید: «با اخبار ساعت ۹ صبح در خدمت شما هستیم. امروز ۱۸ دی، هواپیمای پرواز ۷۵۲ بین‌المللی اوکراین، از مبدأ تهران به مقصد کی‌یف به علت نقص فنی سقوط کرد. این هواپیما در ۱۸ دی، ساعت ۶ و ۱۹ دقیقه بامداد اندکی پس از برخاستن از فرودگاه بین‌المللی امام خمینی در نزدیکی شاهدشهر استان تهران سقوط کرد و تمامی ۱۷۶ سرنشینان خود را از دست دادند.»

بابا به قفسه چوبی کتاب تکیه می‌دهد و آرام می‌نشیند. نمی‌توانم چیزی را که شنیده‌ام باور کنم. بی‌حرف به صدای مجری زن که چند دقیقه بیشتر از سقوط هواپیمای

اوکراین حرف نمی‌زند و بلافاصله به آب و هوای استان‌ها اشاره می‌کند گوش می‌دهیم.

بابا سیگاری روشن می‌کند. آب‌پاشش را از زیر میز برمی‌دارد و می‌رود سمت گل‌های چیده‌شده جلو مغازه. با سیگار روی لب و آب‌پاش توی دست از پشت شیشه پیدا است. آب‌پاش را زمین می‌گذارد، می‌نشیند روی صندلی کنار در و سرش را میان دست‌ها می‌گیرد. آقاصادق ورق‌های روزنامه را روی هم تا می‌کند و رو به شیشه مغازه می‌گوید: «درست فهمیدم؟ همه مردن؟»

بی‌اراده دستم به سمت تلفن می‌رود و شماره امیر را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد و می‌رود روی پیغام‌گیر. قطع می‌کنم و شماره دفتر انتشارات را می‌گیرم. منشی جواب می‌دهد. با صدای آرام می‌پرسم: «می‌تونم با آقا امیر حرف بزنم؟»
«بله؟ متأسفم. خیلی وقته باهاشون کار نمی‌کنیم.»

آقاصادق روی صندلی آن‌قدر خم شده که نزدیک است کلاه کجش بیفتد. یک آن می‌ترسم اتفاقی برایش افتاده باشد. بلند می‌شوم و می‌روم سمتش. زمزمه می‌کند:
«سعید، سعید، سعید!»

«آقاصادق، چیزی شده؟ سعید کیه؟»

زیر لب باز چند بار نام سعید را تکرار می‌کند. از شیشه به جایی دور خیره می‌شود و آرام می‌گوید: «داشتم کارای مهاجرتش رو جور می‌کردم برای کانادا.»
«مُرد؟»

«خودش رو کشت. اگه هم این کار رو نمی‌کرد، شاید یه روز توی پرواز می‌مرد.»

پشت کتفم تیر می‌کشد. بریده بریده می‌گویم: «وای، نکنه این همون پسر جوونی بود که از روی پل خودش رو انداخت!»

تکانی می خورد و نگاهم می کند. بعد سرش را برمی گرداند.

«نمی دونی چقدر این بچه باهوش و با استعداد بود...»

نمی توانم چشم از دهانش بردارم. دهانش تکان می خورد و تصویر کتانی آدیداس پسر و دست های استخوانی اش که از زیر چادر بیرون زده بود، ذهنم را پر می کند.

نمی دانم بعد از چه مدت می گویم: «آخه چرا؟ چرا خودش رو کشت؟ مگه نمی خواست بره؟»

شانه بالا می دهد و می گوید: «مادرش هم سال گذشته خودکشی کرد. اصلاً نمی تونم تصور کنم که اون همه استعداد و شور زندگی تا همیشه زیر خاک باشه. تا سه ماه دیگه می تونست از اینجا بره و از همه فشاری که تحمل می کرد خلاص بشه.»

تکیه می دهم به پیشخان. خودم را می بینم که کنار امیر در هواپیما نشسته ام و برای همیشه از اینجا دور می شوم.

«دردها از مرز هم رد می شن، نمی شن؟»

پکی به سیگارش می زند و سرش را پایین می اندازد.

«شما کار مهاجرت به آلمان رو هم می تونید درست کنید؟»

بعد از مکثی می گوید: «لیلا می تونه دعوت نامه بده؟»

با تعجب نگاهش می کنم تا می گوید: «مثل اینکه یادت رفته من سال هاست با پدرت رفیقم.»

«خوبه بابا با شما حرف می زنه.»

معین را می بینم که با پدر دست می دهد و حرف می زند. پدر می ایستد و آه می کشد و سر تکان می دهد. فروشنده سوپرمارکت آن سمت کوچه آمده بیرون و بلندبلند

در مورد هواپیما با پدر حرف می‌زند. معین باطمینان می‌آید تو و سر تکان می‌دهد. می‌گویم: «اون پسر که از روی پل خودش رو انداخت قرار بود بره کانادا. چند ماه دیگه خلاص می‌شد.»

«عجب! توی عزای ابدی هستیم.»

آفاصادق بلند می‌شود و کتاب به دست می‌رود بیرون و با بابا و فروشنده روبه‌رویی گرم صحبت می‌شود.

«مادرت گفت او مدی مغازه.»

آفتابی رنگ‌پریده روی کوچه رها می‌شود، از شیشه تو می‌زند و روی کتاب‌های پیشخان پهن می‌شود. دستم را از جیب کاپشنم درمی‌آورم و می‌گویم: «می‌خوام برم تهران.»

در سکوت چند لحظه به صورتم خیره می‌شود و بعد می‌گوید: «کسی خبری ازش نداره. بی‌فایده‌ست.»

«تو که گفتی حالش خوبه. مگه نگفتی؟»

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «خوبه.»

«نکنه تصمیم گرفته بره؟ وقتی گفت بیا دوتایی بریم، خیلی سرزنشش کردم. گفتم رفتن نشونه‌ی ضعفه. اشتباه کردم. نباید اون جور حرف می‌زد.»

«عاشقش؟»

لیلا زنگ زده و گفته بود عاشق شده. صدایش پر از شور و هیجان بود. پدر صدایش را روی بلندگو گذاشته و گفته بود: «باید ببینم این کیه که این جور یه آدم زمینی رو هوایی کرده.»

لیلا از آن طرف خط گفت: «هم‌دانشگاهیمه. حالا تهران که او میدید آشنا می‌شید.»

یوسف گفته بود: «خیلی خری لایلا، یه دکتر مهندس نتونستی تور بزنی. حتماً داغونه.»

پدر با خنده گفته بود: «کی می‌آین رشت؟»

مادر اخم کرد و گفت: «ما باید بریم تحقیقات، نه اونا.»

«آووو بر!!! بذار حالا ببینیم پسره کیه، بعد قرار ازدواج بذارین.»

پدر گوشی را که قطع کرد لبخند هنوز روی لیش بود. کتاب و دفترم را پرت کردم روی مبل و نشستم کنار پدر و گفتم: «تو و مامان چطوری عاشق هم شدید؟»

«می‌اومد مغازه کتاب می‌خرید.»

مادر خیره به گوبلن گفت: «می‌گفتن شاعره.»

پدر نگاهی به مادر انداخت و گفت: «اون پیراهن قرمز یقه‌دلبریت رو انداختی دور؟»

«همون سال‌ها با کتابا سوزوندیمش. یادت نیست؟»

معین به شانهام می‌زند و می‌گوید: «انگار یهو مسخ می‌شی می‌ری یه جهان دیگه.»

«این روزها خیلی عجیبه برام. زندگیم شبیه یه سکانس فیلم از جلو چشمم رد می‌شه.»

«به خودت بیا. دنیا که به آخر نرسیده.»

می‌نشیند روی صندلی، دست‌هایش را توی هم قلاب می‌کند و فشار می‌دهد. نگاهش می‌رود به تلفن آلمانی سیاه روی میز. انگار از حرف زدن می‌ترسد که

نگاهش را از تلفن نمی‌گیرد. می‌گویم: «آره قدیمیه، مال صد سال پیشه. تا کی

می‌خوای وانمود کنی خبری ازش نداری؟»

با تعجب رو می‌کند به من و می‌گوید: «چطور می‌تونی این قدر خودخواه باشی؟ چطور می‌تونی فقط به خودت و مشکلاتت فکر کنی؟! باورم نمی‌شه آدم می‌تونه به کجا برسه!»

آب دهانش را قورت می‌دهد. توی این چند روز فهمیده‌ام هر وقت عصبی می‌شود این کار را می‌کند. لرزم می‌گیرد. راست می‌گویند، چقدر وقیح شده‌ام! به آدم‌هایی فکر می‌کنم که توی آتش سوختند، به تصویر خندان دختر و پسرها موقع پرواز، به امیر که اگر بود با هم اشک می‌ریختیم. باید پیدایش کنم. فقط او می‌تواند مرا از این برزخ نجات دهد. فقط او می‌تواند مرا به زندگی برگرداند.

پدر در را باز می‌کند، نزدیکم می‌شود. دست می‌کشد به صورت خیسم و می‌گوید: «از گریه کردن خجالت نکش باباجان، خبر هولناکی بود.»

جلو عکس هدایت و براهنی می‌ایستد و قاب را صاف می‌کند و زیر لب می‌خواند: «به خانه بازنگشتم که خانه ویران بود.»

بی حرف از مغازه می‌زنم بیرون. دلم می‌خواهد از همه دور شوم، خیلی دور.

۸

مجری بی بی سی با صدای بلند می گوید: «سخنگوی دولت ایران بی درنگ هر گونه برخورد موشک را تکذیب کرد و آن را عملیات روانی دولت آمریکا خواند. حسن روحانی رئیس جمهور وقت در تماسی تلفنی با ولودیمیر زلنسکی، رئیس جمهور اوکراین، برای رفع اتهام‌ها از تشکیل تیم مشترکی از کارشناسان دو کشور و سایر کشورهای مرتبط برای بررسی دقیق علت حادثه خبر داد.»

چند روز از خبر سقوط هواپیما می گذرد و اینجا جهنمی به پا شده است. صبح تا شب خبرگزاری‌ها از رازها و دست‌های پشت پرده دولت ایران حرف می زنند و من هر روز درمانده‌تر از دیروز به اخبار گوش می دهم. خودم را روی صندلی هواپیما می نشانم و جای تک تک آن ۱۷۶ نفر می میرم و جای تک تک پدرها و مادرهایشان اشک می ریزم. گوشه‌ام زنگ می خورد، سمیر است. گوشی را روی سکوت می گذارم و پرتش می کنم گوشه کاناپه. می داند حالم خراب است، اما نمی تواند درک کند که چرا این حجم از اندوه در من رخنه کرده است. دلم می خواهد هر رسانه مزخرفی را که جز خبر مصیبت و اندوه چیزی برایمان ندارد آتش بزنم. تیک گردنم

دوباره راه می‌افتد، انگار مارمولکی زیر پوستم تاب می‌خورد و می‌چرخد و هر لحظه بالا و پایین می‌پرد. تراپیستم گفته باید کمتر از ایران خبر بخوانم و بیشتر به طبیعت بروم. تراپیستم ایرانی نیست و نمی‌داند ایران یکپارچه خبر است، حتی وقتی به مادرت زنگ می‌زنی. نفس عمیقی می‌کشم. از وقتی عکس‌های ۱۷۶ مسافر پرواز هواپیمای اوکراین توی اینترنت وایرال شده، چشم‌های آن آدم‌ها به من خیره است. اینکه در لحظه‌ی سقوط چقدر ترسیدند، اینکه آیا در آخرین لحظات نفس کشیدن متوجه شدند که از خودی خوردند، اینکه فهمیدند کشته می‌شوند و خطای انسانی بوده، نه اتفاق و تقدیر و نقص فنی. کاش در لحظه آخر که چشم‌هایشان را می‌بستند نفهمیده باشند که توی خاک خودشان، با دست‌های دشمن خودی کشته می‌شوند. کاش در آن لحظه‌ی شوم همه خواب بودند و چیزی نمی‌فهمیدند.

پرده را کنار می‌کشم، پنجره را باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. باید به خودم برگردم، به سه روز قبل از خبر کشته شدن. باید سریا بمانم و حالم را خوب کنم. به قول بابا یأس و اندوه چنان دامنمان را می‌گیرد که وقتی به خودمان برمی‌گردیم می‌بینیم چیزی از ما باقی نمانده است. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم لحظه‌ای فقط به دم و بازدمم فکر کنم. هیچ تصویری غیر از ذرات معلق نور در ذهنم نیست. باد ملسی می‌خورد به صورتم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. تنم را تا نیمه از بالکن آویزان می‌کنم. پسر موبور پاکت نامه را توی صندوق پستی می‌اندازد. از چهار طبقه پایین‌تر به بالکن نگاهی می‌اندازد، لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد. برایش دست تکان می‌دهم. توی این سال‌ها، همین پستی هر پنجشنبه سر ساعت مشخصی می‌آید و برای خانم الکساندرا، پیرزنی که از جنگ جهانی دوم جا مانده، در طبقه پایین نامه‌ای می‌اندازد. یکی دو بار به سنت خودمان برایش کیک درست کردم و بردم. حالا اما یک ماهی می‌شود چراغ خانه‌اش خاموش است. می‌دانم که پسرش در کانادا پزشکی می‌خواند و دخترش با مردی آفریقایی ازدواج کرده و در قاهره زندگی می‌کند.

ژاکتم را از روی کاناپه برمی دارم و می پوشم. معده ام تیر می کشد. شکلاتی از توی ظرف چوبی روی میز برمی دارم و می روم بیرون. راه پله بوی نا می دهد. کلید برق را چند بار می زنم، کار نمی کند. پشت در خانه خانم الکساندرا می ایستم. دستم می رود روی زنگش و دوباره. راه می افتم به سمت طبقه پایین که صدایی از توی خانه می آید. پله ها را برمی گردم و پشت در می ایستم. دوباره زنگ می زنم و این بار می گویم: «خانم الکساندرا، خونه اید؟»

صدایی نمی آید. پله ها را پایین می روم. این روزها از بس این پله ها را بالا و پایین کرده ام جفت زانوهایم از طاقت افتاده است. پایم روی پله ی طبقه دوم گیر می کند، سکندری می خورم و سعی می کنم تعادلم را حفظ کنم. راه پله تاریک است و هیچ روزنه ی نوری نیست. قدمت خانه به اواخر جنگ جهانی دوم می رسد. وقتی آمدم آلمان، خیلی اتفاقی این خانه را پیدا کردم. درست روبه روی بالکن همین واحدی که نشسته ام ایستادم و به پسری که به گل های شمعدانی روی فلاور باکس آب می داد زل زدم. موهای مجعد دم اسبی اش و چشم هایی که از آن فاصله هم گیرا بود مرا یاد سهراب انداخت. چند روز بعد وقتی توی محله می چرخیدم همان پسر مومشکی را دیدم. توی کافه ای نزدیک خانه نشسته بود و لاته می خورد. مرا که دید لبخند زد و سرش را تکان داد. نشستم روی صندلی کنارش. به آلمانی چیزی گفت. سر تکان دادم و به انگلیسی گفتم تازه به اینجا مهاجرت کرده ام و دنبال خانه می گردم. مژه های بلند و سیاهش، چشم های کشیده و موهای مجعدش بیشتر شبیه به شرق آسیایی ها بود تا آلمانی ها. پیشخدمت، دختر جوانی با موهای بلوند و صورت کک مکی، خم شد و چیزی به آلمانی گفت که شانه بالا دادم. پسر خندید و رو به من گفت که باید سفارش بدهم. چای سیاهی سفارش دادم و توی آن چند ساعت فهمیدم که پسر تا چند روز دیگر از آن جا اسباب کشی می کند. همان شد که خانه را گرفتم.

ناقوس کلیسای ارتودوکس روسی به صدا درمی‌آید. در را باز می‌کنم. پسر موبور هنوز پشت در است. پاکتی به سمتم می‌گیرد. می‌گویم: «از اداره مالیات؟»
«نه، از پدرته.»

صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «راستی خیلی متأسف شدم خبر هواپیما رو شنیدم.»

سرم را تکان می‌دهم. پس به گوش این‌ها هم رسیده است. پشت پاکت را می‌خوانم. آدرس خانه است. پاکت را باز می‌کنم، چند عکس قدیمی و یک نامه. نگاهی به عکس‌ها می‌اندازم. زنی میان جمعیتی سراسیمه، بال‌های چادرش توی هوا می‌رقصد و دست دختر بچه گریانش را می‌کشد. گوشه‌ی تصویر عروسک موبلوندی زیر دست و پا له شده. نامه را باز می‌کنم. اولش نوشته: «عکس‌های همه مردگان آن سال را برایت پیدا کردم و فرستادم. تمامی آن‌هایی که اعدام شدند.»

پدر همیشه انگار رازهایی در سینه دارد، حرف‌هایی در آستانه‌ی گفتن که با نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌اش نمی‌گذارد سرریز شوند. شانه به دیوار می‌دهم و خیره به قصر شارلوتنبورگ و ابرهایی که میان آسمان آبی برلین می‌رقصند به آن روز فکر می‌کنم.

صدایی توی گوشم پیچید: «لیلا! لیلا!» مردی تنه زد، پرت شدم سمتی. سر چرخاندم، امیر بود. خون از گوشه سرش چکید روی گونه‌هایش. با ترس گفتم: «سهراب کجاست؟»

از میان همه‌همه فریاد زد: «بچه‌ها رو گرفتن. ریختن تو خونه. ریختن تو دفتر. کامپیوترها رو بردن. من دررفتم. برو. همین الان برو رشت.»

دوربینم را سفت نگه داشتم. سرم گیج رفت. نا نداشتم حرف بزنم. زیر لب گفتم: «کجا بردنشون؟ سهراب رو هم بردن؟ برم رشت چه غلطی کنم وقتی سهراب اینجاست؟»

عرق از سر و رویش می ریخت. نفس نفس زنان گفت: «لیلا، این دفعه فرق داره. یه سری ها حتی هیچ اسمی ازشون نیست.»

دختر چادرش را از زیر پای پسر کشید. به نفس نفس افتاد. با صدای گرفته گفت: «کدوم بیانیه؟ کی بیانیه بده؟ عاشورا شده. بیچاره دانشجوها!» و صدایش پیچید توی هیاهو: «یا حسین، کشتن، برادر امون رو کشتن.»

بالهای چادرش توی هوا می رقصید. جیغ می کشید و می دوید. جیغ می کشید و دست بچه را می کشید. بچه به گریه افتاد و به عروسک باریبی موبلوندش که زیر دست و پا افتاده و له شده بود خیره ماند. زن پا تند کرد و خودش را از میان جمعیت کنار کشید. بچه اما هنوز نگاهش به پشت سر بود.

پا تند کردم و با سیل جمعیت راه افتادم. دسته دسته موتورسوارها و نیروهای امنیتی باتوم به دست، بین جمعیت وول می خوردند. خودم را از بین جمعیت کنار کشیدم. نشستم زیر درخت بید مجنون، نقطه ای دور از هیاهو. پاهایم را گذاشتم توی جوی آب سرد. برگ های بزرگ و کوچک پشت هم توی آب غرق می شدند. سردی آب پیچید توی استخوانم. دوباره آن حس بد برگشته بود. چیزی روی سینه ام سنگینی کرد. تکیه دادم به درخت. بغضی نشست پشت گلویم. بلند شدم، مانتو و شلوار خاکی ام را تکاندم. به پیرمردی که از کنارم رد می شد، نگاه کردم، به دست هایش که می لرزید. بوی نان سنگک پیچید توی هوا. لحظه ای هوا بوی آشنا گرفت، بوی زندگی. ثانیه ای نگذشت که صدای چند تیر هوایی جهنم را جلو چشمم آورد. پیرمرد شیشه شیر از دستش افتاد و پخش زمین شد. دویدم سمت پیرمرد، کمکش کردم بلند شود. پیرمرد به کمک عصا، یا علی گویان بلند شد. عینک ته استکانی اش افتاده بود زمین. عینکش را برداشتم، با شالم شیشه اش را پاک کردم. پیرمرد گفت: «مرضیه، بابا، تویی؟ جنگ تمام شده دختر جان؟ آتش بس گفتن؟»

دستم را گرفت و گفت: «الان رادیو گفت خرمشهر رو آزاد کردن.»

جمعیت حالا می‌دویدند توی خیابان. دستپاچه پیرمرد را از سر راه بلند کردم. خاک پیچیده بود توی هوا و صدای فریاد و تیر می‌آمد. مأمورها، تفنگ به دست، پشت مردم می‌دویدند. پیرمرد را کشاندم گوشه‌ای. نفسش بالا نمی‌آمد. به زور دست کرد توی جیبش، اسپری آسم را برداشت و دو پیس خالی کرد توی دهانش. نفس عمیقی کشید و تکیه داد به دیوار: «جوادم قاتی اینا بود باباجان، بردنش؟ عراقی‌ها، این عراقی‌های حرامزاده بچه‌م رو کشتن.» دست گذاشتم روی شانه پهنش. کت سرمه‌ای‌اش در زل آفتاب، خیس عرق بود. خاک را از یقه پیراهن سفیدش تکاندم و گفتم: «جنگ خیلی وقته تموم شده. هیچ عراقی تو این خیابون نیست.»

صدا تمام نمی‌شد، صدا تکثیر می‌شد. دوباره و دوباره صدای پاکویدن‌های پشت هم آمد و زمین انگار که زلزله باشد تکان خورد. جمعیت یک‌صدا شعار می‌دادند. دست پیرمرد را گرفتم و با خودم کشیدم سمت پیاده‌رو. پیرمرد داد زد: «زنده باد خمینی، زنده باد خمینی.»

صدای فریاد مأمور باتوم به دست، از ته خیابان آمد. مرد سمت من خیز برداشت، باتومش اما توی هوا ماند وقتی صدای فریاد پیرمرد را شنید. «زنده باد خمینی، زنده باد خمینی. مرگ بر صدام.» مشت پیرمرد توی هوا می‌لرزید. مأمور باتومش را پایین آورد و گفت: «تا کارگر همه خیابون رو بسته‌ن. بنداز از اون کوچه پشتی برو. دور کن این پیرمرد رو از اینجا.»

دستی به شانه‌ام می‌خورد. از جا می‌پریم. سمیر است. می‌گوید: «تو شهر کورا یه چشمی شاهه.»

این را از خودم یاد گرفته. لبخند می‌زنم و نفس عمیقی می‌کشم. به اطرافم نگاه می‌کنم، خبری از پستچی نیست. به آسمان نگاه می‌کنم، به ابرهایی که کم‌کم ساختمان قصر را می‌گیرند و به چراغ‌هایی که رفته‌رفته روشن می‌شوند. خودم را

جمع و جور می‌کنم، آب دهانم را قورت می‌دهم، به نامه‌ی توی دستم اشاره می‌کنم و می‌گویم: «یه سری از عکس‌های نمایشگاه رسید.»

سرش را تکان می‌دهد و به در ساختمان اشاره می‌کند. باز همان صحنه‌ی تکراری و باز من هول برم می‌دارد و دستپاچه می‌گویم: «خوبه بسته نشد، کلید همراهم نیست.»

پاکت توی دستش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «یه کتاب فروشی خوب کنار خونته هست.»

دستی به موهای ژولیده‌ام می‌کشم. سرم را سمت پنجره خانه‌ام بالا می‌گیرم و می‌گویم: «کاش همه چیز همین قدر اتفاقی پیش بره.»

با لبخندی تلخ می‌گوید: «من شکارچی نیستم لیلا!»

نفس عمیقی می‌کشم و لبخند می‌زنم. مثل سهراب می‌خندد و مثل سهراب حرف می‌زند. پابلندی می‌کنم، گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم: «تو خیلی صبوری.»

سرش را چند بار تکان می‌دهد و می‌گوید: «امیدوارم همین جور بمونم.»

در را پشت سرم می‌بندم. شانه به فلزش می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌خواهد ساعت‌ها همین‌جا، میان بوی نا و ظلمت بنشینم و اشک بریزم. گوشی زنگ می‌خورد. صدای نازلی از پشت خط می‌لرزد. می‌گویم: «بابا طوریش شده؟ الو، الو، نازلی!»

صدای بوق‌های مقطع و شتاب‌زده می‌پیچد توی گوشم.

میان عکس‌های پر و پخش روی میز، عکسی چشمم را می‌گیرد. چهره‌ی زنی که نیم‌رخش را با چادر قاب گرفته و با چشم گودرفته چپ‌چپ به جایی نزدیک دوربین زل زده است. نگاهم به جوان قدبلند پشت زن گیر می‌کند. تلفنم زنگ می‌خورد. عکس نازلی با آن چشم‌های بادامی زیبا و لب‌های گوشتی قرمز روی گوشی پیدا می‌شود.

«خواب بودی؟»

«بابا خوبه؟»

«چرا همیشه منتظریه اتفاقی؟»

لحظه‌ای مکث می‌کنم و می‌گویم: «احساسیه که تموم نمی‌شه. تو خوبی؟»

با صدای لرزان می‌گوید: «لیلا! لیلا!»

«جان به سرم کردی بچه، بگو چی شده؟»

می‌زند زیر گریه. از پشت این گوشی لعنتی زار می‌زند. رعشه‌ای به جانم می‌افتد. بریده‌بریده می‌گوید: «باید... باید... چی کار می‌کردم؟» لحظه‌ای مکث می‌کند،

انگار نفسش بالا نیامده، انگار چیزی راه گلویش را بسته باشد. بعد با بغض می گوید:
 «باید چی کار می کردم تا بمونه؟ چرا عاشق من نشد؟ چرا عاشق من نیست؟»
 عرق روی صورتش را با دست می گیرم و می گویم: «نازلی، نازلی، خواهر زیبا و
 کوچولوی من!»

بریده بریده اسم امیر را می گوید. نفس عمیقی می کشم و تکیه می دهم به پشتی مبل.
 نازلی یکسره بی تابی می کند و مرا صدا می زند. از بچگی همین طور بود. هر وقت از
 چیزی سرخورده می شد می نشست پای حوض، اسمم را صدا می زد و گریه می کرد
 تا خودم را می رساندم، سرش را می گذاشتم روی شانهم و ترانه ای را که بابا برایمان
 می خواند می خواندم. حالا فرسنگ ها از تن کوچک و ظریفش دورم. صدایم را صاف
 می کنم و آرام می خوانم:

«بچه که خسته مونده
 چیزی به صبح نمونده
 غصه نخور دیوونه
 کی دیده شب بمونه
 خروس سحر می خونه
 خورشیدخانم می دونه
 که وقت شب گذشته
 موقع کار کشته
 خورشید بالا بالا
 گوشش به زنگه حالا
 آفتابوروشنش کن
 چیزی به صبح نمونده.»

دماغش را بالا می‌کشد و نفسی تازه می‌کند. با صدای گرفته می‌گوید: «تو وقتی از چیزی می‌ترسی چی کار می‌کنی؟»

سرم سنگین می‌شود. به آژیر آمبولانسی در خیابان گوش می‌دهم. به سمیر فکر می‌کنم، به اینکه وقتی فرم جدید عینکش را با ذوق نشانم داد، پاکت عکس‌ها را سراندم سمتش و هنوز لبخند روی لبش بود که گفتم با این عینک شبیه سهراب شدی. جا خورد. انگار از هم پاشید. ابروهایش رفت تو هم و سریع به سمت اتاق تابلوها راه افتاد. لحظه‌ای همان جا ایستادم و از حرفی که بی‌محابا آمده و وضعی که ساخته بود ترس برم داشت.

«تو خیلی مهربونی لایلا، تو همیشه با من مهربون بودی.»

بلند می‌شوم، پرده را می‌کشم. آژیر آمبولانس دور می‌شود. لیوان آبی برمی‌دارم و کمی می‌نوشم. به هق‌هق افتاده، نفسش در نمی‌آید. بریده‌بریده می‌گوید: «اون شب، تهران، خونه شما یادته؟ سال‌ها پیش. حس کردم تو و سهراب می‌خواین تنها باشین. واسه همین آخر شب مست و پاتیل با امیر رفته‌م خونه‌ش. یادته؟ چطور ممکنه به خاطر حرفی که اون شب از دهنم پریده بود، الان بعد از سال‌ها تصمیم بگیره ترکم کنه؟! رفت، بدون اینکه حتی خداحافظی کنه. یعنی ارزش حرف زدن هم نداشتم؟»

لیوان از دستم می‌افتد کف سرامیک قدیمی خانه و تکه‌تکه می‌شود. به نازلی می‌گویم بعد تماس می‌گیرم. می‌نشینم تخت زمین و به پاره‌های لیوان نگاه می‌کنم.

سهراب گفته بود: «نازلی زنگ زد. نگران بود.»

گلویم خشک بود. آب دهانم را قورت دادم. گفتم: «فله‌ای می‌بندن. هیچ کس نیست به این همه آدم فکر کنه که از روزنامه نون می‌خورن.»

صدایش لرزید از پشت نوکیای دوصفری که بابا برایم خریده بود: «برگشتم، نامزد می‌کنیم. نگران هیچ چیز نباش. درست می‌شه.»

گفتم: «پدر و مادرت؟ چجوری می‌خوای راضی‌شون کنی؟»

گفت: «واقعیتش اگه راضی بودن خوشحال می‌شدم. ولی ما مسیر خودمون رو می‌ریم. باید بریم.»

گفتم: «نباید بذاریم نازلی قاتی این شلوغی‌ها بشه. اصلاً چرا امیر این قدر بهش نزدیک شده؟»

صدای خش‌دار سهراب از پشت تلفن آرام و آرام‌تر شد: «نازلی بچه نیست لیلا! باید مسئولیت رفتارهاش رو به عهده بگیره. وقتی فهمید مریض افتادی خونه گفت می‌آد پیشت می‌مونه. این جوری خیال منم راحت‌تره.»

بریده‌بریده گفتم: «باید کنار بابا بمونه.»

«من حواسم بهش هست لیلا! نگران چی هستی؟»

«آخرش چی؟ وقتی رفتیم ضربه می‌خوره.»

نازلی را بغل کردم تا قدش برسد به نارنج روی درخت. دستش به نارنج نرسیده، افتاد. پا کوبیدیم روی زمین و هورا کشیدیم. نارنج‌ها را توی سبد حصیری چیدیم تا بابا صدا زد. نشسته بود روی ایوان و کتاب می‌خواند. نشستیم روی پایش. بابا کتاب را داد دستم.

مادر ماهی سیاه کوچولو گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم. آخر جانم، جو بیار که اول و آخر ندارد. همین است که هست. همیشه روان است و به هیچ‌جا نمی‌رسد.» ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه این است که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد، ماه، سال...»

نازلی گفت: «چند وقت پیش یه آقایی اومد مغازه بابا، من و یوسف بودیم. کلی راجع به سهراب از یوسف سؤال کرد.»

لیوان چای را کوباندم روی میز. چای لب پر زد و ریخت روی رومیزی سفید گلدوزی. لکه بزرگ و بزرگ‌تر شد. با بغض گفتم: «کاش فقط سکوت می‌کرد، مثل بابا.»

گفت: «رفتند بیرون حرف زدند. به قول خودش اول شاشیده بود تو خودش، ولی بعدش داشت باهاشون خوش‌و‌بش می‌کرد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌خواهم بروم بینم آخر دنیا کجاست. می‌دانی مادر؟ من ماه‌هاست تو این فکرم که آخرِ جو بیار کجاست و هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام از چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم روی هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جو بیار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

بلند شدم و چایم را با آب سرد قاتی کردم. پشت به کابینت دادم. نازلی موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود و عصبی با دسته مویی بازی می‌کرد. ترسی عجیب نشست در وجودم. عوض شده بود؛ بزرگ شده بود. حرف‌هایش، بغضش، نگاهش، همه چیزش فرق می‌کرد. گفتم: «حرفی زدی که نباید می‌زدی؟ یوسف کاری کرده؟» چشم‌هایش نمناک شد وقتی گفت: «همیشه می‌ترسم از پیشم بری و تنها بمونم.»

بابا نازلی را نشانند روی پایش؛ دستی به موهای فرفری اش کشید و گفت: «لیلا خونند. حالا نوبت توئه بخونی.»

نازلی با بی میلی کتاب را گرفت و باز کرد و خواند: «ماهی سیاه کوچولو گفت نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام. می‌خواهم راه بیفتم و بروم بینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرف‌ها را به ماهی سیاه کوچولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام. مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی خود را بیخود تلف کرده‌اند. دائم ناله و نفرین می‌کنند. من می‌خواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی اینکه تو یک جا هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ؟ یا اینکه طور دیگری هم توی این دنیا می‌شود زندگی کرد؟»

نازلی کتاب را پرت کرد و افتاد به گریه. رفت و نشست کنج زرده‌های ایوان. زانوهایش را جمع کرد توی شکمش. «من دوست ندارم این کتاب رو. من دوست ندارم این داستان رو. من دوست ندارم.»

نشستم کنارش؛ دستش را گرفتم: «چرا گریه می‌کنی آخه؟ خب دفعه دیگه یه کتاب دیگه می‌خونیم. قهر نکن دیگه نازلی!»

اشک‌هایش را پاک کرد: «قول می‌دی هیچ‌وقت مثل ماهی سیاه کوچولو منو تنها نذاری؟»

پدر سرم را بوسید. «تویه چیز دیگه بودی بابا جان! از همون بچگی این جور کتاب‌ها رو دوست داشتی و می‌فهمیدی.»

از ترس اینکه نازلی متوجه شود، خودم را کنار کشیدم و دوباره نازلی را بغل کردم.

«نازلی، حرف دیگه‌ای نیست که به من نگفته باشی؟»

سهراب دست برد لای موهایم و گفت: «دنبالم هستن لیلا، باید قاچاقی بریم. من خیلی وقت ندارم! تو جمع کن برو، من دیرتر کارا رو روبه‌راه می‌کنم و می‌آم.»

خانه دور سرم چرخید. عقم گرفت از همه‌ی در و دیوارها. دلم می‌خواست همه‌ی آن تهران لعنتی را بالا بیاورم. سهراب پلاستیکی آورد. پشتم را مالید. عرق زدم و زردی لجنی را تف کردم توی پلاستیک. سرم را بین دست‌هایش گرفت و بوسید. گفت: «می‌دونی که من از همه بیشتر میل به موندن داشتم و دارم. اما برای محافظت از تو و نازلی باید جمع کنیم. نگران نازلی هم نباش. اون رو هم می‌بریم.»

دستی به ریشش کشید و حوله‌اش را برداشت. صدای شیر آب، خانه را پر کرد. بی‌حس شدم انگار. سرتاپایم یخ زد. تلفن را برداشتم که شماره خانه را بگیرم. قبل از این که بوق بخورد قطع کردم. سهراب راست می‌گوید. باید جمع کنیم. اگر برای بابا اتفاقی بیفتد! چمدان قهوه‌ای بزرگ را برداشتم. از کجا شروع کنم؟ کدام کتاب؟ کدام لباس؟ لباس‌ها را پرت می‌کردم وسط اتاق. کتاب‌ها را تندتند جمع می‌کردم. چند قاب عکس، یک اسپری، عطر و... زنگ خانه. حالا دیگر در را می‌کوبیدند. پشت در ایستادم. سنگینی نفس‌هایشان را حس می‌کردم. دویدم سمت حمام. سهراب دستش را روی بینی‌اش گذاشت و هیسی کرد. صدای شرشر آب می‌آمد. صدای کوبیده شدن پا و شکستن در. ترسیده بودم و پشت در قایم شده بودم. با دست جلو دهانم را گرفته بودم. فقط نگاه می‌کردم. خیره به موزاییک‌های شکسته و کهنه، خیره به موهای خیس سهراب که روی زمین کشیده می‌شد، خیره به چمدانی که نیمه‌بسته پهن اتاق بود، خیره به نگاه سهراب که به سمت من لبخند می‌زد.

مادر ماهی سیاه کوچولو گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بچه یک‌دانه‌ام این‌طور از آب دربیاید. نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه نازنین من نشسته.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

پایم می‌خورد به شیشه فنجان و خون نشت می‌کند کف زمین. خودم را ول می‌کنم روی مبل و شماره نازلی را می‌گیرم. می‌گویم: «وقتی خدا حافظی نکرده، یعنی برمی‌گردد.»

دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «از کجا می‌دونی؟»

از کجا می‌دانم؟ اگر نمی‌دانستم چطور می‌توانستم این همه روز و ماه و سال دوام بیاورم؟ ساکت است، انگار دارد فکر می‌کند. می‌دانم به چه فکر می‌کند. هردو می‌دانیم کسی که خدا حافظی نمی‌کند برمی‌گردد.

«برو تهران، برو دنبالش بگرد، نذار از دستش بدی، شاید ازش خبری بشه.»

بریده بریده می‌گوید: «تو هنوز هم منتظر سهرابی، نه؟»

بلند می‌شوم. لنگان‌لنگان خودم را به جعبه کمک‌های اولیه می‌رسانم. خون روی سرامیک سفید لک می‌گذارد. باند و گاز استریل را برمی‌دارم و می‌نشینم روی صندلی آشپزخانه. «چیزی که سهم آدم باشه به آدم برمی‌گردد.»

«من خیلی چیزها رو باید از تو یاد می‌گرفتم لیلا. من بهت بدهکارم.»

صدای گریه‌اش می‌پیچد توی گوشم و بعد همه چیز خاموش می‌شود.

گوشی را سر می‌دهم روی میز. دستمال بزرگی برمی‌دارم و روی سرامیک می‌کشم. تکه‌ای از خون جذب دستمال می‌شود و نقشی خشک روی سرامیک به‌جا می‌ماند. به لکه‌ای که کمرنگ می‌شود چشم می‌دوزم. کاش می‌شد همه چیز را به این سادگی پاک کرد. می‌نشینم روی مبل و خیره می‌شوم به عکس‌ها. زن نیم‌رخ هنوز نگاه

می‌کند. عکس را برمی‌دارم. به پسر پشت سر زن نگاه می‌کنم که با موهای کوتاه و ژولیده، انگار فریاد می‌کشد و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد تا جمعیت را دور کند. روی بالشتک نرم کاناپه لم می‌دهم. سرم را بالا می‌گیرم و به سقف رنگ‌پریده خیره می‌شوم. چیزی آشنا توی ذهنم می‌لولد و می‌لولد. یکهو به صرافت امیر می‌افتم. خودم را می‌کشانم به لبه‌ی مبل، عکس را نزدیک‌تر می‌آورم. خودش است، امیر. توی قاب سیاه و سفید، دست‌هایش را پشت سر زن در هوا تکان می‌دهد و فریاد می‌کشد. نمی‌دانم چرا این ایده عجیب توی ذهنم طنین می‌اندازد که وقتی امیر پیدا شود، تکلیف سهراب هم معلوم می‌شود.

در آهنی خانه باغ را باز می‌کنم. چند قدم برنداشته، می‌ایستم و به عمارت خوابیده نگاه می‌کنم. خواب دیشب مثل صفحه‌ای سیاه می‌آید و روی خانه و درختان خیمه می‌زند. از کی خواب‌هایم کابوس شد؟ از کی دیگر نخواهیدم؟ دورتادور خانه پر شده از برگ‌های پاییزی. چهره‌ی مرد را به یاد می‌آورم. نیم‌رخش مثل سهراب بود. اما چرا در خواب نمی‌فهمیدم. الان که فکر می‌کنم، خود سهراب بود. همان چرخش آهسته سر و نیم‌رخ مغرورش. حسی گنگ به قلبم چنگ می‌زند. نمی‌خواهم به آن روز نحس فکر کنم. حوض خالی از آب، شبیه مردابی گندیده است. بوی تعفن توی دماغم می‌پیچد. می‌روم روی پاشویه کنار حوض خم می‌شوم و عق می‌زنم. زردآب کشداری سرازیر می‌شود روی سِمنَت. آب دهان تلخم را قورت می‌دهم. شیر آب را باز می‌کنم و دهانم را می‌شویم. خسته و کلافه می‌نشینم روی لبه‌ی سرد حوض. بوی تعفن تمام خانه را گرفته. نفسم را توی سینه حبس می‌کنم. نسیمی می‌وزد و بوی گند دوباره بلند می‌شود.

آب‌میوه را از دستش گرفته و گفته بودم: «تو فکر می‌کنی عاقبت این روزا چی می‌شه؟»

لبخند محوی روی لب‌ها و نگاهش بود. دست کرد توی ساکش و کاغذی درآورد و گرفت سمتم: «همه رو توش نوشته‌م.»

با خنده گفتم: «دیالوگ هم داره یا فقط اطلاعاته؟»

سرش را تکان داد. نخندید. نخندیدم. دست‌هایش را محکم گرفتم و گفتم: «تو فکر می‌کنی من انحصارطلبم؟»

گفت: «این طبیعیه. ولی من تا یه جایی می‌تونم کمکت کنم نازلی! می‌دونی که تا همیشه نیستم.»

کلمه‌ی «کمک» مثل پتکی بر تمام وجودم فرود آمد و توی سرم نبض گرفت.

گفتم: «نمی‌فهمم، یعنی چی کمک؟»

شروع کردم به داد زدن: «مگه من چی خواستم؟ چرا داستان درست می‌کنی و می‌اندازی گردن من؟»

«کی اینو گفته؟ چی می‌گی برای خودت؟»

با گریه دویدم آن سمت خیابان. دویدم و توی سرم فریاد بود و همهمه. دویدم و توی سرم ناباوری بود. چطور می‌توانست؟ سرم گیج می‌رفت.

«نازلی، نازلی...»

صدایش توی خیابان پیچیده بود. نمی‌دانم چرا بر نمی‌گشتم و نگاهش نمی‌کردم. یخ شده بودم و توی ذهنم جمله‌هایش را تکرار می‌کردم: «آدم‌ها با خیال زندگی می‌کنند، با خیال عشق می‌بازند، با خیال عاشق می‌شوند و با خیال دنیایشان را می‌سازند. باید برگردی به واقعیت، باید خیال را پاک کنی تا حقیقت را ببینی.»

بعد برای لحظاتی به هیچ‌چیز فکر نکردم. تمام ذهنم شبیه دفتری بی‌خط خالی شده بود، بی‌هول، بی‌هراس، بی‌اضطراب.

با روسری جلو دماغم را می‌گیرم. بوی گندِ پیچیده در خانه باغِ حالم را به هم می‌زند. تف می‌کنم. هنوز دهانم تلخ است. باید این لاشه‌ی لعنتی را پیدا کنم. گوشه‌ی ام را برمی‌دارم، شماره‌هایم را بالا و پایین می‌کنم. توی لیست تماس‌های ورودی‌ام یک شماره ناشناس است. تاریخ برمی‌گردد به آخرین باری که به امیر زنگ زدم. دستم می‌لرزد. شانه به درخت می‌دهم و پاهایم را سُر می‌دهم روی خاک نم‌گرفته. شماره را می‌گیرم، خط تهران است. چند بوق می‌خورد و بعد صدای دختری می‌آید. می‌گویم چند روز پیش با من تماس گرفته. می‌گوید که یادش نمی‌آید و حتماً اشتباه گرفته. لهجه‌ی شیرازی دارد. ترس برم می‌دارد. نکند پای زن دیگری در میان است، نکند عاشق کسی شده؟ اصلاً چه تضمینی هست برای نگه داشتن یک رابطه و ثبات همه چیز؟ آخرین تصویری که از امیر دارم، ابروهای گره‌خورده و چهره‌ای عصبانی است. تصویر را پاک می‌کنم و لبخند را جای تصویر توی ذهنم می‌گذارم. مرا میان بازوانش گرفته و بلندبلند می‌خندد و می‌خواند: «نازلی سخن نگفت.»

می‌پرسم: «شما آقای امیر شمس رو می‌شناسید؟»

گوشم سوت می‌کشد. بلند می‌شوم و توی حیاط قدم می‌زنم. آن طرف خط هیاهو است، انگار وسط میدان جنگ باشند. الو الویی می‌گوید و گوشه‌ی را قطع می‌کند. روی ایوان خاک‌گرفته می‌نشینم. صدای بید از لای چوب نرده می‌آید. خانه با تمام اثاثیه زیر لایه‌ی ضخیمی از خاک جا مانده است. باید دوباره شماره‌اش را بگیرم. گوشه‌ی بوق می‌خورد. بوق می‌خورد و کسی جواب نمی‌دهد. بوق می‌خورد و دست‌هایم می‌لرزد. از خودم و این هراسی که افتاده به جانم وحشت می‌کنم. خشم تمام وجودم را در بر می‌گیرد. دلم می‌خواهد داد بکشم. برگی توی هوا چرخ می‌خورد و می‌نشیند روی موهایم. با تمام وجود فریاد می‌زنم. خودم را می‌اندازم روی زمین و به خاک چنگ می‌اندازم. ضجه می‌زنم و بغضم می‌ترکد. سر بر زمین می‌گذارم و مدتی طولانی همان‌طور در خلسه می‌مانم. بو دوباره شدید می‌شود. بلند می‌شوم و

لباس‌هایم را می‌تکانم و قدم به قدم خانه را بو می‌کشم تا لاشه را پیدا کنم. گوشی‌ام را برمی‌دارم و شماره معین را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد و جواب نمی‌دهد. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. حس سبکی سرگیجه‌آوری سرتاسر بدنم را می‌پوشاند. تاب می‌خورم و تلوتلوخوران خودم را به حوض می‌رسانم و می‌نشینم روی کاشی شکسته و سرد. چشم‌هایم را می‌بندم. صدای الله اکبر می‌پیچد توی خانه‌باغ. یخ می‌زنم. قلبم به تپش می‌افتد، طوری که حس می‌کنم حالاست که بایستد و برای همیشه خاموش شود. یاد آن روز می‌افتم، اولین باری که این حس ترس و رخوت به جانم افتاد. زیر لب تکرار می‌کنم: «این هم می‌گذرد.» همان‌طور که آن بار گذشت. وقتی شش ساعت تمام توی اتوبوس زهواردرفته‌ی رشت به تهران به لیلا فکر می‌کردم که از شنیدن خبر آزادی سهراب چقدر بی‌تاب خواهد شد. تمام راه به این فکر می‌کردم که سهراب بعد از آزادی حتماً با من به رشت می‌آید و از مامان و بابای نگران دلجویی می‌کند که دخترشان را غریب فرستاده آن طرف دنیا و حتماً کارهایش را درست می‌کند تا زودتر به لیلا برسد و به خودم فکر می‌کردم که بدون لیلا و سهراب چه کار کنم و به امیر که چه بهانه‌ای برایش بیاورم برای رفتن به آلمان. درست در همین لحظه‌ها بود که پرده‌ی مخملی شیشه را کنار زدم و دیدم که توربین‌های بادی منجیل را رد می‌کنیم و شاخه‌های خشکیده توی باد تکان می‌خورند و حس خفگی آمد سراغم. انگار کسی بیخ گلویم را چسبیده باشد و هی فشار دهد و هی محکم‌تر فشار دهد. به‌زور آب دهانم را قورت دادم و با چشم خیس به دختر هندزفری به گوش کنارم زل زدم. نمی‌توانستم حرف بزنم. حتماً رنگم پریده بود که دختر دستپاچه شد و بطری آبش را به سمتم گرفت.

آب را تا نیمه سرکشیدم و سر تکان دادم. تونل را رد کرده بودیم که حمله دوم شدیدتر آمد، این بار انگار قلبم توی دهانم بود و نفسم در دورترین نقطه بدنم بند آمده بود. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و نفس عمیقی کشیدم. به لیلا فکر کردم، به مادر، به بابا، به اینکه چقدر شوکه می‌شوند وقتی بشنوند دخترشان تنها، وسط جاده، ایست

قلبی کرده و مرده است. تا تهران برای مرگ خودم اشک ریختم. به آزادی که رسیدم چشم چرخاندم تا سهراب را پیدا کنم. از پله‌های اتوبوس که پایین آمدم فهمیدم که حالا حالاها قرار است زنده بمانم و زندگی کنم. امیر شیشه‌ی بخارگرفته عینکش را پاک کرد و گفت: «چرا این قدر طول کشید؟»

بغلش کردم و گونه‌های سردش را بوسیدم و گفتم: «فکر کردم سهراب می‌آد.»

سرش را پایین انداخت و راه افتادیم تا گفت: «جاده شلوغ بود؟»

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم و دستپاچه گفتم: «آزاد شده؟»

سرش را تکان داد و گفت: «به لیلا گفتی؟»

«تلفنش قطع بود. امروز می‌گم.»

«یه ضرب‌المثله که می‌گن تا زندانی رو ندیدی خبر آزادیش رو نده.»

«تو دیدیش؟»

«نه، یه ساعت دیگه آزاد می‌شه. با هم می‌ریم.»

تلفنش زنگ خورد و از پشت تلفن صدای داد و هوار آمد. گفتم: «چی شده؟»

«آدرس زندان رو می‌دم، تو برو.»

چند اسکناس از جیبش درآورد و داد دستم و گفتم: «تاکسی بگیر، من باید برم.»

با تعجب گفتم: «کجا؟»

«بابام حالش به هم خورده.»

دست‌هایم را ول کرد و با عجله به سمت تاکسی دوید.

سهراب جلو در زندان ایستاده بود و با پسری جوان خوش‌وبش می‌کرد. موه‌های شقیقه‌اش سفید شده بود انگار که صد سال حبس کشیده باشد. عرض خیابان را دویدم و بغلش کردم. سرم را به سینه‌اش فشار داد و بوسید. گفتم: «بوی گلاب می‌دی.»

خندید و دستم را گرفت و پرسید: «لیلا رفت؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «تو کی می‌ری؟»

شانه بالا داد. دلم گرفت. برای آنکه نفهمد، به پارگی گوشه‌ی لبش زل زد و بعد سیاهی زیر چشمش.

گفت: «به اینا نگاه نکن. تموم شد.»

تمام دماغم پر شده از بوی کثافت و تعفن. نقطه نقطه‌ی خانه را می‌گردم، چنگ می‌اندازم به زمین و گل نرم. چیزی نیست. راه می‌افتم به سمت درخت‌ها. با پا برگ‌های مرده‌ای را که زیر درخت‌ها کپه شده زیر و رو می‌کنم. گوشه‌ام زنگ می‌خورد، مامان است. نمی‌گویم خانه‌باغ هستم. می‌گویم: «تو نمی‌دونی چرا این‌قدر پدرت می‌ره پست؟»

«نگران نباش. برای لیلا عکس می‌فرسته.»

«استغفرالله! یعنی با کامپیوتر و گوشی نمی‌شه؟ اصلاً این عکس‌ها چیه؟ یه وقت کار دست خودش و اون بیچه نده!»

مکثی می‌کند و می‌پرسد: «تو کجایی؟»

«جایی هستم. نمی‌تونم حرف بزنم.»

«پس چرا نفس نفس می‌زنی؟»

«خوبم. دیرتر خودم زنگ می‌زنم.»

گوشی را قطع می‌کنم و به سرفه می‌افتم. درست زیر درخت خانجان، همان‌جا که همیشه می‌نشستیم و خانجان برایمان از گذشته قصه می‌گفت، همان درختی که هنوز جای طناب روی شاخه بلندش پیداست لاشه‌ای افتاده. چشم‌هایم را می‌بندم و دوباره عق می‌زنم. لاشه میان خاک و کرم‌های ریز، شبیه هیچ چیز نیست، انگار تکه‌ای گوشت بی‌هویت باشد، همان اندازه ناشناس. چند مگس بالای سرش می‌چرخند، نزدیک می‌شوند و می‌نشینند رویش. باید چیزی پیدا کنم، باید این بوی لعنتی را هرطور هست از این خانه دور کنم. راه می‌افتم سمت ایوان و در اتاقی را با فشار باز می‌کنم. مبل‌های سلطنتی زیر ملحفه‌های خاک‌خورده خوابیده‌اند و تنها صدای بید و خش خش موش‌ها می‌آید. در کمد چوبی را باز می‌کنم. سوسک‌ها وحشت‌زده از نور، راهشان را می‌گیرند و سرازیر می‌شوند بیرون. جیغ کوتاهی می‌کشم و عقب می‌ایستم. گم که می‌شوند پلاستیک رنگ‌ورورفته‌ای از زیر جعبه‌های کفش خانجان پیدا می‌کنم. به در کمد تکیه می‌دهم و نفسی تازه می‌کنم. به بابا زنگ می‌زنم و می‌گویم باید بروم تهران. می‌گویم مربوط به امور نشریه است. با اکراه اجازه می‌دهد. معین پشت خطم است. قطع می‌کنم و جواب می‌دهم.

«چی شدی یهو؟ کجا رفتی؟ عجب مهمونی می‌نوازی!»

«اگه کارت اینجا تموم شده، دو تا بلیت تهران برای فردا بگیر. باید به اون کافه سربرنم، همون کافه‌ای که اولین بار امیر رو دیدم. خونه می‌بینمت.»

«من کارم تموم نشده. ولی برای تو می‌گیرم.»

تا انقلاب پیاده رفتیم و به کافه‌ای رسیدیم. امیر در را برایم باز کرد و من جلوتر از او وارد شدم. کافه کوچکی که دیوارهایش پر از عکس‌های پرتره بود، از آدم‌های معروف تا چهره‌های دردکشیده‌ای که نمی‌شناختم. نشستیم پشت میز دونفره‌ای کنار دیوار و امیر به چند عکس اشاره کرد و گفت: «می‌دونستی اینا کار لیلاست؟»

با تعجب به عکس‌ها نگاه کردم و به روی خودم نیاورم که نمی‌دانم و گفتم: «آره، بهم گفته بود.»

تا لیلا و سهراب برسند دو قهوه سفارش دادیم با کیک سیب و دارچین. امیر از خودش گفت، اینکه مدیر مسئول یک نشریه است و سعی دارد نشریه‌اش هیچ بویی از دروغ ندهد. حرف می‌زد و تکرار می‌کرد که از دروغ و پنهان‌کاری متنفر است. گفتم: «اتفاق بدی تو زندگی افتاده؟»

دستی به موهای مجعدش کشید و با لبخند گفت: «نیازی به اتفاق نیست وقتی تمام روز دروغ می‌شنوی.»

به ساعت نگاه کردم و گفتم: «خودت تا حالا با دروغ چیزی رو به دست نیاوردی؟»
شانه بالا داد. گوشی‌ام را انداختم روی میز و گفتم: «چرا لیلا تلفنش رو جواب نمی‌ده؟»

برشی از کیک خورد و با دستمال گوشه‌ی لب‌های گوشتی‌اش را پاک کرد و گفت: «شاید اون نقشه چیدند من و تو رو با هم تنها بذارن.»

«سهراب مرد امنیه، آدم کنارش احساس آرامش می‌کنه. تو به سهراب خیلی نزدیکی؟»

«دوست دارم نزدیک بشم بهش، اما چارچوب خودش رو داره.»

«شبیبه یه فرهنگ‌نامه‌ست. آدم همیشه می‌تونه ازش درس بگیره.»

«تو هم که شیفته‌ش شدی.»

«من خوشحالم که همچین آدمی کنار لیلاست. البته لیلا هم خودش کم از سهراب نداره.»

سر تکان داد. گفتم: «تو می‌دونی چرا سهراب از پدر و مادرش هیچ حرفی نمی‌زنه؟»

«لیلا بهت نگفته؟»

«من خیلی نمی پرسم.»

تکه ای کیک توی دهانش گذاشت و قهوه اش را هورت کشید و گفت: «اگه کسی رو از زندگی کنار بذاره، محاله به سمتش برگرده.»

شانه بالا دادم و گفتم: «من هیچ وقت نمی تونم راحت از چیزی بگذرم. تو چی؟»
خیره شد به قاب عکس مردی روی دیوار. مرد میان شلوغی می دوید و انگار که کسی صدایش زده باشد یک دفعه برگشته و با صورتی پر از ترس به دوربین چشم دوخته بود. چشم از قاب گرفت، دست برد لای موهایش و گفت: «لیلا دختر جسوریه.»
«منم یه سری چیزام شبیه لیلاست.»

صدای فریادی شبیه جیغ دختر بچه ای می پیچد توی خانه. با ترس از اتاق بیرون می دوم. هوا گرگ و میش است و باد سردی بوی تعفن را به این سو و آن سو می برد. خانه با درخت های آلوچه و صنوبرش توی تاریکی رفته. وحشتی به جانم می افتد. پلاستیک را برمی دارم و به سمت درخت خانجان راه می افتم. دسته ای خفاش از زیر درخت پر می کشند. جیغ کوتاهی می کشم و می ایستم. صدای جیغ نازکی می آید. سر می چرخانم. دو گربه روی باریکه دیوار به هم چنگ می زنند. می نشینم پای درخت، چشم هایم را می بندم و لاشه را توی پلاستیک می اندازم. عقم می گیرد و پشت درخت بالا می آورم.

امیر کیسه آشغال را گره زده و گفته بود: «می شه این قدر این سیب ها رو نصفه نخوری نندازی تو خونه؟»

سیب را گاز نزده جلو دهانم نگه داشتم و گفتم: «می شه بگی چرا این قدر یهوپی رفتارت تغییر کرده؟»

دماغش را با دست گرفت و کیسه‌ی آشغال را گذاشت پشت در و گفت: «بوی سگ می‌ده، انگار لاشه مرده توشه.»

تا چشم امیر نبیند چندین سیب گاززده را از گوشه و کنار خانه جمع کردم و گفتم: «آخه یه چی شده دیگه، وگرنه تو این مدلی برزخ نمی‌شدی. حالا اینکه نمی‌خوای راجع به‌ش حرف بزنی هم جالبه.»

سیگاری از جیبش درآورد و عصبی روشن کرد و گفت: «خوبه حداقل شم کارآگاهیت باقی مونده.»

«تو هنوز باور نکردی که من نمی‌تونم؟»

خندید و گفت: «با من دیگه، با من نمی‌تونی.»

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «می‌فهمی داری چی می‌گی امیر؟ واقعاً چت شده؟»

پکی به سیگارش زد و گفت: «خیلی دوست داشتم نفهمم. حداقل بعضی چیزا رو نفهمم. این جوری آدم راحت‌تر زندگی می‌کنه.»

بلند شدم، کوله‌ام را از اتاق برداشتم، وسایلم را ریختم تویش و گفتم: «این جوری باهام رفتار می‌کنی که برم، آره؟ که همین ماهی سه چهار روز هم خون‌ت نمونم؟»
در خانه را باز کرد و کیسه را داد دستم و گفت: «بندازش تو سبد آشغال تا گربه‌ها پاره‌ش نکن.»

نفس عمیقی می‌کشم. هوا تاریک است. باید خانه‌باغ را ترک کنم. شیر حوض را باز می‌کنم و مشتی آب می‌پاشم به صورتم. بوی کوفتی انگار قرار نیست تمام شود. کیفم را برمی‌دارم. در خانه را که باز می‌کنم به پشت سرم زل می‌زنم، به خانه‌باغ که آرام خوابیده است.

در بالکن را باز می‌کنم. باد ملسی گل‌های شمعدانی را تکان می‌دهد. آبپاش را برمی‌دارم و به شمعدانی‌های توی فلاورباکس آب می‌دهم. دستی به گلبرگ‌های قرمزشان می‌کشم. یاد بابا می‌افتم و حیاط خانه و شمعدانی‌های صورتی دور حوض. طبق عادت همیشه توی گوشی‌ام فایل موسیقی را باز می‌کنم. صدای شجریان می‌پیچد توی خانه. زیر لب با آهنگ زمزمه می‌کنم:

«وطن، وطن، نظر فکنن به من که من

به هر کجا غریب وار که زیر آسمان دیگری غنوده‌ام

همیشه با تو بوده‌ام همیشه با تو بوده‌ام»

برای خودم چای می‌ریزم و می‌نشینم روی صندلی چوبی که سال‌ها پیش از آیکیا خریدم و دیگر پایه‌اش لق می‌زند. باد پرده کنفی توی سالن را تکان می‌دهد. به منظره روبه‌روی خانه و ساختمان‌های باقیمانده از جنگ دوم نگاه می‌کنم. هرچند کهنسال هستند، همه سرپا مانده‌اند. به صرافت خانم الکساندرا می‌افتم. روبدوشامبرم را تن می‌کنم و از راه‌پله‌ی تاریک پایین می‌روم. صدای موزیک فرانسوی طبقه بالایی توی راه‌پله پیچیده و بوی پنیر کبابی و گوشت فضا را پر

کرده است. دلم ضعف می‌رود. پشت در خانه خانم الکساندرا می‌ایستم. صدایی از آن طرف نمی‌آید. دستم می‌رود روی زنگ و دوباره. کسی جواب نمی‌دهد. دستم را می‌کنم توی صندوق پستی‌اش. غیر از چند تبلیغ و برگه‌های قدیمی به دردخور چیزی نیست. تصویر ترسناکی توی سرم جا باز می‌کند. سریع آن را از ذهنم پاک می‌کنم. حتماً رفته کانادا پیش پسرش یا قاهره پیش دخترش. اصلاً چرا همیشه منتظر خبر بدی هستم؟ کتابی را که به‌م امانت داده بود هنوز دارم. برمی‌گردم به واحدم.

کتاب را از قفسه کتابخانه برمی‌دارم. اسم روی جلدش را می‌خوانم: «صلحی که همه‌ی صلح‌ها را بر باد داد» اثر دیوید فرامکین. کاغذی از لای کتاب می‌افتد. بازش می‌کنم. رویش نوشته شده: «یک بار که فرار کردی، باقی راه را باید فرار کنی.»

کاغذ را برمی‌گردانم لای کتاب. باید کتاب را تمام کنم تا برگردد. صدایی توی ذهنم می‌گوید: «چرا همیشه منتظر کسی هستی؟»

باقی چای را می‌نوشم و فکر می‌کنم که چقدر دوست دارم خانم الکساندرا روز افتتاحیه نمایشگاهم باشد. نفس عمیقی می‌کشم و به خودم اطمینان می‌دهم که تا آن روز سر و کله‌اش پیدا می‌شود. عکس‌های توی پوشه را یکی‌یکی روی میز بالکن می‌چینم. باد گوشه عکس‌ها را تکان می‌دهد. پیدایش نمی‌کنم. صدای پر زدن یکباره‌ی کلاغ‌ها از روی درخت کنار پنجره و قارقارشان هولی به دلم می‌اندازد. پوشه‌ی دوم را از کتابخانه برمی‌دارم. درش را با چسب باندپیچی کرده‌ام، بازش می‌کنم. وسط خیل عکس‌ها پاکت‌نامه بابا را پیدا می‌کنم. داخلش فقط یک عکس است، شهرک جنگ‌زده‌ها. پشتش با خودکار آبی، ریز نوشته شده سال پنجاه و پنج. این عکس را بابا همان سال‌ها با دوربین آنالوگش گرفته بود که حالا توی کتابخانه‌ام خاک می‌خورد. تولد هجده‌سالگی‌ام دوربین را از کمدمش

در آورد و گرفت سمتم. گفت که همیشه عاشق عکاسی بوده، اما هیچ وقت نگاه خوبی به روایت آدم‌ها نداشته است. نگاهی به عکس می‌اندازم. خانه‌های سیمانی با پنجره‌های کوچک و فلزی. وسط آن همه سیمان و فلز و کولرهای آبی و منبع آب، دختر جوانی بالاتنه‌اش را از پنجره بیرون انداخته و می‌خندد، انگار که بلندبلند می‌خندد و خنده‌اش به همه‌ی آن مردگی جان داده است. عکس سیاه و سفید است، اما من قرمزی لباس دختر را میان آن همه دود و تیرگی می‌بینم. از بابا پرسیده بودم پیراهن دختر چه رنگی بود و بابا گفته بود سیاه و من لبخند روی لبم خشکیده بود. زیر لب تکرار می‌کنم: «شهرک آوارگان، شهرک آوارگان.» اسمی که خود کردها برایش گذاشته بودند. حالا من درست روبه‌روی یکی از همان پنجره‌ها ایستاده‌ام با جغرافیایی متفاوت و کشوری که ساختمان‌هایش بعد از این همه سال هنوز بوی تازگی می‌دهد. نگاهم روی پنجره‌های مستطیلی کوچک و بی‌پرده می‌لغزد. هنوز نمی‌دانم با این عکس‌های پراکنده چکار کنم. در آستانه چهل‌سالگی انگار وسط حجم گسترده‌ای از خاطره‌ها مانده‌ام. نه می‌خواهم بمانم و نه می‌خواهم برای همیشه فراموششان کنم. باد سردی می‌پیچد توی خانه و پرده و در کرکره‌ای بالکن را می‌لرزاند. بلند می‌شوم و به نشانه‌های گردبادی که در راه است نگاه می‌کنم. آسمان خاکستری و کدر است. سردی خشکی روی پوستم می‌نشیند. صدای آواز کلاغ‌ها دور و دورتر می‌شود. به پروازشان میان آسمان خاکستری زل می‌زنم. کلاغی جامانده، انگار که نخواهد همراه بقیه باشد راهش را کج می‌کند و می‌نشیند روی سپر سرباز کاخ شارلوتبرگ. یوسف راست می‌گفت، ما خانوادگی بند نافمان را با اندوه بریده‌اند. انگار وسط خوشی‌ها هم همیشه بهانه‌ای برای اشک ریختن و ناله کردن داریم. این روزها زیاد این‌طور می‌شوم. یکهو وسط خنده یاد خبرهای ایران می‌افتم؛ حس عذاب وجدان سراغم می‌آید و حالم را خراب می‌کند. باید بلند شوم و با

خودم مثل تمام این سال‌ها توی آینه تکرار کنم که: «زمان بازیچه‌ی دست ماست.»

جلو آینه می‌ایستم و به صورت فروریخته‌ام زل می‌زنم. دلم هیجان می‌خواهد، هیجانی شبیه احساس آن روزها، شبیه بودن سهراب، شبیه لبخندش وقتی راهی زندان می‌شد. چشم‌هایش چنان برقی می‌زد که خیال می‌کردی از همه چیز راضی است. حتی وقتی که گفتم: «تمام شد، بچه افتاد.»

همان لحظه هم لبخند زد. نه از آن لبخندهای زورکی، لبخندی به پهنای صورت، انگار که از تمام وجود خوشحال بود. من اما اشک ریختم، تمام راه مطب تا خانه را اشک ریختم و به موجودی فکر کردم که اگر می‌آمد، شاید سهراب می‌ماند.

لبخند اما هیچ‌وقت از لب‌هایش گم نشد. حتی وقتی گفتند حکمش سنگین است و آشنا و پارتی هم نمی‌تواند کاری برایش بکند. می‌خندید و می‌گفت: «اونا باید بترسن.»

زندان برای او شاید مهر تأییدی بود بر راهی که انتخاب کرده بود و برای من سیاه‌چاله‌ای که هیچ‌وقت سهراب را به من برنگرداند. هر روز از او دور و دورتر می‌شدم و او به خودش و عقایدش نزدیک و نزدیک‌تر. مادرش هر روز پشت در اوین می‌نشست و نامه می‌نوشت، نامه‌هایی بی‌گیرنده، بی‌نشانی. نه اشک می‌ریخت، نه شکایت می‌کرد، نه حتی حرف می‌زد. فقط هر روز، وقت اذان صبح از روی سکوی سیمانی بلند می‌شد و به خورشید که آرام‌آرام خودش را از پشت ابرها بالا می‌کشید نگاه می‌کرد.

دست می‌گذاشتم روی شانه‌هایش و از پشت فشارشان می‌دادم و بعد آرام روی سینه‌اش گریه می‌کردم. چشم‌هایش خالی بود، خالی از هر چیزی. گفتم: «ماه‌منیرخانم، باید گریه کنی تا سبک بشی.»

مثل سهراب سرش را تکان داد و گفت: «دشمن رو که نباید خوشحال کنی دخترم!»
 بغلش می‌کردم، بوی خانجان می‌داد، با آن گونه‌های استخوانی و موهای سفید
 زودرس. چنان غمی توی نگاهش بود که انگار اگر زیاد به چشم‌هایش زل می‌زدی
 قلبت از حرکت می‌ایستاد. نامه‌ها را دستم داده و خواسته بود بالأخره به دست سهراب
 برسانم. گفتم: «ماه‌منیر جون، چطور می‌تونین این قدر صبور باشین؟»

دستم را گرفت توی دست‌های استخوانی و خشکش و گفت: «ما تمرین کردیم
 دخترم، ما سال‌ها تمرین صبوری کردیم.»

گونه‌های برجسته‌اش را بوسیدم و گفتم: «ما انتقام می‌گیریم.»

خندید و سر تکان داد و گفت: «کثافت جهان از قلب‌های پاک بچه‌های ما بزرگ‌تره.»
 و چشم‌هایش بعد از چهل روز انتظار پشت دروازه اوین، درست قبل از اذان صبح
 در گرگ‌ومیشی سرد برای همیشه بسته شد.

نگاهم به آبی آسمان است و پرنده‌هایی که آن سوی صدای شجریان پرواز می‌کنند.

«وطن تو سبز و جاودان بمان که من

پرنده‌ای مهاجرم که از فراز باغ با صفای تو

به دوردست مه‌گرفته پر گشوده‌ام.»

برایم روی کاغذ نوشته بود نامه‌ها را به دست سهرابم برسانم. نامه‌ها هیچ‌وقت به
 دست سهراب نرسید و من شبیه بزدل‌ها فرار کردم و سهراب را توی آن چهاردیواری
 تنها گذاشتم. بابا گفته بود: «بذار بیرون بیاد، می‌فرستمش پیشت.»

گفته بودم: «تنه‌اش بذارم بعد از این همه سختی؟»

گفته بود: «خودش گفت.» و مادر را شاهد گرفته بود و مادر سر تکان داده و گفته بود:
 «خودت گفتی.»

هیچ نگفته بودم. چمدان و نامه‌های منیر را زیر بغلم زدم و آمدم اینجا، به امید خبری و نشانی که از سهراب برسد. خبری که هنوز نرسیده. این همه سال در زندان چطور سر کرده؟ چه بلایی سرش آمده؟ آیا هنوز پشت میله‌ها به من فکر می‌کند؟ یوسف می‌گفت: «فکر می‌کنی نرفتیم زندان و نپرسیدیم؟ می‌گن آزاد شده.»

پشت تلفن اشک می‌ریختم و بابا سکوت می‌کرد و مامان می‌گفت: «ما که نمی‌دونیم اونجا چی به‌ش گذشته. شاید نمی‌خواد به گذشته برگرده. خودش بخواد زنگ می‌زنه. درسته تو رفتی ولی شماره ما که ثابت.»

و من ماه‌ها توی غربت به این فکر می‌کردم که اگر فراموشی گرفته باشد چه؟ اگر حافظه‌اش را از دست داده باشد؟ اگر دیگر مرا نشناسد؟ اگر نشانی خانه‌مان را گم کرده باشد؟ اگر یوسف دروغ گفته باشد تا مرگش را پنهان کند؟

در کمد را باز می‌کنم، پوشه‌های خاک‌گرفته را بیروم می‌آورم. دیگر وقتش رسیده نامه‌ها را بخوانم. نامه‌هایی که هیچ‌وقت به دست سهراب نرسید.

تلفنم زنگ می‌خورد. سمیر است، می‌خواهد برای امروز قرار بگذارد. می‌گوید این آسمان و آفتاب کم در این شهر تکرار می‌شود. می‌گویم: «آفتاب؟ از صبح آسمون خاکستری و گریاد در راهه. کدوم آفتاب؟»

می‌خندد و می‌گوید: «طرف ما که آسمان آبی و آفتاب درخشان.»

در بالکن را باز می‌کنم. نور می‌پاشد توی خانه، روی حس‌های مرده و یخ‌زده‌ای که از صبح با من هستند. نفس عمیقی می‌کشم و هوای تازه را توی ریه‌هایم می‌کشم. می‌گویم تا یک ساعت دیگر آماده می‌شوم و جلو قصر شارلوتبرگ می‌بینمش.

موزیکی فرانسوی را روی پخش می‌گذارم. پیراهن سفید خامه‌دوزی را از توی کمد درمی‌آورم و می‌پوشم. موهایم را روی شانه می‌ریزم و عطر ژادور را به کف دستم

می‌پاشم و پشت گوش‌هایم می‌مالم. یاد حرف نازلی می‌افتم که گفته بود: «هر جای دنیا که باشی با یه پیس می‌شه تو رو به یاد آورد.»

بهش قول داده بودم اوريجينالش را برايش بخرم. همان روزهایی که فهمیده بودم مریضم و تهران آمد تا از من مراقبت کند. موقع بیرون رفتن از خانه، یکی دو پیس عطر را به خودش می‌زد و بعد جلو آینه می‌ایستاد و چند دقیقه زل می‌زد به خودش. فکر می‌کرد حواسم نیست که شیشه عطر نصف شده.

روزی که چمدانم را بستم تا برای همیشه بیایم اینجا، بغلش کردم، صورت نرمش را بوسیدم و شیشه عطر را که سه ماه پیش سهراب برایم خریده بود دادم دستش و گفتم: «حالا همیشه من کنارتم.»

«ولی این آخرین یادگاری سهرابه. می‌خواهی بدیش به من؟»

دست گذاشتم روی قلبم و گفتم: «همه‌چیزش رو اینجا جا گذاشته.»

بغضش ترکید، صورتش را با دست‌های ظریفش پوشاند و به هق‌هق افتاد.

یوسف لیوان آب را از دست مادر گرفت و گفت: «آقا، وابده. برو اونجا عشق و حال. تو فرودگاه هم اگه دیدی اوضاع خیطه، اسم من رو بیار، ردت می‌کنن. لباس بایر مونیخ هم یادت نره!»

این بار اما نخندید. بغلش کردم، دست کشیدم روی موهای لفل‌نمکی‌اش و گفتم: «یه حسی به‌م می‌گه قراره خیلی سال ازتون دور بمونم.»

برق آفتاب می‌زند توی آینه و از انعکاسش خطوطی روی دیوار شکل می‌گیرد. خطی از نور می‌افتد روی نیمه از بدنم. بخشی از من روشن می‌شود و بخشی توی سایه، تیره. عطر را چند پیس به گردنم می‌زنم و می‌گذارم روی میز و در را پشت سرم می‌بندم. حس می‌کنم یک بار دیگر دارم سهراب را ترک می‌کنم.

سمیر با بلوز سبز و موهای پریشان روی صندلی روبه‌روی قصر نشسته و پا روی پا انداخته است. آرام به سمتش قدم برمی‌دارم. مرا که می‌بیند بلند می‌شود و می‌گوید: «عالی! عالی!»

می‌خندم و می‌گویم: «بلیت باید بخریم؟»

و خیره می‌شوم به نمای بیرونی قصر. جلوتر می‌روم و می‌ایستم روبه‌رویش. گنبدش شبیه حافظیه است. بی‌اختیار ورد فال حافظ را به زبان می‌آورم: «ای حافظ شیرازی، تو محرم هر رازی...»

کاش حافظ می‌توانست به یقین بگوید که در زندگی‌ام جایی برای سمیر هست یا نه؟ سمیر نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. می‌دانم متوجه نمی‌شود، اما همیشه از اینکه شعری به فارسی زمزمه کنم یا زیر لب غر بزخم خوشش می‌آید. نگاهم می‌کند و می‌گوید: «امروز یه جور خاصی زیبا شدی.»

می‌دانم این زیبایی به‌خاطر اشک‌هایی است که ریخته‌ام. می‌خندم و به فارسی می‌گویم: «به قول مامان، زلف مرا نگاه نکن، بخت مرا نگاه بکن.»

از اینکه حساسیت نشان نمی‌دهد و پافشاری نمی‌کند که حرف‌هایم را ترجمه کنم خوشم می‌آید. این حس غرور و خودداری‌اش مثل سهراب است. نزدیک ورودی قصر می‌شویم. دو طرف در آهنی، دو مجسمه سرباز سپر به دست روی هوا ایستاده‌اند. حالتی پر از غرور و تعصب دارند، انگار که آلمانی بودنشان را به رخ جهانیان می‌کشند. نرده کنار می‌رود و وارد قصر می‌شویم. سمیر دستم را می‌گیرد. لحظه‌ای دستم را می‌کشم اما گرمای شیرین و حس خوب صمیمیت نمی‌گذارد. انگشت‌هایم میان دست‌های بزرگش گم شده. پا تند می‌کنیم و از باغ بزرگی که دورتادور قصر کشیده شده، می‌گذریم. کمی جلوتر نزدیک ساختمان، مجسمه‌ی مردی اسب‌سوار ایستاده و زیرش چند سرباز.

می‌ایستم جلو مجسمه و می‌گویم: «میرزا کوچک. خیلی شبیه مجسمه میرزا کوچک تو میدون شهرداری رشت.»

و برایش از نهضت جنگل و میرزا کوچک‌خان جنگلی می‌گویم. با اشتیاق گوش می‌دهد و می‌گوید پدر بزرگ مادری‌اش اهل آلمان شرقی بود و پدرش اهل تونس. شیرین حرف می‌زند و وقتی می‌خندد گوشه‌ی لبش تو می‌رود. می‌پرسم پدرش را می‌بیند؟ خنده‌اش بکهو قطع می‌شود و می‌گوید: «پدرم یک روز صبح از خونه رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت.»

«زنده‌ست؟»

شانه بالا می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد. به خانم الکساندرا فکر می‌کنم. نکند او هم رفته باشد و دیگر پیدایش نشود! آرام به فارسی می‌گویم: «انتظار تمام روزهای خوش آدم رو می‌سوزونه.»

این بار اما نگاهم می‌کند و می‌خواهد برایش ترجمه کنم. خیره می‌شوم به استخر بزرگ وسط باغ. سایه‌های جدای ما توی آب می‌افتد. کنار استخر می‌ایستیم و به دختر و پسری که با هم ایتالیایی حرف می‌زنند نگاه می‌کنیم.

نگاهی به ساختمان کاخ می اندازم و رو به سمیر می گویم: «چرا معماری تمام قصرها تو گذشته یه جور بوده؟»

میچ دستش را می چرخاند و چند بار صدا می دهد و می گوید: «چون بخش بزرگی از تاریخ کشورها هم شبیه هم بوده. این همه تفاوت فرهنگی اذیت نمی کنه؟»

متعجب از اینکه چطور از شباهت به تفاوت رسیده، شانه بالا می دهم و می گویم: «مقایسه بیشتر از تفاوت اذیت می کنه.»

داخل کاخ می شویم. دستم را دوباره می گیرد. به اتاق نویر فلوگل می رسیم. تمام اتاق با چوب و رنگ های گرم و مبلمان های سلطنتی و وسایل منبت کاری و حکاکی از قرن هجدهم آراسته شده است. به کاخ های اصفهان و شیراز می ماند. با پای پیاده از سی وسه پل تا جلفا قدم زده بودیم و بعد نشسته بودیم زیر درختی. سهراب گفته بود: «می دونستی به این درخت چی می گن؟»

سر به چپ و راست تکان داده بودم. خندیده و گفته بود: «عرعر.»

نگاهی به برگ های پهن و سوزنی درخت کرده و با تعجب گفته بودم: «آخه حیف این همه زیبایی نیست که اسمش عرعر باشه؟»

دست انداخته بود دور گردنم و گفته بود: «می گن درخت مضریه واسه جنگل، اگه تو هم مهاجم باشی بهت می گم عرعر.» و خندیده بود.

بغض می نشیند توی گلویم. سمیر جلوتر از من راه می افتد و به در و دیوار کاخ نگاه می کند. به دنبالش پا تند می کنم. از اتاق های تودرتوی قصر می گذریم و می رسیم به قسمت انتهایی شرق کاخ، به طبقه همکف گالری بلوط. سمیر می گوید: «به این می گن اتاق نیایش.»

با برقی در چشم ها می خندد و می گوید: «اینجا محل ازدواج فردریش ویلیام بوده.»

دستم را می‌گیرد و بی‌آنکه نگاهم کند فشار می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشم و به دیوارهای حکاکی شده نگاه می‌کنم. به تاج‌های جواهر و نقره‌های سلطنتی، به همه‌ی عظمتی که آن روزها بود و حالا تمام بانیانش به خاک سپرده شده‌اند. رو به سمیر می‌گویم: «از کجا معلوم خیلی از این آدم‌ها که میان اینجا از نوادگان اینا نباشن؟»

«چرا این قدر سؤال تو چشمامه؟»

«همون دوران هم خیلی‌ها داشتند از گشنگی می‌مردند وقتی اینا تو ظرفای طلا و نقره غذا می‌خوردند.»

به سمت گالری می‌رویم. تمام اتاق پر از آثار پیکاسو است. تابلو بزرگی از زنان الجزیره با سینه‌های برهنه و رنگ‌های مرده‌ای که روی پیکر زن‌ها پاشیده شده جلومان سبز می‌شود. می‌ایستم روبه‌رویش، چشم در چشم زن، به اندوه صورتش خیره می‌شوم و درد و رنج نهفته در سینه‌های عربانش. به پشتی که خم شده و نوعی زیبایی که انگار در پس مشقت‌ها جا مانده. سر خم می‌کنم و بارها و بارها به چشم‌های زن خیره می‌شوم. موزه دور سرم می‌چرخد. انگار کسی توی گوشم زمزمه می‌کند، صدایی شبیه صدای سهراب، آرام و خشدار می‌خواند:

«چشمان تو غنائم جنگی ست بی‌گمان

با من کمی بجنگ که این هم غنیمت است.»

تابلو کوچک می‌شود، کوچک و کوچک‌تر. سرم گیج می‌خورد میان لوسترهای بلند کاخ، میان آینه‌کاری‌های دیوار. پیرمردی تکیه به ستون ایستاده و آرام زیر لب زمزمه می‌کند: «چشم‌های تو... چشم‌های تو.»

به دیوار تکیه می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم. سمیر جلو می‌آید. نگاهش ترس دارد، انگار که منتظر باشد. منتظر نگاه و تأییدی از من. می‌گویم: «این جنگ کی تموم می‌شه؟»

دستش را می لغزاند روی صورتم و می گوید: «هر وقت تو بخوای. باید این جنگ با خودت رو تمام کنی لیلا، تو واقعاً حسی به من نداری؟»

گرمای دستش از صورتم سر می خورد و به لب‌هایم می‌رسد. می‌گویم: «باید نمایشگاه رو راه بندازم. باید تکلیف اون عکس‌ها مشخص بشه.»

صدای سرفه‌های خشک مردی از پشت دیوار می‌آید. هر دو برمی‌گردیم. همان پیرمرد است. بی‌وقفه چیزی زمزمه می‌کند. عصای توی دستش چند قدم جلوتر از خودش روی زمین کشیده می‌شود. نابیناست. جلو تابلویی می‌ایستد و خیره می‌شود، انگار که چشم داشته باشد. بعد رو به ما می‌گوید: «چشم‌ها راز هستن. رازی که هر آدمی با خودش به گور می‌بره.»

سمیر نگاهم می‌کند و می‌گوید: «ایرانیه؟»

به علامت تأیید سر تکان می‌دهم. مرد ریش و موهای سفید بلندی دارد و پیراهن سفیدی به تن کرده شبیه لباس کردها. می‌گویم: «اهل کجایی؟»

برمی‌گردد به سمت صدای من و می‌گوید: «اهلی نیستم دختر!»

و بعد خورجینش را روی دوشش می‌اندازد و زمزمه‌کنان به سمت حیاط کاخ راه می‌افتد.

دست سرد سمیر را می‌گیرم و با هم از باغ می‌گذریم و به سمت پارک شارلوتبرگ راه می‌افتیم. می‌گوید: «برای آخر هفته برنامه‌ای داری؟»

«هنوز منتظر پدرت هستی؟»

«زیاد منتظر آدم‌ها نمی‌مونم.»

پیرمرد حالا نشست روی صندلی پارک، بومش را جلو رویش باز کرده و نقاشی می‌کند. بالای سرش می‌ایستیم. تمام تصویر دو چشم است، دو چشم سیاه با روبنده سیاه.

بی‌آنکه دست هم را گرفته باشیم از میان دو سرباز سپر به دست رد می‌شویم. تصور می‌کنم که دست خالی از بارِ عام پادشاهی باستانی برمی‌گردیم. انگار که دادخواهی ما برای وحدت و وصل به نتیجه نرسیده باشد. به همان نیمکت رو به کاخ می‌رسیم. آسمان برق می‌زند و صدای رعد می‌پیچد. پیش از آنکه قطرات باران را ببینم، صدای برخوردشان را بر سنگ فرش خیابان می‌شنوم.

«آن پشه را زنده بداشت در مغز وی تا مغزش بخورد، سیزده شبانه‌روز. پس نمرود بی‌طاقت شد. گفت چگونه کنم؟ بفرمود تا بوق‌ها بساختند و می‌زدند بر سر او تا آن آواز در سرش افتادی و آن پشه ساعتی از خوردن بایستادی از آواز بوق...»
راننده با صدای بلند می‌گوید: «آزادی...»

کتاب را می‌بندم و می‌اندازم توی کوله‌ام. از بین مسافرها خودم را جلو می‌کشانم تا به همه‌می‌تحویل بار نخورم. زنی چاق وسط راه ایستاده و درحالی‌که به زمین و زمان فحش می‌دهد سعی دارد ساکش را از بالای صندلی پایین بکشد. ناامید که می‌شود رو می‌کند به من و می‌گوید: «تو این سن و سال باید بیایم ولایت غربت. مگه جنگه؟ والا زمان جنگ هم این جوری نبود.»

پیرمرد صندلی جلویی، عصایش را بالا می‌برد و ساک زن را به سمتی که بیرون زده هل می‌دهد و با لهجه آذری می‌گوید: «بالام ان، تو جنگ حداقل می‌دونستی همه گشهن. مثل حالا نبود که یه سری تا خرتلاق جیشون رو پر کردن.»

به پوست خشک و تیره‌اش نگاه می‌کنم و خال گوستی سیاه کنار لبش. زن هن‌وهن کنان ساکش را بیرون می‌کشد و می‌گوید: «داریم تقاص پس می‌دیم.»

کپل درشتش را به زور از بین دو صندلی رد می‌کند و بدون اینکه از من عذرخواهی کند راه می‌افتد به سمت پایین. از اتوبوس که پیاده می‌شوم باد سردی می‌خورد به صورتم. کلاه را تا روی پیشانی‌ام می‌کشم پایین. زیپ کاپشنم را می‌بندم و راه می‌افتم به سمت میدان آزادی. نمی‌دانم کجا باید بروم و از کجا باید شروع کنم. دیروز برای لیلا نوشتم که حالا بیشتر از همیشه حال آن روزهایش را درک می‌کنم، بیشتر از همیشه سرم سنگین است و مغزم خالی از هر ایده‌ای، باید بروم و پیدایش کنم.

سکوت کرد، اما صدای نفس‌های نامنظمش را می‌شنیدم. سعی داشت آرامم کند و وانمود کند که در این سال‌ها همه چیز برایش رنگ و بوی عادی داشته. اینکه با آدم‌های جدید قرار می‌گذارد و می‌خواهد زندگی‌اش را از نو بسازد. اما می‌دانم توی ذهنش چه خبر است. می‌دانم وقتی اسم سهراب می‌آید سر تا پایش آشوب می‌شود و هیچ‌کدام از آن روزهای پشت در زندان را یادش نرفته است. انتظار بی‌پایان ماه منیر پشت دروازه زندان، التماس به نگهبان‌ها که فقط یک بار سهراب را ببیند، تن بی‌جان ماه منیر و نامه‌ها. وقتی روی جنازه ماه منیر خاک می‌ریختند زانو زد و خم شد روی قبر و دست دراز کرد به سمت کفن و چنگ انداخت توی خاک. داد می‌زد: «همه‌تون را له می‌کنم، همه اون‌هایی که ماه منیر رو از ما گرفتن. همه رو می‌کشم.» نیروهای امنیتی ما را محاصره کردند، سیم میکروفون را که صدای شجریان ازش پخش می‌شد قطع کردند و مراسم از هم پاشید. پدر دست امیر را گرفت و بردش کنار درخت. امیر از میان دندان‌های قفل شده گفت: «باید حق تک‌تکمون رو بگیرم.»

همان شب پدر ساک لیلا را بست و روانه‌اش کرد. قول داد سهراب را صحیح و سالم به لیلا برساند. امیر از وقتی سهراب افتاد زندان، فروریخت. هر روز خشمش بیشتر می‌شد و قدرت تحلیلش کمتر. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، دانشگاه نمی‌رفت و هیچ کاری نمی‌کرد. می‌افتاد گوشه‌خانه و با خودش حرف می‌زد و سیگار می‌کشید. دیگر از شعارها و حرف‌های قلبمه سلمبه‌اش خبری نبود. خالی شده بود، از همه چیز.

همان روزها بود که فهمیدم می‌خواهد جنگ راه بیندازد، جنگ با خودش و با همه‌مان. واقعیت این بود که توان مبارزه نداشتم، هنوز هزار رویا توی ذهنم داشت نقش می‌بست و هنوز هزار آرزو داشتم. جنگ که شوخی ندارد، همه‌ی آرزوها و امیدها را می‌کشد و فقط انتقام باقی می‌گذارد، مثل همین نامه‌ای که روانه کرده. شاید هیچ‌وقت با خودش فکر نکرد که من بی‌هیچ دلیل در ذهنم چطور می‌توانم روزها را بگذرانم! شاید هیچ‌وقت مرا نشناخت. مگر این سال‌ها کم همه‌چیز را کنار گذاشتیم؟ مگر کم تمرین فراموش کردن و نادیده گرفتن کردیم؟ خودش گفته بود: «شب‌ها خواب به چشمم نمی‌آد نازلی، چطور می‌تونم راست‌راست راه برم و زندگی کنم وقتی سهراب هر لحظه جونش، زندگیش توی دست اون بی‌شرف‌هاست؟»

دست‌هایش را گرفتم و گفتم: «چی کار می‌تونیم براش بکنیم؟»

سرش را تکان داده و گفته بود: «عادی‌سازی نکنیم، به زندگی طبیعی مون برنگردیم وقتی اون آدم این همه هزینه می‌ده.»

با بوق ممتد ماشین سنگینی سر بلند می‌کنم. وسط اتوبان شلوغ سرگردان مانده‌ام و شبیه آدم‌های مسخ‌شده به چپ و راست نگاه می‌کنم. راننده سرش را بیرون می‌آورد و فحش آبداری می‌دهد. تنم می‌لرزد. ماشین‌ها همه پشت هم بوق می‌زنند.

پا تند می‌کنم از خیابان رد می‌شوم. با بغض گوشه‌ای می‌ایستم و زل می‌زنم به میدان آزادی. درست همان جا، زیر همان دامنی که حالا چراغ‌هایش خاموش است، امیر دست گذاشته بود روی شان‌هام و من به موهایش که توی باد پریشان بود نگاه می‌کردم که دوربین فلاش خورد و پسر جوانی عکس سیاه و سفیدی را داد دستمان. همان روز پشت عکس نوشتیم سی ام دی ماه نود و پنج. امیر سرم را گذاشت روی سینه‌اش و بوسید. همان جا، در همان لحظه گفت که می‌خواهد تا همیشه کنارش بمانم.

باران ریزی شروع می‌کند به باریدن. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. گوشی‌ام را از توی کیفم بیرون می‌آورم و به معین زنگ می‌زنم. چند بوق می‌خورد و می‌رود روی

پیغام گیر. تاکسی می‌گیرم و به سمت انتشارات راه می‌افتم. دلم شور می‌زند. یوسف همیشه می‌گوید آدم‌های ضعیف گریه می‌کنند. خودش هرگز ندیدم گریه کند، حتی وقتی دوست دخترش نمی‌دانم به چه دلیل با او تمام کرد. هفت روز تمام تلویزیون اتاقش روشن بود و بازی بارسا و مادرید با صدای فردوسی پور پخش می‌شد. مادر می‌گفت شبیه دایی مسعود است، او هم لام تا کام غصه را بروز نمی‌داد. من اما شبیه آن‌ها نیستم. زود می‌بازم، زود زخمی می‌شوم. راننده رادیو را روشن می‌کند و سرود ایران ایران پخش می‌شود. زیر لب چیزی می‌گوید و موج را عوض می‌کند. این بار مجری از برنامه‌های ۲۲ بهمن حرف می‌زند و مسیرهای راهپیمایی را اعلام می‌کند. راننده با صورت چروکیده و خط‌های عمیق پیشانی از توی آینه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «این جور که اینا سوارن، حالا حالاها پیاده نمی‌شن.» رادیو را خاموش می‌کند و سی‌دی را توی ضبط می‌گذارد. صدای هایدی پخش می‌شود و راننده همراهش می‌خواند:

«همه عزادار و سر به گریبون

مردا سر دار، زنا تو زندون

نه تو آسمون

نه روز مینیم

انگار که خوابیم کابوس می‌بینیم...»

امجدیه پیاده می‌شوم. اسم کوچه‌ها را نگاه می‌کنم و بهار شمالی را تو می‌روم. روبه‌رویم ساختمان چندطبقه‌ای با نمای آجری قدیمی ظاهر می‌شود. طبقه سوم، انتشارات جامعه‌گران. زنگ می‌زنم، در باز می‌شود. دلم شور می‌افتد. تتم سست می‌شود. بالا می‌روم. پشت در دفتر می‌ایستم تا در باز شود. مردی با ته‌ریش و موهای جوگندمی کوتاه در را باز می‌کند، دستش را به نشانه‌ی بفرمایید حرکت می‌دهد.

می‌روم داخل. همه چیز تغییر کرده، حتی میز و صندلی‌ها و دکور و رنگ پرده‌ها هم عوض شده است. می‌گویم: «آقای شمس، آقای امیر شمس رو می‌خواستم ببینم.» مرد لبخند می‌زند و می‌گوید: «اونا که چند ماهی می‌شه توقیف شدن. ما اینجا رو اجاره کردیم.»

«یعنی هیچ‌کس از اون تیم اینجا نمونده؟»

«چرا، خوباشون رو برداشتیم.»

و می‌زند زیر خنده و دندان‌های لمینت کرده‌اش می‌ریزد بیرون. خنده‌اش را می‌خورد و می‌گوید: «آقای صدر، ویراستارشون، با ماست که البته اون هم امروز مرخصیه.» شماره صدر را توی گوشی ام ذخیره می‌کنم و در را پشت سرم می‌بندم. دلم می‌خواهد بالا بیاورم. شماره‌ی معین را دوباره می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. از پله‌ها پایین می‌آیم. شماره صدر را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد و بعد مردی با صدای گرفته جواب می‌دهد و پشت هم سرفه می‌کند. می‌گویم که دوست امیر هستم و از شهرستان آمده‌ام و هر چه به موبایلش زنگ می‌زنم جواب نمی‌دهد. با زور و زحمت آدرس خانه مادرش را می‌گیرم. راه می‌افتم به سمت اقدسیه. گوشی ام زنگ می‌خورد، مادر است. حالم را می‌پرسد و می‌گوید بابا از صبح چند بار یک چیز را فراموش کرده. می‌گویم باید برایش وقت دکتر بگیریم. مادر مدام تأکید می‌کند که پدرت همیشه جدول حل می‌کند و کتاب می‌خواند، محال است فراموشی بگیرد. آرامش می‌کنم و می‌گویم که کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. می‌زند زیر گریه و می‌گوید امروز از کتاب‌فروشی تا خانه را سه ساعت طول داده، وسط راه مانده و یادش نمی‌آمده خانه از کدام سمت است. آخرش به یوسف زنگ زده است. قول می‌گیرد که همین جا توی تهران یک دکتر خوب پیدا کنم. بعد حال خودم را می‌پرسد و توصیه‌هایش را ردیف می‌کند. به اقدسیه که می‌رسم باران تندتر می‌شود. ته کوچه بن‌بست، پلاک ۲۸، در قهوه‌ای. پشت در می‌ایستم. کوچه خلوت است و فقط صدای کهنه‌فروشی با وانتی

زهوار در درفته می‌آید. از حیاطش شاخه‌های درخت توت آویزان است. دستم به زنگ نمی‌رود. گوشی را برمی‌دارم و دوباره شماره معین را می‌گیرم. بر نمی‌دارد. دستم می‌رود روی شماره امیر، خاموش است. زنگ را فشار می‌دهم. صدای مردی از آیفون می‌آید. می‌پرسم: «منزل آقای شمس؟»

مرد چیزی نمی‌گوید. گوشی قطع می‌شود. دوباره می‌زنم. کسی جواب نمی‌دهد. صدای لُخ‌لُخ دم‌پایی که روی موزاییک‌های حیاط کشیده می‌شود مرا همان‌طور مبهوت پشت در نگه می‌دارد. در باز می‌شود، مرد میان‌سالی با سر کچل و ریش بلند ظاهر می‌شود، اصلاً شبیه امیر نیست. چهارشانه است و قوی با سیل‌های بلند و پرپشت. با صدای بمی می‌گوید: «زنگ رو از جا کندی. با کی کار داری خانم؟»

«آقای شمس؟»

«کی‌شی؟»

لب‌هایم را خیس می‌کنم و می‌گویم: «همکار پسرشون هستم.»

«خب اینجا چی می‌خوای؟»

«شما پدرشون هستید؟»

«خدا نکنه.»

«کجان پس؟»

مرد به پشت سرش و حیاط بزرگ نگاه می‌کند، در را کمی می‌بندد و آرام می‌گوید:

«من چه می‌دونم کدوم گوریه.»

«این چه طرز حرف زدنه آقا!»

در را چفت می‌کند. دستم را می‌گذارم لای در و می‌گویم: «خواهش می‌کنم بگو پدر

و مادرش کجان؟»

«بچه زرنگ بود؟»

مات نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «باید یه خبری به شون بدم.»

در را ول می‌کند، سیگاری از جیبش درمی‌آورد آتش می‌زند، پک عمیقی می‌زند و می‌گوید: «رفتن. اینجا رو فروختن، برگشتن شهرستان.»

چیز تیز و تندی از ته دلم تا حلق بالا می‌آید و پایین می‌رود. گربه سیاه روی دیوار چنگ می‌اندازد به صورت گربه قهوه‌ای. در هم می‌پیچند و می‌غرند. چشم از آن‌ها می‌گیرم و می‌گویم: «از پسرش خبر داری؟»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «چند وقت پیش چند نفر آمارش رو می‌گرفتن. کلاهبرداری کرده؟»

بعد از مکثی می‌گوید: «نکنه تو رو...» و زیر لب ادامه می‌دهد: «استغفرالله!»

سرم سنگین می‌شود. نفسم به شماره می‌افتد و پاهایم سست می‌شود. به صرافت که می‌افتم، نمی‌دانم در کی بسته شد و من چه مدت خیره مانده‌ام به چرک‌آبی که از باران روی لوزی‌های درهم در شره می‌کند.

دکتر آخرین بیمارش را ویزیت می‌کند، پا روی پا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. می‌نشینم روبه‌رویش و می‌گویم: «چند روزی می‌شه که این جوری شدم.» در صفحه مانیتور چیزی را چک می‌کند. با دستش میان دو ابرویش را ماساژ می‌دهد، عطسه‌ای می‌کند و می‌گوید: «آنسفالومیلیت میالژیک.»

«سندرم خستگی؟»

دستی به موهای کم‌پشت بورش می‌کشد و بعد توی دستمال فین می‌کند. چشم‌هایش قرمز شده. می‌گویم: «آلرژی دارین؟»

«به عطری که زدین.»

خودم را جمع می‌کنم و صندلی‌ام را عقب می‌کشم و می‌گویم: «می‌خواین برم و آنلایین ویزیت بشم؟»

«نه، بگوچی کار کردی با خودت تو این مدت که من مسافرت بودم.»

«یه چند باری زنگ زدم به منشی، گفت نیستین. داروهام رو همون وقت قطع کردم. در حال حاضر فقط مدروکسی پروژسترون استات می‌خورم.»

با دست چشم‌هایش را می‌مالد و می‌گوید: «قبلاً هم به‌ت گفته بودم، تقریباً ده درصد از زنانی که فیبروم رحمی دارند دچار نازایی می‌شن.»

«منم گفتم که پارتتری برای باردار شدن ندارم.»

هر دو می‌خندیم. می‌گویم: «یعنی ممکنه سندرم خستگی به فیبروم ربط داشته باشه؟»

از چشم‌های قرمز اشک می‌ریزد. عطسه‌کنان می‌گوید: «کاهش تعداد گلبول‌های قرمز خون به دلیل خونریزی سنگین باعث ضعف و خستگی می‌شه. اما دلیل سندرم تو این نیست. اون دفعه هم به‌ت گفتم می‌تونن بیای و جراحی بشی. من به سندرم کوشینگ مشکوکم.»

«فشار عصبیه؟»

«افزایش سطح کورتیزول در واکنش بدن به استرس. نظرت راجع به هیسترتومی چیه؟»

با تعجب می‌گویم: «رحم رو بردارم؟»

«تنها راهه.»

«مگه می‌شه به این راحتی به بخش از خودم رو بندازم دور؟!»

هر دو سکوت می‌کنیم تا می‌گویم: «همون راهکارهای همیشگی، یوگا و مدیتیشن و ماساژ.»

با دست چند بار به سرش می‌کوبد و می‌گوید: «واسه اینجا چی کار کردی؟ اینا که همه‌ش تکلیفه. وقتی جواب نمی‌ده یعنی یه جای کارت اشتباهه.»

می خندد. شبیه سهراب می خندد، شبیه سهراب نگاه می کند و شبیه سهراب دست هایش را توی هوا تکان می دهد. شبیه همان روزی که منتظر جواب آزمایشگاه ماندیم.

سهراب پا روی پا گذاشته بود و نوک انگشت شستش را تکان می داد. من نفسم را توی سینه حبس کردم و با فشار بیرون دادم. سهراب دستم را گرفت و فشار داد و گفت: «حلمش می کنیم، با هم حلمش می کنیم.»

دردی زیر دلم پیچید. گفتم: «اگه مثبت باشه چطور می خوایم جمعش کنیم؟»
دماغش را بالا کشید و پشت هم به عطسه افتاد. چشم هایش قرمز شده بود. گفتم:
«سرما خوردی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «دیشب تا صبح خیابونا رو قدم می زدم.»
پرستار اسمم را صدا زد. پاهایم می لرزید وقتی جواب آزمایش را از دستش گرفتم و رو به سهراب گفتم: «این همه استرس من الکی نبود.»

برگه را از دستم قاپید و زل زد به چشم هایم تا گفتم: «عقد کنیم؟»
سر تکان داد و گفت: «من و تو فرق داریم. نداریم؟»

لب هایم لرزید. گفتم: «حتی اگه بخوام بندازمش، نمی تونم برم بیمارستان زیر نظر پزشک کورتاژ کنم.»

دست گذاشت روی شانهم و زیر لب چیزی زمزمه کرد. آرام که شد گفت: «تو کدوم خراب شده ای آخرین نفری که حق داره واسه زندگیش تصمیم بگیره خود آدمه، ها؟»
«همه جای دنیا سقط جنین جرمه سهراب!»

نشست روی صندلی سفید و بی روح آزمایشگاه و گفت: «آره، ولی تو یک انسانی و حقت همه جا رعایت می شه، حتی بدون حضور یک مرد.»

«فکر اینکه شکمم بالا بیاد و همه با خبر بشن، شبیه کابوسه. باید چی کار کنیم سهراب؟ من می ترسم.»

صدایش را انداخته بود توی سرش و وسط آفتاب داغ گفته بود: «دیگه هیچ وقت ازم نخواه کاری رو که دوست ندارم انجام بدم. فهمیدی؟»

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم. باد گوشه‌ی برگه را تکان داد. گفتم: «مگه این بچه تنهایی درست شد؟ هر دو ما باید براش تصمیم بگیریم، نه اینکه خیلی راحت کنار بکشیم.»

لحظه‌ای خشکش زد. خیره به من نگاه کرد و گفت: «خیلی بی انصافی لیلا! این بی تعهدی نیست وقتی ما هنوز تکلیف خودمون تو این مملکت مشخص نیست؟»

گلویم خشک شد وقتی گفتم: «اگه من بخوام نگه‌ش دارم چی؟»

و راه افتاده بودم سمت خیابانی که به پانسیون می رسید. توی دلم چیزی وول می خورد، تا نیمه‌ی دلم بالا می آمد و دهانم تلخ می شد. به پشت سرم که نگاه کردم، سهراب هنوز همان جا، کنار ایستگاه اتوبوس، تکیه به بیلبوردی بزرگ، سیگار دود می کرد. روی بیلبورد نوشته شده بود: «شهر در دست تو.»

تلخی غلیظی دهانم را پر کرد. تکیه به درخت دادم و توی جوب عق زدم. انگار تمام دل و روده‌ام داشت بالا می آمد. گلویم می سوخت. گوشی را برداشتم و شماره امیر را گرفتم. همان جا کنار جوب نشستم تا آمد. حال خرابم را که دید هولزده گفت: «سهراب رو گرفتن؟»

«نه، ولی گرفتار شدیم.»

دست‌هایم را گرفت و بلندم کرد. قدم زدیم. پرسیان نگاهم می کرد. دستی به شکمم کشیدم و گفتم: «تمام حواسم اینجاست.»

سهراب چند روز خانه نیامد. پیش امیر هم نرفت. درست همان روزهایی که من تنها از این مطب به آن مطب می‌رفتم تا دکتری زیرزمینی پیدا کنم و از دست این درد و حالت تهوع خلاص شوم، تنهایی گذاشته بود. درست همان وقت که من زیر دست پرستاری اخراجی از بیمارستان، نطفه‌ای را که با عشق ساخته بودیم پس می‌انداختم، سهراب دنبال خودش و آرزوهایش گم شده بود.

در را پشت سرم می‌بندم. یقه‌ی بلوزم را بالا می‌برم و بو می‌کشم. از عطر تنم، دماغم تیر می‌کشد. از پارکینگ کلینیک، ماشینم را برمی‌دارم. گربه سفید کوچکی روی کاپوت جلو ماشین جا خوش کرده و خودش را لیس می‌زند. دست می‌کشم روی سرش، خرخر می‌کند. بغلش می‌کنم و می‌گذارمش گوشه دیوار. جثه کوچکش را تکان می‌دهد که دنبالم بیاید. می‌نشینم توی ماشین، سی‌دی آهنگ علی صمدپور را توی ضبط جا می‌دهم. آهنگ در میان ابرها پلی می‌شود. آینه را تنظیم می‌کنم، چشم‌های خسته‌ام را توی آینه می‌بینم. صدای ویولن توی ماشین پخش می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم. موسیقی تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. شیشه را پایین می‌کشم. دردی که از صبح توی شکمم پیچیده حالا کمی آرام گرفته. بطری آب را از توی کیفم برمی‌دارم و چند قلمپ می‌خورم. گربه میومیو می‌کند. از ماشین پایین می‌آیم و برش می‌دارم. اندازه کف دستم است. می‌گذارمش روی صندلی و دستی روی سرش می‌کشم و می‌گویم: «اسمت رو می‌ذارم hofe».

تا کسی خودش را از کوچه پس‌کوچه‌های اقدسیه به جمهوری می‌رساند. از میان ترافیک سنگین و موتورسوارانی که قیقاج می‌روند، می‌گذرد. راننده از توی آینه به مرد بغل‌دستی‌ام که به زور و زحمت روزنامه کیهانش را ورق می‌زند نگاه می‌کند و می‌گوید: «ما خودمون یتیمیم، بعد اینا به لبنان و فلسطین دست می‌رسونن. می‌بینی؟»

مرد جواب می‌دهد: «البته این‌طور هم نیست که شما می‌فرمایید. ما حداقل زیر دست دشمن نیستیم.»

دختر جوان مقنعه‌به‌سری که روی صندلی جلو نشسته پقی می‌زند زیر خنده و با دست جلو دهانش را می‌گیرد. راننده می‌گوید: «پس چی که خنده‌داره دخترجان، کاش دست بیگانه بودیم. دست کم تکلیفمون روشن بود. می‌دونستیم کجای روزگار ایستادیم.»

مرد خمیده، عینک ته‌استکانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید: «نگو باباجان، نگو، معصیت داره. شماها طعم تجاوز به خاک رو نچشیدین. شماها برده و اسیر دست

دشمن نشدین. وقتی مملکت دست روس‌ها و عراقی‌ها بود، وقتی آمریکا استغفرالله
 و اسه بند تنبون ما هم تصمیم می‌گرفت...»

می‌گویم: «تجاوز یعنی چی؟»

راننده سرش را تکان می‌دهد و به قصد تأیید از آینه‌نگاهی به‌م می‌اندازد. مرد کلاه
 نمدی‌اش را روی سر جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «تجاوز یعنی ناموست بشه هم‌بستر
 دشمن.»

می‌گویم: «مثل اینکه نمی‌دونین کجا زندگی می‌کنین.»

راننده دنده را عوض می‌کند و می‌گوید: «ولله، مادر بچه‌ها از فکر و خیال، یه شب
 سر راحت رو بالشت نمی‌ذاره. پسر رو تو دانشگاه بردن سؤال جواب. چرا؟ چون
 حرف حق رو سر کلاس زده. گفته مگه می‌شه یه هواپیما رو بزنین این همه آدم رو
 بکشین، بعد به راحتی حاشا کنین؟ بعد تو می‌گی گل و بلبله همه چی حاجی جون؟»
 مرد می‌خندد و می‌گوید: «مملکت که بی‌صاحب نیست، مثل خونه می‌مونه. بچه‌ت
 یه خبطی بکنه، تنبیهش نمی‌کنی؟»

راننده ترمز شدیدی می‌کند و همه به جلو خم می‌شویم. بعد شیشه را پایین می‌دهد
 و فحش را می‌کشد به راننده‌ای که صدایش را نمی‌شنود.

دختر کناری‌ام به حرف می‌آید: «اگه بچه‌های خودشون هم بود، این قدر راحت
 همه چی رو خفه می‌کردن که صداس در نیاد؟»

راننده باز با سر تأیید می‌کند و زیر لب می‌گوید: «این نسل دیگه ما نیستیم عمو، اینا
 باسوادن، اینا حقشون رو می‌گیرن.»

موج رادیو را عوض می‌کند. مجری از بازداشت سی نفر از دانشجویان و
 اغتشاش‌گران در روزهای اخیر می‌گوید که راننده رادیو را خاموش می‌کند و دستپاچه

گوشی اش را برمی دارد و شماره‌ای می‌گیرد و با بی‌قراری منتظر می‌ماند. به محض اینکه قطع می‌کند، گوشی اش زنگ می‌خورد. با صدای بلند می‌گوید: «دیشب بهت نگفتم دستشویی هم می‌ری این ماس ماسک رو ببر، ما نگرانیم؟»

و صدایش را آرام می‌کند. ماشین نگه می‌دارد و پیاده می‌شوم. گوشی را از توی کیفم در می‌آورم و واتساپ را باز می‌کنم. برای لایلا می‌نویسم: «اومدم دنبالش. هیچ خبری ازش نیست. دارم می‌رم آنگاه، همون کافه‌ای که عکس‌هاش به دیوارش بود. کاش هنوزم همون‌جا باشه لایلا!»

به سمت کافه راه می‌افتم. خیابان را بالا و پایین می‌کنم، چند بوتیک لباس و سوپرمارکت و آب‌میوه‌فروشی. خبری از کافه با نمای چوب و نقاشی غار لاسکو و گلدان‌های شمعدانی ردیف دیوار نیست. جلو بوتیک مردانه‌ای می‌ایستم. به ردیف مغازه‌ها نگاه می‌کنم. از پسر جوانی سراغ کافه را می‌گیرم. چند مغازه آن طرف‌تر را نشان می‌دهد و می‌گوید: «فروختن رفتن از اینجا، خیلی وقته. همون قصابیه‌ست دیگه. ولی یه کم اون‌ورتر یه کافه خیلی خوب باز شده. همه مشتری‌های آنگاه حالا می‌رن اونجا.»

سر می‌چرخانم و قصابی را با لاشه‌های درشت گاو پشت ویتترین می‌بینم. آنگاه، با همه‌ی قشنگی‌اش، با همه‌ی دیوارهای سبز و زرشکی‌اش شده قصابی. احساس ضعف و خستگی می‌نشیند روی بندبند استخوان‌هایم. پاهایم سست می‌شود. از دکه‌ی روبه‌روی قصابی آب‌میوه‌ای می‌گیرم، روی جدول بلوار می‌نشینم و به قصابی که روزی تابلوهای لایلا روی دیوارهای قشنگش آویزان بود نگاه می‌کنم. یکی از گلدان‌های شمعدانی، توی قفسه چوبی مغازه جا مانده و هنوز نیمی از دهان آدم غارنشین از زیر رنگ سفید روی دیوار رنگ‌باخته‌ی قصابی، سایه می‌اندازد. چشم‌هایم را می‌بندم و پشت پلک‌هایم به سهراب فکر می‌کنم.

سهراب ساعتش را از دستش باز کرده و گذاشته بود روی میز، با حلقه‌ی نقره‌ای توی دستش بازی می‌کرد که صدایش درآمد: «حس می‌کنم احساسش رو کشتم.»
دستم دور استکان کمرباریک چای بود و خودم را با آن سرگرم نشان می‌دادم. گفتم:
«اون فقط خسته‌ست سهراب.»

«چرا فکر می‌کنه تو هنوز بزرگ نشدی؟»

«بچه آخر این بدی رو داره دیگه. همه همیشه فکر می‌کنن هیچی حالیش نیست. مطمئنم یه اتفاقی افتاده، ولی به‌م نگفته. لیلا خیلی توداره.»

با دست روی میز ضرب گرفت و گفت: «یوسف از اینکه من تنها اومدم خواستگاری لیلا شکیه؟»

«مگه اون خواستگاری بود؟ عقد می‌کنید؟»

به موهای جوگندمی‌اش دست کشید و گفت: «باید از خیلی چیزا عبور کرد نازلی، باید دید من توان این گذر رو دارم یا نه؟!»

به کوکی کنار چای گاز زدم. شیرینی‌اش حالم را جا آورد. با محبت نگاهم کرد و گفت: «با امیر همه‌چی خوب پیش می‌ره؟»

شانه بالا دادم و گفتم: «بد نیست.»

عینکش را از روی چشمش برداشت. جای عینک روی بینی‌اش ماند. دست کشید به فرورفتگی و گفت: «عطر لیلا روزی؟»

سرم را پایین انداختم و به طرح قاجاری استکان خیره شدم.

یقه پیراهن آبی لاجوردی‌اش را درست کرد و گفت: «تو می‌دونی سکوت لیلا تا کجا ممکنه طول بکشه؟»

با صدای آژیر آمبولانس به خودم می‌آیم و بلند می‌شوم. صاحب دکه نگاهم می‌کند و خمیازه می‌کشد. باد سردی می‌خورد به صورتم. دلم ضعیف می‌رود. یک چای و بیسکویت ازش می‌خرم و همان‌جا می‌خورم. دستی به کچلی وسط سرش می‌کشد و می‌گوید: «می‌گیره؟»

«کاسبی چطوره؟»

می‌خندد و دندان‌های زردش بیرون می‌ریزد: «پنجاه تومن می‌گیرم آمار می‌دم.»
«قدبلند، عینکی، چارشونه. همیشه یه کیف چرم دستشه. یه خال هم گوشه ابروهایش داره.»

دود سیگار از دماغش بیرون می‌زند. سرفه ریزی می‌کند و می‌گوید: «خیانت میانتم کرده؟»

«مگه تو کاسب نیستی؟ پس بچسب به پنجاه تومنتم.»

زیپ کاپشنم را بالا می‌کشم و راه می‌افتم. لنگان از دکه بیرون می‌آید و می‌گوید:
«خب حالا بابا، چرا قاتی می‌کنی؟ کَمِلِ آبی می‌کشه؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. پوست بیسکویت را توی دستم می‌چاله می‌کنم و سر تکان می‌دهم. می‌گوید: «سه‌شنبه‌ها می‌آد اینجا.»

«یعنی پریروز اینجا بود؟»

شانه بالا می‌دهد. دست می‌کنم توی کیفم و یک تراول پنجاه تومانی بیرون می‌کشم و می‌گیرم سمتش. نیشش باز می‌شود.

«نه، دو هفته‌ست خبری ازش نیست.»

«مرخرف تحویلیم بدی می‌فهمم. حواست باشه.»

اخم می‌کند و اسکناس را می‌گیرد سمتم و می‌گوید: «پول باید حلال باشه.»

«برش دار، ولی راست بگو.»

«شک داری بهش؟ حق داری، خیلی مشکوکه.»

«با کسی می‌آد؟»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، خود خودشه، تنها، مثل من.»

کف دستم عرق می‌کند. لحظه‌ای خیره به کافه‌ی قدیمی می‌ایستم. بعد کاغذ و خودکاری می‌گیرم و روی کانتروفلیز دکه، شروع می‌کنم به نوشتن. کاغذ را تا می‌کنم، پاکتی از بساطش برمی‌دارم و کاغذ را توی پاکت می‌اندازم و با آب دهانم درش را می‌چسبانم. می‌گویم: «می‌تونی هر وقت اومد این رو بهش بدی؟»

شانه بالا می‌دهد و می‌رود توی دکه و خودش را مشغول کاری نشان می‌دهد. دست می‌اندازم توی کیفم و بیست تومان درمی‌آورم، می‌گیرم سمتش و می‌گویم: «اینم پول کامل آیش.»

نیشش باز می‌شود. پاکت را از دستم می‌گیرد. می‌گویم: «اینجا که با دختر مختر رؤیت نشده؟»

دسته‌دسته روزنامه‌های باطله را زیر قفسه‌هایش جا می‌دهد و می‌گوید: «خیالت تخت، از تو خوشگل‌تر نمی‌تونه گیر بیاره.»

باران ریزی شروع به باریدن می‌کند. بی‌هدف راه می‌افتم به سمت خیابانی که به خانه‌ی سهراب می‌رسد.

از تخت پایین می‌آیم و پرده را کنار می‌کشم. باریکه‌ی نوری روی تخت زهوادررفته مسافرخانه افتاده است. اتاق بوی نا می‌دهد، بوی کهنگی و مسافره‌های خسته‌ای که معلوم نیست از کدام شهر به این خراب‌شده پناه آورده‌اند. پنجره را باز می‌کنم، باد خنکی به صورتم می‌خورد. نگاهم به آسمان سیاه و دودگرفته تهران است، به دماوند که هیچ‌چیز جز نوک خاکستری‌اش پیدا نیست. تلفنم زنگ می‌خورد، شماره را نمی‌شناسم. مردی می‌گوید: «حبیبم.»

«حبیب؟ نمی‌شناسم.»

آرام حرف می‌زند. اصلاً نمی‌دانم حرف می‌زند یا خیال می‌کنم. انگار پیچ‌پیچ می‌کند. گوشی را قطع می‌کنم. می‌افتم روی تخت، پاهایم را بلند می‌کنم و به دیوار می‌گذارم. نور می‌پاشد روی ران‌هایم. به سقف ترک‌خورده و رنگ‌پریده نگاه می‌کنم، به عنکبوتی که کنج اتاق جا خوش کرده، به پشه‌هایی که گرفتار تارش شده‌اند. گوشی دوباره زنگ می‌خورد. همان شماره است.

«چرا قطع می‌کنی، می‌گم حبیبم. مگه نگفتی آمار بدم؟ خب اوامده دیگه.»

میخ از روی تخت می‌پریم و می‌گوییم: «خودشه؟ مطمئنی؟»

«بله، تازه یه پاکت کامل هم گرفتم. امانتی رو بدم؟»

دستپاچه دور خودم و اتاق می چرخم.

«نده، پاکت رو بهش نده. می تونی نگاهش داری تا برسم؟»

از آن طرف خط صدای بوق‌های ممتد کامیونی می آید. کمی مکث می کند و

می گوید: «راست کار خودمه. فقط زود خودت رو برسون.»

کاپشنم را از جارختی برمی دارم و همین طور که تنم می کنم می گویم: «یه کلمه هم

از من حرفی نزن، فقط نگاهش دار. من الان با آژانس خودم رو می رسونم.»

«هنو حبیب رو نشناختی. حله.»

گوشی را قطع می کنم. نفس عمیقی می کشم. کیفم را می اندازم روی دوشم و در اتاق

را می بندم. کلید اتاق را روی میز پذیرش می گذارم. مرد با دختر جوانی بحث می کند

و پشت هم تکرار می کند: «چند بار بگم به مجرد اتاق نمی دیم. واسه مون مسئولیت

داره.»

انگار که متوجه نگاهم شده باشد چشمک ریزی می زند و می گوید: «شناسنامه هم

که نداری دختر جان، به من ربطی نداره‌ها! ولی از کجا معلوم فرار نکرده باشی؟»

دختر سرش را پایین می اندازد و با خجالت نگاهم می کند. می گویم: «دور انقلاب

پر از مسافرخونه‌هاییه که بدون شناسنامه هم اتاق می دن. یه کم بیشتر به شون پول

بدی حله.»

دختر کوله اش را از زمین برمی دارد. مرد با سیبل‌های کلفتش ورمی رود و می گوید:

«از ولیعصر تا انقلاب بری؟ حالا استثنا می گیرم این دفعه.»

بعد رو به من می گوید: «امشب نمی مونی؟»

سر بالا می دهم و می گویم: «عکس کدوم اتاق رو تو سایت گذاشتید؟»

به صفحه کلید پشت سرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «کلید!»

کلید را روی میز هل می‌دهم جلو. کلید را برمی‌دارد و به دختر می‌دهد و می‌گوید:
«چند شب؟»

کارت شناسایی و شناسنامه‌ام را برمی‌دارم و رو به دختر می‌گویم: «مواظب سوسک‌های پشت پرده باش.»

دختر سرش را تکان می‌دهد، موهای چتری طلایی‌اش تکان می‌خورد. لب‌های کوچک صورتی‌اش چند بار باز و بسته می‌شود انگار که بخواهد چیزی بگوید. بعد با لکنت می‌گوید: «دست شما درد نکنه.»

مرد از لکنت دختر خنده‌اش می‌گیرد و رو به او می‌گوید: «اتاق شماره نوزده.»

به ساعت نگاه می‌کنم و با عجله به سمت در خروجی راه می‌افتم. اولین ماشینی را که می‌ایستد دربست می‌گیرم. راننده مرد جوانی است که زیر لب با آهنگ هیچکس زمزمه می‌کند.

زیرچشمی از توی آینه نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «دانشگاه‌ها شلوغ شده. البته بعید می‌دونم بیرون بخاری بلند بشه.»

سرم را تکان می‌دهم و شیشه را پایین می‌آورم. باد به صورتم می‌خورد. گوشی را بالا و پایین می‌کنم تا شماره مادر را بگیرم. چند بوق می‌خورد و کسی جواب نمی‌دهد. شماره خانه را می‌گیرم، بوق می‌خورد و می‌رود سر پیغام‌گیر. صدای خودم پخش می‌شود: «سلام، ما خونه نیستیم. اگه کار واجب دارید دوباره زنگ بزنید.»

گوشی را قطع می‌کنم. شکلاتی از توی کیفم درمی‌آورم و می‌اندازم توی دهانم. حالم بعد از چند ثانیه بهتر می‌شود. پسر ریش کوتاهش را می‌خاراند و نگاهم می‌کند و می‌گوید: «خودت دانشجویی؟»

دنده را عوض می‌کند و دوباره از توی آینه نگاه می‌کند و می‌گوید: «گل پل خواستی آشنا دارما!»

پوست شکلات را می‌چاله می‌کنم و می‌اندازم توی کیفم و می‌گوییم: «آشنا نمی‌خواد. جلو هر پارکی واستی می‌فروشن.»

«آها، به حرفت آوردم. آره ولی گل خوب کم گیر می‌آد. این کاره‌ای؟»

سر برمی‌گردانم به سمت شیشه و به درخت‌های قدکشیده و یکدست بلوار نگاه می‌کنم تا دوباره می‌گوید: «بچه درس خونی. من خودم بیوشیمی می‌خونم ولی دارم مثل سگ دنده می‌زنم.»

به ساعت نگاه می‌کنم و می‌گوییم: «چقدر دیگه می‌رسیم؟»

عینک آفتابی‌اش را از توی داشبورد برمی‌دارد و می‌زند به چشم‌هایش و می‌گوید: «مثل بریکینگ بد دیدی؟»

از آینه نگاه می‌کند و می‌گوید: «یه ربع دیگه. از میانبر برم؟»

«از هر جا می‌ری برو. فقط عجله دارم.»

دوباره از آینه نگاه می‌کند و می‌گوید: «شمالی هستی؟»

«لهجه دارم؟»

می‌خندد، ضبط را خاموش می‌کند و می‌گوید: «نه که از لهجهت بفهمم. نه، ولی رنگ و آبت مال اون طرفه. شوهرخاله‌م رشتیه.»

«ساعت ده صبح چرا باید این همه ترافیک باشه؟»

صدای بوق ممتد ماشین. پسر لایی می‌کشد و ماشین را از حاشیه خیابان می‌راند و رو به من می‌گوید: «سفت بشین، ده دقیقه دیگه اونجا می‌یم.»

ماشین را با دنده سه و چهار و لایی از میان ماشین‌ها به کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌رساند و از پیچ و خم‌ها به سرعت می‌گذرد و ده دقیقه‌ای می‌رسد.

جلو قصابی می‌مانم و به حبیب نگاه می‌کنم که جلو دکه، روزنامه‌ها را جابه‌جا می‌کند. از روی پل هوایی رد می‌شوم و به دکه می‌رسم. پاهایم می‌لرزد. تندتند نفس می‌کشم. حبیب مرا که می‌بیند دستپاچه می‌گوید: «الان، الان اینجا بودا!»

نگاهی به دورتادور دکه و آدم‌هایی که پاتند کرده‌اند و از میان شلوغی و ترافیک شهر رد می‌شوند می‌اندازم و می‌گویم: «رفت؟»

سرش را تکان می‌دهد، به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید: «گفتی نیم‌ساعته می‌رسی. الان یک ساعت و نیمه.»

می‌نشینم روی جدول و می‌گویم: «پاکت رو دادی؟»

سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: «خودت گفتی ندم دیگه.»

سرم را بین دو دستم می‌گیرم و می‌گویم: «تنها بود؟»

«آره بابا، یارو اصلاً تو حال خودش نبود. خیلی آشفته و داغون بود.»

«چطور نگاهش داشتی؟»

دستی به موهایش می‌کشد و مرتبشان می‌کند. می‌رود توی دکه دفتری می‌آورد و می‌گیرد سمتم و می‌گوید: «این رو دادم بهش که به نگاه بندازه.»

دفتر را باز می‌کنم. چند صفحه پشت هم نثر و چند صفحه قطعات شعر. می‌گویم: «خودت نوشتی؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چی؟ بهم نمی‌آد؟»

چیزی نمی‌گویم تا می‌خندد و می‌گوید: «نه بابا، یکی اینجا جا گذاشته بود.»

بلند می شوم، دست می کنم توی کیفم. تراول پنجاهی درمی آورم و می گذارم روی کانتر دکه و می گویم: «دفعه بعد پاکت رو بهش بده.»

پول را می گیرد ستمم و می گوید: «حیب کار رو تموم نکرده، پول نمی گیره.»

دفترچه قدیمی جلد چرمی را باز می کنم، برگ اولش را می خوانم: «امروز زندانی شماره هشت را بردند برای اعدام. چند روز پیش توی حیاط موقع هواخوری کاغذی انداخت توی جیبم، شماره تلفن خانه شان بود. گفت که به زن و بچه اش سر بزنم. دخترش پنج سال دارد. عکس دخترش همیشه توی جیبش بود. هر شب قبل از خواب چشم های دخترش را می بوسید و برایش لالایی می خواند. حالا تمام بند سوت و کور است.»

امید امروز صبح اعدام شد و من بدون او نمی دانم باید با کی راجع به بارسا و رئال مادرید کل کل کنم.»

دفتر را می بندم و رو به حیب می گویم: «می شه این رو من داشته باشم؟»

دفتر را از دستم می گیرد و می گوید: «پشتش حساب کتابم رو نوشته ام، جلدشم خیلی قشنگه.»

«آگه یکی نو واست بخرم چی؟»

«حالا مگه توش چی نوشته؟»

«کی این رو جا گذاشت؟»

«یه پیرمردی خیلی سال پیش هر وقت می رفت ملاقات پسرش می اومد پیش من یه چایی می خورد. بنده خدا یه بار از اینجا که رفت، اون طرف خیابان تصادف کرد.»

«مرد؟»

«نمی دونم، آمبولانس اومد بردش. بعدش دیگه نیومد اینجا.»

دفتر را می‌گذارد توی دکه. کوله‌ام را بر می‌دارم و راه می‌افتم سمت خیابانی که به آزادی ختم می‌شود. از پشت صدایم می‌کند و می‌گوید: «این دفعه آگه او مد بگم کی او مد بود؟ حداقل یه اسم بهم بگو.»

با شلوار لی گشاد و تی شرت آبی به دکه تکیه داده. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «وقتی بازش کنه می‌فهمه.»

تلفنم زنگ می‌خورد. مادر است. صدایش می‌لرزد. می‌گویم: «بابا طوریش شده؟» سرفه‌ای می‌کند و نفسی می‌گیرد. می‌ایستم و به تیربرقی تکیه می‌دهم که می‌گوید: «دیشب دزد او مد.»

پاهایم سست می‌شود. می‌گویم: «کسی، کسی طوریش شد؟ خونه، خونه رو خالی کرد؟»

«کمد اتاق من و پدرت رو به هم ریخته، نمی‌دونم چی برده. فقط هیچ‌کدوم از مدارکمون نیست. هیچ‌کدوم.»
«به پلیس زنگ زدین؟»

«یوسف رفت کلانتری محل رو خبر کرد ولی چیزی دستگیرشون نشد.»

بعد صدایش را آرام می‌کند و طوری که بقیه نشنوند می‌گوید: «سند، سند خونه‌باغ رو هم برده.»

در حیاط را که باز می‌کنم، مادر با اسپندسوز به استقبالم می‌آید و همان‌طور که زیر لب، چشم حسود را از آشنا و بیگانه می‌سوزاند ظرف را دور خانه می‌چرخاند و در آخر می‌گوید: «بلا از این خانه دور باشه ایشالا!»

یوسف می‌گوید: «پایتخت چه خبر؟»

می‌نشیند روی زمین و تلویزیون را روشن می‌کند. صدای فردوسی‌پور می‌پیچد توی خانه. یوسف رو به ما می‌گوید: «آها، شروع شد.» و صدا را زیاد می‌کند.

مادر بلند می‌شود و می‌رود توی آشپزخانه. پشت سرش می‌روم و می‌گویم: «بابا این وقت روز نمی‌خوابید.»

هیسی می‌کند و آهسته می‌گوید: «از ما خواست دزدی رو بهت نگیم.»

بعد بسته‌ی مرغ را می‌اندازد توی قابلمه و پیاز را پوست می‌گیرد و درسته می‌اندازد داخلش و نمک و فلفل و آویشن را اضافه می‌کند. در آشپزخانه را می‌بندم، می‌نشینم روی تشکچه کنار در و می‌پرسم: «آخه کار کیه؟»

مادر شعله زیر کتری را کم می‌کند و آرام می‌گوید: «لیلا می‌گه هر کی هست، آشناست. خدا رحم کرد. صدای پای بابا رو که شنید، دررفت. وگرنه معلوم نیست...»

کمی از چایش می‌نوشد و می‌گوید: «لیلا می‌گه ممکنه چند روز دیگه زنگ بزنه واسه مدارک اخاذی کنه.»

عطر برنج بلند می‌شود. بلند می‌شوم و زیر قیمه را خاموش می‌کنم. درش را برمی‌دارم و هم می‌زنم. عطر پیاز سرخ‌شده و لیمو عمانی می‌پیچد توی دماغم. می‌گویم: «این مرغ رو واسه کی گذاشتی؟»

«یوسف دیگه حرف فروش رو نمی‌زنه. هوا از سرش افتاده. چند وقتی به یه دختری حرف می‌زنه.»

«امیدوارم.»

زیر گاز را کم می‌کنم. می‌گوید: «زیرش رو خاموش نکن، هنوز جا نیفتاده.»

شعله را زیاد می‌کنم و به بخار کتری زل می‌زنم. مادر پنجره آشپزخانه را باز می‌کند. بدون اینکه برگردد و به دست‌های لرزانم نگاه کند، می‌گوید: «می‌دونم حرف دل همه‌تون چیه، می‌گید خونه‌باغ رو بفروشم. من می‌فهمم شما چی می‌گین، ولی شماها نمی‌فهمین.»

می‌نشینم کف زمین و به دیوار کاشی تکیه می‌دهم. دهانم باز نمی‌شود. مادر سر برمی‌گرداند، با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «چرا وارفتی دوباره مادر؟»

سر تکان می‌دهم که یعنی چیزی نیست و می‌گویم: «دایی کجاست این همه سال؟ چرا فقط یه اسم ازش مونده؟»

خیره به بخار برنج می‌گوید: «نمی‌تونه بیاد، گیر افتاده.»

به شعله‌های آبی گاز نگاه می‌کنم. صدای فریاد یوسف از سالن می‌آید. مادر در را باز می‌کند. یوسف می‌پرد هوا و می‌گوید: «آخه این بی‌پدر رو چرا تعویض نمی‌کنه؟»
 بابا از اتاق می‌آید بیرون، نگاهی به تلویزیون می‌اندازد و می‌گوید: «هفتاد دقیقه دیگه مونده.»

می‌روم از پشت بغلش می‌کنم. برمی‌گردد، پیشانی‌ام را می‌بوسد و اشاره می‌کند که به اتاقم بروم. گوشی‌ام را برمی‌دارم و می‌روم توی اتاق. می‌نشینم لب تخت، شماره‌ها را بالا و پایین می‌کنم و معین را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد و بعد صدای دختری از پشت خط می‌آید. سریع قطع می‌کنم. بلند می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم. باد سردی می‌پیچد توی اتاق. به در اتاقم سه ضربه می‌خورد. باباست. می‌نشیند روی صندلی و پا روی پا می‌اندازد. بعد عینکش را برمی‌دارد، کبودی دو طرف بینی‌اش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید: «یوسف با سند خونه‌باغ وام گرفته.»

با تعجب نگاهش می‌کنم.

«فکر می‌کنه هر چیزی رو می‌شه راحت به دست آورد.»

«یعنی مامان به‌ش داد؟»

«نه. حتماً آشنا پیدا کرده با فتوکپی گرفته.»

«یعنی چی؟ هیچی به‌ش نگفتی؟»

بلند می‌شود، توی اتاق قدم می‌زند. بعد از پنجره به گل‌های باغچه نگاه می‌کند و می‌گوید: «بانک می‌خواد خونه رو بگیره.»

با عصبانیت بلند می‌شوم. در اتاق را باز نکرده، بابا دستم را می‌گیرد و می‌نشاندم روی تخت و می‌گوید: «مادرت بفهمه سکنه می‌کنه.»

نفس هایم از عصبانیت به شماره می افتد. می گوید: «برای برادرت هیچ وقت پنجه گره نکن.»

برای چند لحظه نمی فهمم چه می گوید. وقتی نگاهم به دست هایم می افتد تازه به صرافت می افتم که ناخودآگاه دست هایم را مشت کرده ام.

می گویم: «کاش اون رو نصیحت می کردین.»

«کم آورده باباجان، کلی طلبکار دنبالش.»

«طلبکار؟ مگه چه غلطی کرده؟»

«نگفته. ولی می دونم بدهی بالا آورده.»

می زنم توی سرم و می نشینم کف اتاق. بابا خم می شود و دست می گذارد روی شانم. می گویم: «چطور باید سند رو آزاد کنیم؟»

مثل اینکه از قبل به راه حل فکر کرده باشد می گوید: «مغازه رو می فروشم.»

دست هایم را می گیرم. چشم هایم برق می زند.

«اصلاً حرفش رو هم نزن بابا، باید به لیلا بگیم، باید یه راهی پیدا کنیم.»

«لیلا نه. درستش می کنم. نگران نباش.»

صدای فریاد یوسف بلند می شود که بی وقفه با شادی تکرار می کند: «گل...»

هیچ وقت از مرده‌ها نترسیدم. حداقل فکر می‌کنم که این طور بوده. اما دیشب واقعاً فرق داشت. خواب خانجان را دیدم. خودش را توی دخمه‌ای مخفی کرده بود و صدای آوازش از میان دیوارهای ترک‌خورده خانه‌باغ می‌آمد. به قول بابا بعضی وقت‌ها ترسیدن لازم است، مثلاً همین که بدانی با مرگ فاصله چندانی نداری، همین که ممکن باشد امروز از در خانه بیرون بروی و دیگر برنگردی. من از مرگ نمی‌ترسم، از اینکه رویاهایم کشته شوند و به هیچ‌کدام نرسم می‌ترسم. از اینکه بمیرم و هیچ اسمی از من نماند می‌ترسم. سهراب همیشه می‌گفت بیهوده زندگی کردن مثل مردن است. راست می‌گفت. به همین خاطر بود که قرار گذاشتیم تا قبل از چهل سالگی نمایشگاهی راه بیندازیم. کاری که تداوم داشته باشد و هر سال برایش برنامه‌ریزی کنیم. بابا می‌گفت: «هدف آدم را زنده نگه می‌دارد.»

راست می‌گفت. از وقتی فکر نمایشگاه به سرم افتاده انگار که دوباره جان گرفته‌ام. فقط سردردها و فکرهایم زیادتر شده. انگار وسط یک جاده گیر افتاده باشم و تا به تهش نرسم راضی نشوم. بعضی روزها زمان را گم می‌کنم، نمی‌دانم توی گذشته‌ام یا

آینده. همین دیشب، یکهو از خواب پریدم و پنجره را باز کردم و مدت‌ها خیره به سیاهی، صدای جغد را گوش دادم. حس می‌کردم زمان ایستاده است. آواز «آی لیلی، وای لیلی، می جان جانان لیلی...» پیچید توی گوشم. نمی‌دانستم توی آن زیرزمین تاریک چه می‌کند، اما آوازش تمام خانه‌باغ را پر کرده بود. توی حیاط بساط عروسی بر پا بود و آدم‌ها دور حوض کاشی‌کاری می‌رقصیدند و گرد هم می‌چرخیدند. خانه‌باغ شبیه روزهای بچگی مان بود. حوض پر از آب بود و ایوان پر از گل. خانه بوی زندگی می‌داد. همه می‌رقصیدند و ساز می‌زدند. مامان هم میانشان بود، دست‌هایش را به عرض شانه باز کرده بود و آزادانه می‌رقصید. صدای ساز و دهل تمام خانه را پر کرده بود، تا اینکه یکهو همه جا خاموش شد. تمام چراغ‌ها و صداها خفه شد. با صدای آژیر، همه سرازیر شدیم توی زیرزمین سنگی. خانجان دست‌هایش را باز کرد و من و یوسف را توی آغوشش جا داد. آژیر قطع نمی‌شد. یوسف گریه می‌کرد و می‌نالید: «هوایما، هوایما، من می‌خوام برم نگاه کنم.»

خانجان جلو دهانش را می‌گرفت و یوسف را به خودش فشار می‌داد و زیر لب اسم دایی را زمزمه می‌کرد و زنجموره می‌کرد: «خودت را اسیر دست دشمن کردی که ما را خانه‌خراب کنی؟»

من و یوسف دست‌های خانجان را ول کردیم، دویدیم و خودمان را از زیرزمین رساندیم به حیاط. می‌خواستیم هوایماها را توی آسمان ببینیم. یکهو خانه پر شد از ضجه‌های خانجان. مادر داد می‌زد، خانجان خودش را می‌زد. چند خانه آن طرف‌تر، موشکی روی سقف خانه‌ای فرود آمده و همه‌جا را دود غلیظی پوشانده بود.

هراسان از خواب پریدم و برای اولین بار از مردن ترسیدم. از اینکه بمیرم و همه‌ی حسرت‌ها با من خاک شود.

چراغ آباژور را روشن می‌کنم. ساعت حوالی هشت صبح است. از یخچال یک تکه نان برمی‌دارم و با کره بادام‌زمینی لقمه می‌گیرم. گوشی ام زنگ می‌خورد. سمیرا است. می‌گوید: «گره‌ت فرار کرد.»

دل‌م می‌گیرد، اما چیزی نمی‌گویم. بعد از چند لحظه سکوت می‌گوید: «سر کار نمی‌ری؟»

«سه روز مرخصی از پزشک دارم.»

می‌نشینم روی کاناپه. برشی از نان را می‌اندازم توی دهانم و می‌گویم: «به نظرت چقدر زمان دارم نمایشگاه رو راه بندازم؟»

«سه هفته.»

قرار می‌گذاریم یک ساعت و نیم دیگر نزدیک پارک همدیگر را ببینیم. گوشی ام را برمی‌دارم و پیام‌های بازنشده را از واتساپ چک می‌کنم. نازلی نوشته: «تمام تهران رو گشتم. هیچ اثری ازش نیست.»

پیراهن سفیدم را از توی کمد برمی‌دارم و جلو خودم رو به آینه می‌گیرم. گوشه آستینش یک لک ریز قهوه است، پرتش می‌کنم روی تخت و پیراهن سرمه‌ای کوتاهی برمی‌دارم، تن می‌کنم و جلو آینه به چپ و راست می‌چرخم. گوشی را برمی‌دارم و برای نازلی می‌نویسم: «به رابطه‌تون زمان بده.»

دو تیک می‌خورد. گوشی را قفل می‌کنم و می‌اندازم توی کیفم. پوشه‌ی عکس‌ها را از قفسه کتابخانه برمی‌دارم. عکسی از پوشه بیرون می‌افتد. خم می‌شوم، برمی‌دارمش. دختر و پسری رو به دوربین با دهان باز و دندان‌های ردیف می‌خندند.

می‌نشینم روی سرامیک سرد و پاهایم را جمع می‌کنم توی شکمم و به عکس خیره می‌شوم. سهراب گفته بود: «می‌تونیم یه نمایشگاه خنده بذاریم.»

خندیده و گفته بودم: «سختش نکن، گریه راحت تره.»

«می‌تونیم دو بخشش کنیم. خنده بر روی اشک.»

راه افتاده بودیم سمت انقلاب و به دستفروش‌هایی که از سر و رویشان عرق می‌چکید نگاه می‌کردیم که سهراب گفت: «باید واسه خودمون یه هدف تعریف کنیم.»

ایستادیم جلو ایستگاه مترو. سهراب به نرده تکیه داد. خم شدم، درست چند سانتی زمین، با دست دایره‌ای کشیدم و گفتم: «مثلاً ما این وسطیم، خب؟»

خندید و گفت: «هدف نباید خیلی ازمون دور باشه. مثلاً تاریخ عقده‌مون می‌تونه با تاریخ افتتاح نمایشگاه یکی باشه.»

خیره نگاهش کردم. انگار سهراب نبود که حرف می‌زد. گفتم: «اطلاعات بهت گفته باید بگیریش؟»

و خندیدم. دست انداخت دور گردنم و گفت: «توروز نمایشگاه یه پیراهن بلند سفید می‌پوشی. موهات رو هم گیس می‌کنی یه طرف. خوبه؟»

«برلین یا رشت؟»

«هدف باید دور باشه.»

خم شد و از دست‌فروشی که بی‌توجه به ما سیگار می‌کشید و کتابی را از جعبه‌ای درمی‌آورد پرسید: «اون دفعه گفتم بار جدید رو باز نکن، یه گوشه واسم بذار.»

«این اصل نیست، همش افسته. واسه همین برات کنار نداشتم مهندس، وگرنه حواسم هست.»

سهراب جلد کلفت کتابی را بررسی کرد و به کاغذ لطیفش دست کشید و رو به من گفت: «از همین امروز شروع کن.»

دوربینم را از دور گردنم درآوردم و روی دختری که تکیه داده بود به دیوار مدرسه پسرانه و قهقهه می زد زوم کردم و عکسی گرفتم و رو به سهراب گفتم: «هدفم توباشی یا نمایشگاه؟»

خندید و گفت: «هر دو با هم.»

کتاب را رو به پسر گرفت، دست کرد توی جیبش و پنج تومان درآورد و رو به من گفت: «اینم شاهد، قول بدیم؟»

ساعت ده بار زنگ می خورد. با عجله بلند می شوم و عکس ها را جمع می کنم. صدای پارس سگ همسایه تمام ساختمان را پر کرده است. در بالکن را می بندم، کیفم را برمی دارم و از خانه بیرون می زنم. سمیر زنگ می زند. می گوید: «همین الان یکی از دوستانم زنگ زد و دو تا بلیت گالری عکس مهمانم کرد. بریم؟»

از جلو کافه کرافت رد می شوم. بوی قهوه تمام خیابان را پر کرده است. جلو بار می ایستم و قهوه ای می گیرم. لیوان مقوایی را زیر دماغ می گیرم و عطرش را به درونم می کشم. پول قهوه را حساب می کنم و راه می افتم به سمت گالری. قطرات درشت باران به سرم می خورد. هنوز چند قدم دور نشده ام که از صدای خنده های زنی سر می چرخانم. کاش دوربینم را آورده بودم. زن با شکم بالا آمده نشسته روی صندلی و زیر باران می خندد. آب شره می کند روی صورتم. دردی توی شکمم می پیچد، درد می چرخد و می چرخد و تا دلم بالا می آید. مثل همان درد است، همان دردی که روز هجدهم تیر بعد از پنج روز بی خبری از سهراب به سراغم آمد.

نه سهراب به موبایلش جواب می داد، نه امیر خبری ازش داشت. از درد به خودم می پیچیدم و خونریزی ام بند نمی آمد. به مادر گفته بودم بیماری عفونی گرفته ام و نازلی بعد از سه روز آمده بود تهران. همه ش از سهراب می پرسید و برایش سؤال بود که چطور توی این شرایط هیچ خبری ازش نیست. دست ظریفش را روی شانم گذاشت و گفت: «چرا همه چیز رو تحمل می کنی؟»

دمنوشی را که مادر برایم فرستاده بود با نبات دم کرد. عطر پونه پیچید توی اتاق. لیوان را پر کرد و داد دستم. به سختی بلند شدم. دستم را گرفت و گفت: «خیلی لاغر شدی لیلا، صورتت زرد شده. می‌خواهی بریم دکتر؟»

سرم را روی بالشت گذاشتم، اتاق دور سرم می‌چرخید. گفتم: «نگرانشم.»

نازلی دست گذاشت روی پیشانی‌ام. بعد دستپاچه گوشی را برداشت و شماره گرفت. چند بوق خورد و قطع شد. شماره امیر را گرفت و با صدای لرزان گفت: «لیلا خیلی تب داره، نمی‌دونم باید چی کار کنم. سهراب جواب نمی‌ده.»

یک ساعت بعد، امیر با پرستاری آمد. نای حرف زدن نداشتم. پرستار نازلی و امیر را از اتاق بیرون کرد. دستش را زیر سرم گذاشت و سرم را کمی بلند کرد. رگ پشت دستم را پیدا کرد و سوزن را با فشار فرو کرد. سرم را بالای تخت آویزان کرد و گفت: «شوهر داری؟»

سر تکان دادم. چند آمپول توی سرم خالی کرد و گفت: «فقط کاشتن رو بلدن. به خودت برس، این بدنی که من می‌بینم خیلی ضعیف شده. نگاهش هم می‌داشتی بی‌پدر که نمی‌تونستی بزرگش کنی، اونم تو این مملکت.»

در را که پشت سرش بست امیر به نازلی اشاره کرد. نازلی برایم آب زرشک آورد. امیر سرش را خم کرد و توی گوشم چیزی گفت. نشنیدم. گفتم: «به تو زنگ زد؟»

بلند شد. از لای در آرام به نازلی که گوشه‌ی سالن رو به تلویزیون خاموش نشسته بود نگاه کرد. در را بست و رو به من گفت: «ماه‌منیر زنگ زد، گفت گرفتتش.»

ناخودآگاه نیم‌خیز شدم که بلند شوم. دست گذاشت روی شانهم و کمک کرد دوباره دراز بکشم.

دهانم خشک بود. گفتم: «پس این چند روز؟»

سر تکان داد. به قطره قطره سِرْمی که از میان لوله باریک به رگ‌هایم ریخته می‌شد چشم دوختم و گفتم: «پدرش، پدرش هیچ‌کاری نمی‌تونه بکنه؟»

«سهراب بفهمه قشقرق به پا می‌کنه.»

«چرا گرفتنش؟»

«دلیل که خیلی مهم نیست. این دفعه ریختن تو دفتر نشریه، کامپیوترها رو هم بردند.»

دستم می‌سوخت. آرام تکانش دادم. نازلی در را باز کرد و نگاهی انداخت به دستم و گفت: «این که کبود شده، این پرستار پس چه غلطی کرد؟ وقتی دید رگت نازکه چرا آنژیوکت نزد؟»

سِرْم را بست. سوزن را از رگم بیرون کشید و دوباره توی رگ انداخت و سِرْم را باز کرد. امیر با تعجب نگاهش کرد و گفت: «بلدی؟»

نازلی سر تکان داد و گفت: «یاد گرفتم. از سهراب خبری نشد؟»

امیر به من نگاه کرد و بعد رو به نازلی گفت: «گرفتنش.»

نازلی با دهان باز به امیر خیره ماند و بعد گفت: «مگه داره چی کار می‌کنه؟»

«فعال مدنی.»

نازلی پوزخندی زد و گفت: «خب؟ فعال مدنی رو چرا باید بگیرن؟ شاید کار دیگه‌ای هم می‌کنه؟»

و بعد انگار از حرف خود پشیمان شده باشد با نگرانی به من نگاه کرد و انگشتانم را نوازش کرد. چشم‌هایم را بستم. نازلی گفت: «بذار یه کم بخوابه.»

کمی بعد صدای امیر آمد که آهسته می‌گفت: «چقدر عطر خوبه!»

بعد به سمت در رفتند و در را آهسته پشت سرشان بستند.

گوشی ام زنگ می خورد. سمیر است. می گوید: «دو ساعت شده. کجایی؟»

به اطرافم نگاه می کنم، کنار رودخانه ای نشسته ام. اصلاً نمی دانم چقدر راه آمده ام تا رسیده ام اینجا. می گویم: «سمیر!»

صدایش از پشت تلفن آرام است. می گوید: «خوبی؟»

باد موهایم را به دور گردنم می پیچد و پیراهن زن ها را که کنار رودخانه قدم می زنند بالا می زند. می گویم: «احساس می کنم دارم می رم زیر آب. نمی تونم حرکت کنم.»

با نگرانی می گوید: «الان می آم. کجایی؟»

نگاهم را از رودخانه شپری که در این بخش شهر پهن تر شده می کشم به دورتر، به بند و بساط شندره و رنگارنگ بی خانمان ها زیر پل او بر باوم.

وسط موج جمعیت یک دفعه گمش می‌کنم. سرش از میان شانه‌های کوتاه و بلند آدم‌ها گم و پیدا می‌شود. اما یک جوری گم شده، یک جوری که سخت می‌شود پیدایش کرد. پا تند می‌کنم به سمتش. باران شلاقی می‌بارد و باد چترهای سرگردان را به این سو و آن سو پرت می‌کند. آدم‌ها با هیاهو و شتاب به هم تنه می‌زنند، همدیگر را پس می‌زنند و می‌دوند به سمت صدا و نوری که جلوتر از ماست. مرد سر می‌چرخاند. صورتش را نمی‌بینم. فقط شانه‌های بلندش از میان آدم‌ها پیدا می‌شود. خودم را با عجله از میان صدا و شلوغی دور می‌کنم. فقط چند قدم مانده تا آستین کتش را بگیرم و نگاهش دارم. این چند قدم اندازه یک عمر کش می‌آید. آدم‌ها دهانشان باز می‌شود و آواها توی فضا پنخش می‌شوند. اما هیچ واژه‌ای شکل نمی‌گیرد. انگار که فقط صوت هستند خالی از هر کلمه‌ای. زنی با چارقده سفید از کنارم رد می‌شود. چشم‌هایش شبیه مامان است. گونه‌هایش سرخ است و دندان‌های سفیدش از میان لب‌های قرمزش پیداست. دست دراز می‌کنم تا چارقدهش را بگیرم که با خنده از من رد می‌شود. صدا می‌زنم: «مامان، مامان!»

سر می چرخاند. چارقدش حالا سیاه است. با ابروهای درهم و بغضی فروخورده نگاهم می کند. خودم را عقب می کشم. سردم شده. تمام تنم زیر باران می لرزد. باید پا تند کنم و بهش برسیم. فقط چند قدم مانده تا دستش را بگیرم. هر چه بیشتر قدم برمی دارم شانه‌ها آب می رود. مرد حالا در دورترین نقطه خیابان ایستاده است. دست دراز می کنم تا لبه‌ی کتکش را بگیرم. دستم دور طناب جا می ماند:

«تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی

اگه منو بندازی بغل یوسف بندازی.»

یوسف بند طناب را می گیرد و هلم می دهد سمت درخت صنوبر. برگ‌های درخت توی بارانی که نم‌نم می بارد خیس شده است. مادر از بالا با چارقد گلدار سفیدش داد می زند: «بدویین بیاین تو. هوا داره خراب می شه.»

یوسف بلندتر تابم می دهد، بلند و بلندتر. حس می کنم حالا است که شاخه صنوبر را بگیرم و بروم بالا در دورترین نقطه‌اش بنشینم و به شیروانی خیس خانه‌ها نگاه کنم.

طناب از بند جدا می شود و می افتم.

توی گوشم نجوای تاب تاب عباسی است. چشم باز می کنم. یوسف ضرب گرفته و مادر آواز می خواند و من وسط گل‌های داوودی می رقصم. با آن دامن کوتاه و چین دار قرمز، کمر می چرخانم. همه می خندند و دست می زنند. صدای خنده مادر حیاط را پر می کند و میان آفتاب و شاخه‌های سبز درخت‌ها و گل‌های شمعدانی می چرخد، روی سنگ‌فرش خانه‌باغ. یوسف بغلم می کند و دور حوض پر از آب می چرخانم. به ماهی‌های قرمز نگاه می کنم. دلم می خواهد بیفتم توی حوض و میان سردی و زاللی آب غوطه‌ور شوم. به عکس خودم و یوسف که افتاده توی آب زل می زنم، به لیلا که پشت سرمان با سبد سیب ایستاده. سر می چرخانم. از بلندی افتاده‌ام و دست

و پایم زخمی و خونی است. مرد چند قدم جلوتر از من می ایستد. می گویم: «باید بمونی. نگام کن.»

دوباره حرکت می کند. به زحمت بلند می شوم. پاهایم خراشیده شده و به سختی روی زمین کشیده می شود. دستم روی آسفالت سرد خیابان به خواب رفته است. بلند می شوم. باید قوی باشم. باید پیدایش کنم. به سمتش می دویم، آن قدر بی پروا که انگار هیچ دردی ندارم. پاهایم توی هوا پرواز می کند. یوسف تاب را خیلی محکم هل می دهد. حالا میان درخت ها هستم. مامان گوشه ی چادرش را می گیرد روی صورتش. گونه هایش خیس است و زیر چشمش گود. می گویم: «مامان، مامان، چرا این قدر پیر شدی؟»

بابا می خندد. گونه هایش قرمز است و پوستش شفاف. می خندد و سیگار دود می کند. یوسف دست هایم را می گیرد و می گوید: «نازلی، نازلی، بیا بریم بازی کنیم.»

می گویم: «چرا قد من از تو بلندتره؟»

لیلا پاهایش را توی حوض می گذارد. با پاهایش به آب می کوبد و یوسف می خندد. بابا دست می گذارد روی شانه ی لیلا، سرش را می بوسد و می گوید: «تو یه چیز دیگه ای.» نگاهم به چشم های لیلا گره می خورد. با پا می کوبد روی آب و آواز می خواند. یوسف مانند ماهی توی آب می رقصد و وول می خورد.

یوسف دست های کوچکش را روی صورت سفیدش می گذارد و می گوید: «من چشم می بندم، تو قایم شو.»

مامان کیسه ی قرص هایم را روی زمین پهن می کند. دستی به صورت خسته و رنگ پریده اش می کشد. پاهایش را دراز می کند و از درد به خودش می پیچد.

یوسف چشم می گذارد: «یک، دو، سه، پیام؟»

شب می‌شود. سکوت میان خانه‌باغ می‌پیچد. مرد نیست. اما سایه‌ای از این اتاق به آن اتاق می‌گریزد و تکه‌تکه می‌شود و جمع می‌شود. پیدایش می‌کنم. ایستاده کنار آینه و خودش را توی آینه ورنانداز می‌کند. به آینه نزدیک می‌شوم، اما از دیدن تصویر عجیبی در آینه حواسم پرت می‌شود. توی آینه صورت‌های آشنایی توی هم می‌روند، صورت‌های وارفته‌ی لیلا و سهراب و زن برهنه‌ی تابلو امیر. امیر اما نیست، نه در آینه، نه بیرون. ناگهان سر برمی‌گردانم و مرد را می‌بینم. همان را که همیشه تعقیب می‌کردم. مرد نیست. اما می‌دانم خودش است. همان که همیشه توی خواب‌هایم تعقیبش می‌کردم. انگار از اول هم مرد نبوده. انگار هیچ‌وقت نبوده است. انگار من توی خواب هم خواب بوده‌ام و این را نفهمیده‌ام. شانه‌های نحیفش می‌لرزد. سر می‌چرخاند و رو می‌کند به من. با تعجب به هم زل می‌زنیم و بی‌اختیار می‌گوییم: «لیلا!»

باران خاکه خاکه می بارد. به میانه کوچه که می رسم در نیمه باز خانه باغ، دلم را می لرزاند. پا تند می کنم. شاخ و برگ های رز تا دامنه دیوار پایین آمده اند. در را باز می کنم، قیژ لولای زنگ زده اش توی سکوت دم ظهر کوچه طنین می اندازد. وسط حیاط، کنار حوض می ایستم. انبوه برگ های زرد کنار حوض جمع شده اند. چند قدم جلوتر کپه ای از برگ ها روی هم انباشته شده اند. با دیدن مادر دلم هری می ریزد. اصلاً انتظارش را نداشتم. روی صندلی حصیری تراس نشسته و دانه های درشت تسبیح را پشت هم رد می کند و زیر لب چیزی می خواند. نفس عمیقی می کشم و دلم بالا می آید. برمی گردم و در را می بندم.

مرا که می بیند از روی صندلی قدیمی راک بلند می شود و می گوید: «اینجا چه کار داری مادر؟» از کنار دستش فلاکس را برمی دارد و توی فنجان خودش کمی چای می گرداند و می پاشد توی حیاط. بعد چای می ریزد و می گیرد سمتم.

«در رو چرا باز گذاشته بودی؟ ترسیدم.»

با انگشت درخت صنوبر را نشان می دهد و می گوید: «اون درخت رو می بینی؟ وقتی مسعود به دنیا اومد خانجان کاشت.»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. بدون اینکه پلک بزند، به درخت خیره شده و لب‌هایش می‌لرزد. جرعه‌ای چای می‌نوشم و می‌گویم: «کاش اینجا خونه‌مون بود.»

شال قرلاب‌بافی مشکی را دور بازوانش می‌پیچد و می‌گوید: «مالکش فقط من نیستم.»

«دایی مسعود که خبری ازش نیست. از وقتی چشم باز کردم نبوده.»

بلند می‌شود، می‌رود توی اتاق خانجان و از توی گنجبه، بسته‌ای درمی‌آورد. می‌نشیند روی صندلی، نامه‌ها و عکس‌ها را می‌چیند روی پایش و می‌گوید: «لیلا که بچه بود عادت داشت سال به سال، روز تولد مسعود واسش نامه بنویسه.»

فنجان خالی‌ام را کنار می‌گذارم و دسته‌ای عکس از روی دامنش برمی‌دارم. بابا و دایی مسعود با شلوار دم‌پاگشاد و عینک کائوچویی به دوربین لب‌خند می‌زنند. عکس بعدی دایی مسعود است زیر برج آزادی با بلوز خاکستری و سیبیل‌های کلفت در حال نطق کردن میان جمعیت. کاغذی مچاله از لای عکس‌ها می‌افتد. بازش می‌کنم. دستخطی بچگانه و زیرش یک نقاشی با مداد رنگی قرمز و سبز. ریز نوشته شده: «دایی مسعود، مامان دیشب گریه کرد. من پشت در اتاق نشستم. مامان می‌گفت شاهدخت می‌خواست از دوری شما خودش را بکشد. راست است؟ دایی مسعود، اگر برگردید شما را می‌برم مغازه بابا و برایتان هر کتابی که دلتان خواست می‌خرم. خانجان می‌گوید شما همیشه پول توجیبی‌هایتان را کتاب می‌خریدید. دایی مسعود، دیروز خانم معلم داشت از دشمن حرف می‌زد. من سر کلاس داد زدم که مگر با دشمن‌ها نمی‌شود دوست شد؟ خانم معلم مرا تا آخر زنگ یک‌لنگه پا جلو تخته‌سیاه نگه داشت. گفت باید با بابا به مدرسه بروم. بعد خانم مدیر آمد و گفت نباید سر کلاس از شما حرف بزنم. فردا هم که بابا به مدرسه رفت، خانم مدیر آرام بهش گفت کمیته دارد توی خانه‌ها می‌افتد و خانواده‌های مجاهد را می‌گیرد. دایی، من شب‌ها

عروسکی را که برایم خریده بودی بغل می‌کنم. دایی، دلم برایت تنگ شده. راستش را بگویم من هنوز هم سر کلاس یواشکی از تو حرف می‌زنم.»

نامه را تا می‌کنم و برمی‌گردانم توی پاکت زرد نم‌گرفته‌اش. در عکس بعدی مادر و دایی توی بغل خانجان و آقابزرگ می‌خندند. رو به مادر می‌گویم: «خانجان تا وقتی زنده بود سعی نکرد دایی رو راضی کنه برگرده؟»

«خانجان می‌گفت نمی‌ذارن برگرده. می‌گفت گروگان گرفتنش.»

«همچین بیراه هم نگفته. خیلی‌ها رو نگه داشتن، حالا یا با شست‌وشوی مغزی یا به زور.»

پشت عکس بعدی نوشته شده کرمانشاه ۱۳۶۵. دایی کنار دختر و پسری روی نیمکت، پشت به پارک نشسته‌اند. دایی نگاهش به زن کنار دستش است. زن روسری سرمه‌ای به سر و مانتویی بلند و هم‌رنگ روسری به تن دارد. رو به مادر می‌گویم: «شاهدخت؟»

مادر گردن کج می‌کند، با تعجب نگاه می‌کند. می‌گویم: «اگه در اتاقش رو هیچ‌وقت باز نکردین، چرا خیلی وقتا چراغش روشنه؟»

زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. می‌گویم: «من این حجم از پنهان‌کاری رو نمی‌فهمم. چرا این قدر حرف نگفته دارین؟»

سر برمی‌گرداند و به گربه‌ای که از روی سقف پریده وسط ایوان نگاه می‌کند و می‌گوید: «شاید باید یه دستی به اینجا بکشیم. خونه داره غرق می‌شه.»

عکس‌ها را جمع می‌کنم و می‌گذارم توی پاکت. باد سردی می‌خورد به صورتم. بلند می‌شوم و دست می‌گذارم روی شانه‌های مادر و می‌گویم: «اگه اجازه می‌دادی تو تمام این سال‌ها ما اینجا رو یه تکه بهشت می‌کردیم.»

بعد به پشت سرم و به ساختمان خانه نگاه می‌کنم، اتاق‌های تودرتو، راهرویی که خانه را به دو نیم می‌کند و اتاق بالای زیرشیروانی. می‌گویم: «اون اتاق کی بود؟»

«لیلا خیلی سعی کرد پیداش کنه، چند جا نامه زد، تلفن کرد، هیچ‌کس خبری ازش نداشت. می‌گفتن همچین فردی با این مشخصات اینجا نیست.»

دست‌هایم روی شانه‌های مادر می‌ماند. می‌گویم: «ما بهت نگفتیم.»

مادر سر می‌چرخاند و چشم درشت می‌کند. باران حالا شدت گرفته و شلاقی می‌بارد. می‌گویم: «قبل از رفتن لیلا، به آقای به یوسف زنگ زد و گفت اگه می‌خوای چیزی از دایه‌ت بدونی باید به این آدرس بیای.»

«باید به من می‌گفتین. حتماً تله بوده. اونا خبری از مسعود ندارن. اصلاً هیچ‌کس خبری ازش نداره.»

«می‌دونستیم اگه به تو بگیریم اجازه نمی‌دی بریم سر قرار.»

دستش را روی پاهایش می‌مالد و با صدای گرفته می‌گوید: «شما هیچی نمی‌دونین، هیچی.»

گربه سرش را به پاچه شلوارم می‌مالد و پنخس زمین می‌شود. خم می‌شوم و زیر چانه‌اش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «لیلا و سهراب رفتن سر قرار. یه سری شماره و اطلاعات از سهراب خواستن و بعدش رفتن. بعد از اون به سهراب زنگ می‌زدن و می‌گفتن که تو با اون در ارتباطی.»

مادر با انگشتر مروارید توی دستش بازی می‌کند و می‌گوید: «پس مسعود بهانه بود. آخرش زهرش رو ریخت.»

«کی؟»

بلند می‌شود، صندلی را کنار می‌زند و می‌گوید: «پدر سهراب.»

«به چه بهایی؟ الان خیالش راحت؟»

«فکر می‌کنی واسش فرقی می‌کرد؟ می‌دونی حکم اعدام چند نفر رو صادر کرد؟»

«دایی رو از کجا می‌شناخت؟»

«همه‌ی ما رو می‌شناخت. به خاطر همین وقتی سهراب عاشق لیلا شد تو خونه‌شون بلوا شد. ماه‌منیر یه پاش تهران بود، یه پاش خونه ما. می‌گفت آگه اینا عقد کنن خون به پا می‌شه. من پیش شما بروز نمی‌دادم.»

«همه‌ی ایمیل‌ها رو سهراب می‌زد. به خاطر همین ردش رو گرفتن شاید. واقعاً ربطی به پدرش نداره. نمی‌شه که آدم بچه‌ش رو بفروشه.»

«شماها ساده‌این. کسی رد کسی رو نگرفت. اون همه‌چی رو لو داد. همون سال‌ها هم خیلی چیزا رو خراب کرد.»

بلند می‌شود، از پله‌های ایوان پایین می‌رود و زیر بارانی که حالا بی‌جان شده، به سمت حوض قدم می‌زند. هیجان‌زده‌ام. دلم می‌خواهد بیشتر حرف بزند، بیشتر بدانم. می‌گویم: «یعنی همه‌ی این چیزا رو لیلا و یوسف می‌دونن؟ خب من اضافی بودم؟ چرا من رو داخل آدم حساب نکردین؟»

سر می‌چرخاند و می‌گوید: «من هیچ‌وقت دلم نخواست حرفی بزنم. نبش قبر اشتباهه. لیلا اما از همون بچگی هر شب بهانه‌ی مسعود رو می‌گرفت، تب می‌کرد، گریه می‌کرد. بزرگ که شد یکی رو پیدا کرد شبیه مسعود، یکی که بتونه باهاش از مسعود خبر بگیره، یکی که مثل خودش سرش درد می‌کرد واسه این چیزا.»

بغض می‌کند. شالش را از روی صندلی برمی‌دارم و دور خودم می‌پیچم و می‌گویم: «پدرش چی؟ پدر سهراب زنده‌ست؟»

نگاهم به ریشه‌ی سفید موهای فرق سرش است. می‌گوید: «چهار ستون بدنش سالمه و راست راست داره راه می‌ره.»

خم می‌شود و بطری شکسته‌ای را که کنار حوض خالی افتاده کنار می‌زند. دستش را می‌گیرم، سرد است. به خطوط منحنی روی دستش نگاه می‌کنم، عمیق شده‌اند. مادر انگار یکهو پیر شده است. سرم را می‌گذارم روی سینه‌های گرمش. دست می‌کشد به موهایم. می‌گویم: «دلم می‌خواد برگردم تو شکمت مامان، کاش همیشه همون جا می‌موندم. من از بی خبری می‌ترسم.»

انگشتانش را می‌چرخاند میان موهایم و می‌گوید: «از خبر بد بترس مادر، نه از بی خبری.»

«دایی شبیه سهراب بود؟»

«سهراب شبیه دایی ت بود.»

«چرا کسایبی که دوسشون داری خودشون رو محو می‌کنن؟»

پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «زندگی بالا و پایین داره مادر، تو هر اندوهش یه درسی بهت می‌ده. راه بیفت بریم. الان پدرت می‌رسه خونه، تنها می‌مونه.»

گوشی ام زنگ می خورد. اسم حبیب روی صفحه ظاهر می شود. دلم هری می ریزد. تمام تنم گر می گیرد. مادر در حال بافتن شال گردن سر بلند می کند و به من خیره می شود. چشم می دزدم. بلند می شوم و به اتاقم می روم و در را پشت سرم می بندم. صدای خنده اش از پشت تلفن می آید. الو الوی مرا که می شنود می گوید: «مژده بده نازلی خانم!»

می نشینم لب تخت و می گویم: «دوباره دیدیش؟ باهانش حرف زدی؟»

می خندد و می گوید: «آدم خیلی عجیبیه این آقا امیر، خیلی.»

«آقا حبیب، درست و درمون حرف بزن بینم چی شده. می گم او مد؟»

«خانم مهندس، تا مژدگونی ندی چیزی ازم نمی شنوی.»

«مرد حسابی، گفتم که می دم. شماره کارتت رو بفرست.»

چیزی نمی گوید. فضا ساکت می شود. الو الویی می گویم و می فهمم قطع شده است. زنگ می زنم، جواب نمی دهد. با بی قراری دیوانه‌واری که به جانم افتاده توی اتاق قدم می زنم. مادر صدایم می کند. نفس عمیقی می کشم و می روم بیرون. یوسف

دست‌هایش را قلاب کرده پشت سرش و به ترک‌های سقف چشم دوخته است. مادر کلاف کاموا را باز می‌کند و با سر اشاره می‌کند که چه شده؟ سر تکان می‌دهم که یعنی چیز مهمی نیست. یوسف عطسه‌ای می‌کند. پدر سرش را از توی روزنامه بلند می‌کند و می‌گوید: «نرفتی دنبال حقوقت؟»

یوسف گردنش را به چپ و راست می‌چرخاند و قولنجش را می‌شکند. سرش روی زمین است و پاهایش روی مبل. دستی به تهریشش می‌کشد و می‌گوید: «حروم‌زاده-ها، شیش ماه تو اون کارخونه سگدونی کار کردم، الان باید شیش ماه هم بدوم واسه دستمزد.»

مادر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «حق داری مادر، پاشو برو حموم اصلاح کن. این قیافه به هم ریخته بهت نمی‌آد مادر جان، مردم هزار جور فکر بد می‌کنن.»

یوسف انگشت‌های پایش را تند و تیز تکان می‌دهد و رو به بابا می‌گوید: «باهام می‌آی اونجا؟»

بابا سرش را پایین می‌آورد، از بالای عینک به یوسف نگاه می‌کند و می‌گوید: «باید برم جایی کار دارم.»

یوسف سر تکان می‌دهد و رگ میان ابروانش می‌لرزد. گوشی را می‌گذارم روی میز عسلی کنار مبل. زیر چشمی به بابا نگاه می‌کنم که سرگرم خواندن است. رو به یوسف می‌گویم: «یادته گفתי یه دوستی داری که تو کار بازسازی خونه‌های قدیمیه؟»

سر تکان می‌دهد. می‌گویم: «یه زنگ بهش بزن.»

بابا از بالای عینک نگاهم می‌کند و چشم‌هایش را آرام می‌بندد. می‌گویم: «می‌تونیم اینجا رو بفروشیم با پولش اونجا رو درست کنیم.»

مادر سر بلند می‌کند، کلاف و میل را زیر بخاری جا می‌دهد و می‌گوید: «اینجا که فقط پول زمینش ارزش داره.»

یوسف بلند می‌شود، کنترل تلویزیون را برمی‌دارد، شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کند و می‌گوید: «ما این همه نالیدیم، همه لال بودن. چی شد الان خونه‌باغ عزیز شد؟»
«همیشه عزیز بود. فقط مامان راضی نمی‌شد.»

تلویزیون تصویری از صف پنگوئن‌ها نشان می‌دهد که قدم می‌زنند و از موج گرمایی می‌گوید که زمان راه رفتن به وجود می‌آورند. مادر بالشتی پشت کمرش می‌گذارد و رو به بابا می‌گوید: «نمی‌خواهی یه شاگرد بیاری؟»

بابا عینکش را برمی‌دارد، مجله‌ی جدول توی دستش را روی میز می‌گذارد، دستی به فرورفتگی روی دماغش می‌کشد و می‌گوید: «خبری نیست.»

مادر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نگرانتم. اگه دوباره برگرده چی؟»

می‌گویم: «مامان، بابا آلزایمر نداره که. اون اتفاق هم از فشار روانی بود. دکتر هم گفت که برنمی‌گرده.»

یوسف کلافه می‌گوید: «حالا چی شد که مامان راضی شد؟ حرف ما خار داشت؟»
بلند می‌شوم و گوشی را برمی‌دارم و به اتاقم می‌روم. هنوز روی تخت ننشسته، در اتاق باز می‌شود و یوسف با ابروهای گره‌خورده توی چارچوب در ظاهر می‌شود. می‌آید تو و در را می‌بندد. پشت به در می‌گوید: «این مسخره‌بازی رو جدید راه انداختین؟»

می‌آید وسط اتاق، دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد، صدایش را روی سرش می‌اندازد و می‌گوید: «نه، می‌خوانی من رو سکه یه پول کنین؟ واقعاً تو مغز تو و لیلیا چی می‌گذره؟»

گوشی را می‌اندازم روی تخت و با تشر می‌گویم: «مشکلت چیه؟»

بر و بر نگاهم می کند و می نشیند روی صندلی و می گوید: «وقتی صبح تا شب با یه مشت حیوون سر و کار داری باید جنگلی بشی دیگه. اصلاً سند خونه رو دارین مگه؟»

گوشی ام زنگ می خورد. حبیب است. انگشت بر بینی هیزی می کنم و جواب می دهم. بی مقدمه می گوید: «شما فکر نکن کار راحتی بود. به خدا خانم، چشم هنوز درد می کنه. شوخیه مگه صبح تا شب چشمت به خیابون باشه.»

«آقا حبیب، کلافه م کردی. می گی چی شده یا نه؟»

یوسف با سوالی سمج توی صورتش، زل زده به چشم هایم. حبیب می گوید: «بیخس خانم مهندس، مشتری داشتم. هیچی، امروز اومد، یه پاکت سیگار کامل ازم خرید. بهش گفتم که یه دختری با مشخصات شما اومده بود دنبالش...»

صدایش قطع می شود. چند بوق اشغال می خورد. شماره اش را می گیرم، خاموش است. گوشی را پرت می کنم روی تخت و ولو می شوم. یوسف می گوید: «چی شده؟ رنگت چرا باز پرید؟»

«دارم بالا می آرم.»

«چرا شماها همیشه طلبکارین؟»

با حرص می گویم: «دهن من رو باز نکن یوسف، نذار حرف بزوم.»

دستی به ریش سیاهش می کشد و دستپاچه می گوید: «مثلاً چی می خوای بگی؟ کسی حرفی زده؟»

«مگه خودت نگفتی از این زندگی کوفتی خلاص بشیم؟ مگه نگفتی مامان و بابا لیاقتشون این خونه ی داغون نیست؟ حالا که مامان راضی شده، مشکل تو چیه؟»

شست پاهایش را تکان می دهد و خیره می شود به گلیم کف اتاق و با صدای بلند می گوید: «آخه الان؟ تا الان کدوم جهنمی بودین؟»

هاج و واج نگاهش می کنم تا می گوید: «ماشینم رو دارم می فروشم. یه گهی خوردم، توش مونده.»

«با کی مشکل داری؟ شاید بتونی وکیل بگیری.»

«یارو کلفته. خیلی کلفته.»

«خیلی گند زدی؟ پول از دست دادی؟»

بلند می شود، سیگاری از توی جیبش درمی آورد. بعد دست می کند توی کتو اول میز تحریر و از بغل عود، کبریتی برمی دارد و سیگارش را آتش می زند. بلند می شوم پنجره را باز می کنم و پشت به او می گویم: «به من نمی گی، می خوای به لیلا زنگ بزنی و بگو.»

«شماره امیر رو بده.»

نفسم توی سینه حبس می شود. بعد از چند لحظه سر برمی گردانم و می گویم: «امیر؟!»

«چرا این قدر تعجب کردی؟ کارش دارم.»

«چه کار با اون داری؟»

«چته حالا؟ نمی خوام بخورمش که. یکی کلاهدراری کرده. می خوام قضیه رو خبری کنم.»

گوشی را برمی دارم، شماره حبیب را می گیرم. خاموش است. تصویر امیر با همه اجزاء ریز صورتش توی ذهنم نقش می بندد. دلم برایش مالش می رود. می گویم: «هیچ خبری ازش ندارم. دفتر هم تعطیل شد.»

با تعجب نگاهم می‌کند و انگار باور نکرده باشد، سر به تأسف تکان می‌دهد. در اتاق را باز می‌کند و توی چارچوب در می‌ایستد نگاهی به من می‌اندازد و دهان باز می‌کند چیزی بگوید که پشیمان می‌شود و در را می‌بندد. گوشی‌ام را برمی‌دارم. واتس‌اپ را باز می‌کنم. جای عکس پروفایلش هنوز خالی است. صفحه‌ای سفید که نمی‌دانم روی چه فکری را پوشانده است.

گفته بودم: «چرا می‌خواهی از کارت بیرون بیای؟»

گفته بود: «چون آگه خودم بیرون نیام بیرونم می‌کنن.»

«خب وقتی می‌بینی اوضاع این جوریه، صفحه ورزشی بردار.»

«این که می‌گی تغییر نکردی بیشتر اذیتم می‌کنه.»

«آخه چه تغییری کردم؟ چرا حرفت رو روراست نمی‌گی؟»

نور چراغ قوه روی سر امیر خاموش و روشن شده بود. امیر خودش را بالا کشیده، پشتش را صاف به صندلی تکیه داده و گفته بود: «چطور واسه این فیلم‌های مزخرف بودجه می‌گیرن؟»

«چرا یه مدت با پدر و مادرت نمی‌ری شهرستان؟ وقتی این همه فشار روتّه مجبور نیستی تحمل کنی.»

نفس عمیقی کشیده و گفته بود: «من وقتی چیزی رو امضا می‌کنم تا آخر پاش می‌مونم.»

توی تاریک‌روشن سالن، رگ میان ابروهایش را دیدم که لرزید. زن و مردی که چند صندلی آن طرف‌تر نشسته بودند نگاهی به ما انداختند. زن با عصبانیت چیزی گفت. امیر عذرخواهی کرد. آرام دهانش را چسباند به گوشم و گفت: «نشریه توقیف شده.»

«چی؟ الان داری می‌گی؟ چرا به‌م نگفتی؟»

خیره نگاهم کرد و گفت: «تو فکر می کنی همه چیز رو بهم گفتی؟»

دستش را گرفتم و گفتم: «امیرا!»

«آدم تغییر می کنه، حق داره تغییر کنه. ولی انتظار من این بود که باهام درمیون بذاری.»

«کاش همون رشت می موندی.»

دستم را ول کرد و گفت: «گذاشتن؟»

«رو لونه زنبور پا می ذاری همیشه. چرا می خوای این قدر شبیه سهراب باشی؟»

لحظه ای بدون اینکه پلک بزند به من نگاه کرد و خندید. سر تکان داد و خندید.

گفتم: «منظوری نداشتم.»

سرش را تکان داد و حرفی نزد. دستش را گرفتم و گفتم: «بیخشید.»

دستش را کشید و گفت: «این که فاضلاب شهری رشت مشکل داره، این که بیست و چهار ساعته دارن شهر رو آسفالت می کنند تا بودجه رو توجیه کنند، این لونه زنبوره؟»

«چرا داد می زنی؟ گفتم که منظوری نداشتم.»

وزدم زیر گریه. از سالن دویدم بیرون. جلو در تاریک دستشویی به هق هق افتادم. دلم می خواست خودم را بیندازم روی زمین و آن قدر اشک بریزم که لای موزاییک های شکسته ی سینما گم شوم. امیر هراسان از پله ها پایین دوید. مرا که دید، همان جا میان پوسترهای فیلم ها ایستاد و خیره ام شد. نگاهش برآیم غریبه بود.

یوسف می‌آید تو و دست به دستگیره، با قیافه‌ی مصمم می‌گویی: «نه زمین خریدم، نه کلاهبرداری شده. می‌خواستم برم از ایران. مرتیکه گفت دویست برات آب می‌خوره تا اقامت آلمان رو واست بگیرم.»

«باور کن یوسف. واقعاً از امیر خبر ندارم.»

در را پشت سرش می‌بندد و با نگرانی می‌آید کنارم روی تخت می‌نشیند. شماره حبیب را می‌گیرم. اپراتور می‌گوید: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»

e-book

خانم سیمیرینگ گوشی را سمتم می‌گیرد. ابرو بالا می‌دهد و طوری که صدایش پشت تلفن نرود می‌گوید: «رئیس. با تو کار داره.»

از پشت میز بلند می‌شوم و صدایم را صاف می‌کنم. رئیس زن میانسالی است لاغر و جدی. می‌گوید که با مرخصی هفت‌روزه‌ام موافقت نشده و قرار است چند نیرو به مجموعه اضافه شود. از بی‌حوصلگی چند هفته‌ی اخیرم می‌پرسد و اضافه می‌کند اگر احتیاج به مرخصی اجباری دارم از نیروهای آموزشی استفاده کند. حرفی نمی‌زنم. گوشی را که قطع می‌کنم خانم سیمیرینگ بالای سرم ایستاده است. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «قراره تعدیل نیرو کنن.»

«آلمانی‌ها تو صفن؟»

ابروهای نازکش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «این رئیس جدید خیلی موافق مهاجرها نیست.»

می‌نشینم پشت میز. دست می‌برم لای موهایم و می‌گویم: «جهان پر از پارادوکسه.»
نگاهم می‌کند و به آلمانی می‌گوید: «باز فحش دادی به ما؟»

دختر جوانی با موهای بلند فرفری چند کتاب را روی میز می گذارد. کد کتاب‌ها را وارد می‌کنم و تحویلشان می‌گیرم. روبه خانم سیمیرینگ می‌گویم: «هر وقت فارسی حرف می‌زنم دو تا ضربه بزن به دستم تا حواسم بیاد سر جاش.»

می‌خندد و می‌گوید: «نمی‌دونی چرا گالری طبقه پایین امروز تعطیله؟»

از توی سیستم چیزی را سرچ می‌کنم. لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد شانه بالا می‌دهم. چال گوشه‌ی لیش تو می‌رود انگار که باور نکرده باشد.

پسری با قیافه‌ی شرقی و دوربین عکاسی به گردن، توی صف کتاب ایستاده است. با دست عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم، دکمه‌ی کتم را باز می‌کنم و کاغذپاره‌های زیر دستم را سر می‌دهم سمت شلف. پسر جلو می‌آید و اسم چند کتاب عکاسی را می‌گوید. خانم سیمیرینگ از قسمت جست‌وجو می‌گوید که یکی‌شان را به امانت داده‌ایم و در حال حاضر موجود نیست. قیافه‌ی پسر درهم می‌شود. وقتی که «ش» را تلفظ می‌کند نوک زبانش می‌گیرد، درست مثل بچگی نازلی وقتی که از چیزی می‌ترسید یا زور می‌زد حرفی را توی دلش نگه دارد. پدر بغلش می‌کرد و می‌نشانده روی تاب درختی حیاط خانه‌باغ و می‌گفت: «وقتی ترس می‌آد سراغت باید بگی برو، برو، من از توفوی‌ترم.»

نازلی با دست‌های کوچکش، چشم‌هایش را می‌مالید و می‌گفت: «نمی‌شه بگم لیلا از توفوی‌تره؟»

پدر می‌خندید و با آواز می‌خواند: «هیچ چیز نمی‌تونه دخترام رو از پا دربیاره. دخترای من مثل درخت می‌مونن.»

خودم را روی صندلی جابه‌جا می‌کنم. کاش حق با بابا بود، کاش همه‌ی آن چیزهایی که بابا می‌گفت درست بود. واقعیت اما چیز دیگری است. واقعیت این است که من اینجا نشسته‌ام، فرسنگ‌ها دور از وطن. وطنی که حتی نمی‌دانم متعلق به من است

یا نه، جایی که بیشترین آزار و اذیت را برای امثال من به یادگار گذاشت. نه اینجا را وطن می‌دانم، نه آنجا را. میان این همه بی‌وطنی معلقم و تفاوت‌ها هر روز در کوچه و خیابان و محل کار به قلبم زخم می‌زنند. خودم را پشت میزی که شاید هیچ‌وقت جای من نبوده پنهان می‌کنم و به چشم‌های پسری نگاه می‌کنم که عجیب شبیه چشم‌های سهراب است. نمی‌دانم چرا دنیا سهراب را از من گرفته و تکه‌هایش را در سراسر زمان و مکانم پراکنده کرده است. پسر دهان باز می‌کند و چند کلمه جویده می‌گوید و بی‌آنکه جمله‌اش را تمام کند دور می‌شود. هر دورشدنی مرا به یاد سهراب می‌اندازد که انگار همیشه رفته بود. کاش در تاریکی می‌آمد. طوری که آرام‌آرام نشانه‌هایش را می‌دیدم و تشخیصش می‌دادم.

برق رفته بود. روی تخت ولو افتاده بودم و نازلی بالای سرم کتاب می‌خواند. هوا تاریک شده بود که صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد. نازلی از جا پرید و گفت: «بابا ده بار گفت فنس بزن لیلا، تو گوش ندادی.»

خودم را به زور از روی تخت بلند کردم و سلانه سلانه به سمت سالن راه افتادم. نازلی پشت سرم یکسره غر می‌زد و می‌گفت: «نباید بلند شی لیلا!»
«هیس، شاید دزد باشه.»

صدای خس خس نفس‌هایش توی گوشم بود. می‌دانستم چشم‌هایش را بسته و زیر لب با خودش تکرار می‌کند: «ما از ترس هایمان بزرگ‌تریم.»

خانه ظلمات بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد. بلند گفتم: «کیه؟ می‌گم کیه؟»

در باز شد، نازلی جیغ کشید و صدای سهراب در سکوت خانه پیچید: «منم، منم، نترسید.»

نفس عمیقی کشیدم. پاهایم سست شد و دستم انگار از حرکت ایستاد که شمع نیمه‌سوخته به زمین افتاد. نازلی با دمپایی آتش شمع را خاموش کرد و زیر بغلم را

گرفت. سرم گیج می‌رفت و اتاق دور سرم تاب می‌خورد. سهراب کمرم را گرفت. سرم را گذاشتم روی شانه‌اش. دلم می‌خواست ساعت‌ها روی شانه‌اش بخوابم. سهراب فندقکی از جیبش بیرون آورد و چراغ روی طاقچه را روشن کرد. نور هاله شد میان صورت ترسیده‌اش. با صدای گرفته‌ای گفت: «زنگ زد. نمی‌دونستم برق نیست.»

هر سه نشستیم کف زمین. تکیه دادم به پستی گلیم‌دوزی‌ای که مادر از خانه‌باغ برایم آورده بود. سهراب دست‌هایم را فشرد و گفت: «تموم شد؟»

سر تکان دادم. به صورتش نگاه کردم، به لب‌های خشک و کبودش، به چشم‌های گودرفته و بی‌نورش، به سیاهی ریشش که بلند شده بود، به گونه‌های آب‌رفته و استخوانی‌اش. گفتم: «موندی تموم بشه، بعد بیای؟»

چیزی نگفت. نازلی بلند شد و برایم لیوان آب و قندی آورد و رو به سهراب گفت: «می‌دونی لیلا تو چه وضعیتی بود وقتی اوادم؟»

سهراب صورتش را نزدیک صورتم کرد و گفت: «به‌ش نگفتی؟»

دستش را گرفتم و گذاشتم روی سینه‌ام. چشم‌هایم را بستم و سرم را گذاشتم روی سینه‌اش. له شده بودیم هر دو. انگار هزار سال همدیگر را ندیده بودیم. لب‌هایم به خنده باز نمی‌شد. سر تکان دادم و گفتم: «می‌تونست بزرگ بشه، زندگی کنه.»

سرش را تکیه داد به دیوار و گفت: «که این همه درد بکشه؟»

«چرا وقتی بیشتر از همیشه به‌ت احتیاج داشتم، نبودی؟»

«باید به رفتن فکر کنیم لیلا.»

صدایم لرزید وقتی که با بغض گفتم: «می‌دونی چی از همه بیشتر درد داشت؟»

سرم را چسبانند به سینه‌اش و گفت: «هیس، هیچی نگو، فقط بذار ده دقیقه آروم باشم.»

با گریه گفتم: «اینکه اون درد مال هر دومون بود، اما من باید تنها تحملش می‌کردم.» نازلی سینی چای را گذاشت جلو ما روی زمین. سرم را از سینه سهراب جدا کردم و راست نشستم. گفت: «من هم اون درد رو توی یه درد بزرگ‌تر تحمل کردم. فکر می‌کنی کجا بودم؟»

خانم سیمیرینگ صدایم می‌کند و می‌گوید: «از همسایه‌ت چه خبر؟ برنگشته؟» سر به بالا تکان می‌دهم و دوباره غرق می‌شوم در چشم‌های مشک‌ی پسر که برگشته و ایستاده جلو می‌زم. از توی کیفش پاکتی بیرون می‌کشد و می‌گیرد سمتم و می‌گوید: «آخر هفته نمایشگاه عکسمه. خوشحال می‌شم اگه بیاین.»

لبخند می‌زنم و به این فکر می‌کنم که باید بیست و چندساله باشد. سن درستی است برای درس خواندن و نمایشگاه گذاشتن. عکس روی کارت را نگاه می‌کنم، چند سایه‌ی تودرتو و محو. اسم گالری را می‌خوانم: «سایه‌ها میان آدم‌ها»

با دست طبقه پایین را نشان می‌دهد و می‌گوید: «نمایشگاه من همین گالری پایین شماست.»

می‌خندد و تصویر خنده‌اش تمام سرم را پر می‌کند. گوشی‌ام را برمی‌دارم و شماره سمیر را می‌گیرم. خاموش است. به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم، از چهار گذشته. خانم سیمیرینگ دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌گوید: «به پلیس زنگ نزدی؟ چند روزه که خبری ازش نیست؟»

«پلیس؟ نه، حتماً رفته یه جای دور که تنها باشه.»

شانه بالا می‌دهد، کیش را برمی‌دارد و زیر لب می‌گوید: «این آلمان شرقی‌ها عجیب‌ن.»

و از لابی کتابخانه دور می‌شود. چراغ‌ها پشت سرش یکی یکی خاموش می‌شود. پسر از میان چارچوب در پیدا می‌شود. با تعجب نگاهم می‌کند انگار که بخواهد چیزی بگوید. کیفم را برمی‌دارم و به سمت در می‌روم. در را که پشت سرم می‌بندم حس می‌کنم هاله‌ای ناآشنا و بی‌حس‌کننده دربرم می‌گیرد. انگار اوضاع طور غریبی عوض شده و من می‌ترسم ازش سر در بیاورم.

e-book

شماره‌ی سمیر را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد و می‌رود روی پیام‌گیر. می‌گویم:
 «ایده‌ای واسه نمایشگاه به ذهنم رسیده. آزاد شدی به‌م زنگ بزن.»

پاکت عکس‌ها و کتاب‌ها را از روی میز تحریرم برمی‌دارم. پاکت دعوت‌نامه‌ای
 می‌افتد پایین. برش می‌دارم. دعوت‌نامه گالری پسر توی کتابخانه است. تاریخ امروز
 است، یکشنبه، ساعت شش عصر. گوشی‌ام زنگ می‌خورد، سمیر است. می‌گوید:
 «خونه‌ای؟»

عکس‌ها را باز می‌کنم، روی میز می‌چینم. به چیدمان سال‌ها نگاه می‌کنم. می‌گویم:
 «آره، ولی خیلی کار دارم.»

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «چی به ذهنت رسید واسه نمایشگاه؟»

تمام این چند سال به اینکه چطور این نمایشگاه برگزار شود فکر کرده‌ام. اینکه این
 عکس‌ها، از خاورمیانه، وسط یک کشور غریبه، اصلاً قرار است چقدر مخاطب
 داشته باشد. اصلاً مردم اینجا چقدر ممکن است جای زخم‌های روی تن ما را لمس
 کنند. به همه‌ی این تفاوت‌ها که اندازه‌ی یک جهان است فکر می‌کنم. به این فکر

می‌کنم که آیا فقط ایرانی‌ها به این نمایشگاه می‌آیند یا اینکه اصلاً هیچ هم‌وطنی نمی‌آید؟

می‌گویم: «من به دعوت‌نامه واسه امروز عصر دارم.»

صدای گفت‌وگوی چند زن و مرد از پشت تلفن می‌آید. می‌گوید: «حتماً باید از سمت فرد دیگه‌ای دعوت بشی تا بیای؟»

گوشی را قطع می‌کند. به عکس‌ها نگاه می‌کنم، به تهران دودگرفته، به آزادی و دامن بزرگش، به آدم‌های دور میدان شهرداری رشت، به ماسوله و زنی که از بالای کوه به نقطه‌ای خیره شده، به زن سرخ‌پوش میدان فردوسی. به پسر چشم‌سیاه توی کتابخانه فکر می‌کنم، به اینکه حتماً از طرف سمیر دعوت‌نامه آورده بود. حالا حس می‌کنم آن هاله‌ی مرموز دارد باز می‌شود و واقعیت را پیش چشمم می‌آورد.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. عکس یوسف روی صفحه واتس‌آپ افتاده، با آن خنده‌ی شیرین و لب‌های گوشتی‌اش. می‌گویم: «این وقت صبح اونجا چه کار می‌کنی؟»
«می‌گن عرق خوب یا بی‌خواب می‌کنه یا می‌خوابونه.»

هر دو می‌خندیم. دوربین را می‌چرخاند و حوض خالی از آب و برگ‌های ریخته توی حیاط را نشانم می‌دهد. می‌گویم: «فقط اونجا رو شیره‌کش خونه نکرده بودی که الحمدلله شد.»

«سیخ و بساط مال آقا جان بود، ما فقط سگی.»

می‌نشیند روی لبه‌ی حوض. موهایش ژولیده است و ریشش بلند. تی‌شرت آبی تیره‌ای پوشیده و هی به موهایش دست می‌کشد. می‌گویم: «این وقت روز زنگ نزدی که حالم رو بپرسی. چی شده؟»

ناخن‌هایش را می‌جود و خیره به جایی می‌گوید: «وقتی بابا طلاهای مامان رو فروخت و اون کتاب‌فروشی روزد، یادته؟»

قهوه‌جوش را روشن می‌کنم و می‌نشینم روی کاناپه و در بالکن را باز می‌کنم. می‌گویم: «مامان ما رو برداشت و برد خونه‌باغ. دو هفته اونجا بودیم.»
«بابا حتی دنبال ما هم نیومد.»

«چون فکر می‌کرد کارش درست‌ه. اون داشت خونواده رو حفظ می‌کرد.»

دست می‌کشد به صورتش و می‌گوید: «حفظ شد؟»

لیوانم را پر از قهوه می‌کنم. کمی ازش می‌نوشم و می‌گویم: «همون مغازه شد منبع درآمدمون.»

«تو بخشیدیش؟ وقتی ما رو گذاشت رفت دنبال دلخوشی‌های مسخره‌ی خودش؟»
«چی شده؟»

«من به پول احتیاج دارم.»

لب‌هایش را می‌گزد و عصبی می‌گوید: «چرا هیچ‌کدوم هیچ‌وقت اشتباهش رو ندیدین؟ بابا طلاها رو از مامان دزدید، ولی هیچ‌وقت هیچ‌کس حرفش رو نزد.»

قهوه می‌پرد توی گلویم. به سرفه می‌افتم. لیوان کج می‌شود و قهوه روی پیراهنم می‌ریزد. بلند می‌شوم، لیوان را روی کانتر می‌گذارم. می‌گویم: «چرا چرند می‌گی یوسف؟ بابا خودش اونارو واسه مامان خریده بود. بعدش مگه با پول اونارو چه کار کرد؟ مغازه زد که خرج زن و بچه‌ش رو دربیاره.»

رگ میان ابروهایش می‌لرزد. می‌گوید: «همیشه پشت همه‌ی آدم‌هایی که حرف حق رو می‌زنن درمیای؟»

«یوسف؟! می گی چی شده؟»

«من پول می خوام.»

گوشی را از روی صورتش برمی دارد. تصویری نصفه از پاهایش ظاهر می شود.
می گوید: «من اصلاً فکرش رو نمی کردم بابا نصف شب بیدار بشه.»

خیره می شوم به کتانی آدیداس سفیدی که خودم برایش فرستاده بودم. می گوید: «من
کنتور رو نزدم. برق رفت. من اصلاً نمی دونستم بابا دستشویی.»

پاهایم خشک می شود. نمی توانم تکان بخورم. می گویم: «سند رو چه کار کردی؟»
دوربین می چرخد روی صورتش، موهایش زیر باران خیس شده. می گوید: «من فقط
می خواستم وام بگیرم باهاش، همین.»

دلَم می خواهد گوشی را قطع کنم. نفسی می گیرم و چند ثانیه حبس و بعد بازدم.
می گویم: «فرق تو و بابا می دونی چیه؟»

«شباهت من و بابا می دونی چیه؟ اینکه هر دو بی خایه بودیم. هر دو از مامان زدیم.»
به ساعت نگاه می کنم. یوسف چشم هایش را پاک می کند و می گوید: «من با چوب
تو سر بابا نزدم لیلا.»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. عصبی می گوید: «دروانی، دروغ که نمی گم.
مگه جانی ام؟ تاریک بود. در رو از پشت هل دادم، خورد به سر بابا.»

چیزی نمی گویم. سرش را تکان می دهد، گوشش را می خاراند و می گوید: «سند
دست من نیست.»

«باید به شون بگی.»

به پشت سرم نگاه می‌کند. برمی‌گردد. دختری روی بالکن خانه روبه‌روی ایستاده و به خیابان نگاه می‌کند.

«نمی‌تونم.»

«من می‌گم.»

«بگم که یه سرکوفت دیگه به باقی چیزا اضافه بشه؟»

«با هر شب مست کردن دردی دوا نمی‌شه یوسف! باید باهش حرف بزنی.»

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌تونم بگم خودش برداشته. دیروز مسیر مغازه تا خونه رو گم کرد.»

با بغض می‌گویم: «باورم نمی‌شه یوسف، تو داری از فراموشی بابا سوءاستفاده می‌کنی؟»

سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «می‌خوام خونواده رو حفظ کنم.»

چیزی توی دلم فرومی‌ریزد. گوشی را قطع می‌کنم. پاهایم را از میل آویزان و دست‌هایم را مشت می‌کنم. دلم می‌خواهد داد بزنم. در خانه‌باغ راحت می‌شد داد کشید و خالی شد. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. با حرص به سمت گوشی می‌روم. سمیر است. می‌گوید: «پایین ساختمون هستم. در رو باز کن.»

به دور و برم نگاه می‌کنم. به عکس‌های ریخته روی میز، به لکه‌های قهوه روی سرامیک و به خودم که پنخس شده‌ام روی کاناپه و توانی برای بلند شدن ندارم. آیفون زنگ می‌خورد و من به باریکه‌ی نوری که از گوشه پنجره راه گرفته تا درِ اتاق، چشم می‌دوزم.

سرش لای کتاب‌های خاک‌گرفته می‌چرخید. برگه‌ای از میان آن همه غبار بیرون آورد و داد دستم: «بگیرش. هر موقع شک کردی بخونش.»

کاغذ را از وسط کتاب نمازخانه کوچک من درمی‌آورم. شک کرده‌ام، به همه چیز شک کرده‌ام، برای چندمین بار شک کرده‌ام. شک کرده‌ام به همه‌ی آن بیست و چندسالی که بر من رفت، به تمام حرف‌هایی که زده بود، زده بودیم، به هر آنچه قرار بود رخ بدهد و نشد، نشد که از پشش برآییم. حالا گوشه‌ی این تخت با ترس‌ها، رنج‌ها و بغض‌هایم تنها مانده‌ام. تنها چیزی که از تو مانده همین چند خط شعر است. شاید می‌دانستی و نوشتی. نوشتی برای روزی که شک دودمان همه‌مان را به باد می‌دهد. نامه را باز می‌کنم و برای چندمین بار می‌خوانم:

چشم‌های رام‌نشدنی کدام کولی را به ارث برده‌ای

تن کدام الهه

عطر کدام گل

کدام جنگ‌ها بر سر تو بود

غم کدام برگ تاریخ بر سینه توست
دست تو سرنوشت کدام قوم را رقم زده
رد پای تو کدام مسافران را از بیراهه به راه آورده
من تو را می‌شناسم از چشمانت
برعکس زبان، دهان و لبخند
چشم‌ها دروغ نمی‌گویند
من کولی‌های چشمانت را دیده‌ام
عطر تو، غم تو
آشناست
من تو را می‌شناسم
آن قدر مطمئن که می‌دانم
نیامدی که بمانی
که خواهی رفت
که زندگی همین است
از هجرت به هجرت^۱

چشم‌هایم می‌سوزد و اشکم راه می‌افتد. دلم نمی‌خواهد از جایم بلند شوم. می‌خواهم تمام روز را فکر کنم، به امیر، به سهراب، به جمعی که خراب شد، به حرف‌هایی که برای همیشه توی گلو ماند و هیچ‌وقت هیچ‌کدام از ما جرئت گفتنش

^۱ شعری از معین کنعانیان

را پیدا نکرد. سهراب راست می‌گفت. بعضی وقت‌ها باید خودت را ول کنی و بگذاری هر چه می‌خواهد بشود، مثل حالای من که باطل و خسته افتاده‌ام اینجا. نه از کافه خبری شد، نه از امیر. من همیشه به نشانه‌ها اعتقاد داشتم. حالا هم می‌دانم این اتفاق‌ها بی‌دلیل نیست. باید بگردم و توی سطل آشغال مغزم همه‌ی آن تفاله‌های قدیم را پیدا کنم. صدای پچ‌پچ مادر از پشت در می‌آید. در اتاقم را باز می‌کنم. مادر پشت به در نیمه‌باز آشپزخانه داده و آرام حرف می‌زند. از اتاق بابا صدای بنان می‌آید. در اتاقش را باز می‌کنم، متوجه نمی‌شود. روی تختش دراز کشیده و کتاب می‌خواند. می‌گویم: «دیشب اصلاً نخوابیدی.»

عینکش را برمی‌دارد و لای کتاب می‌گذارد و می‌گوید: «این کتاب رو خوندی؟»
پرده اتاقش را کنار می‌زنم و پنجره را کمی باز می‌کنم. باد ملسی می‌پیچد توی اتاق. می‌گویم: «نه بابا، حتی حوصله کتاب خواندن هم ندارم.»
سرش را تکان می‌دهد. عینکش را می‌زند و مشغول خواندن می‌شود. چند لحظه بعد زیر لب می‌گوید: «کردها هیچ‌وقت تجزیه‌طلب نبودن. این یه دروغ بزرگ بود.»

در اتاقش را می‌بندم. صدای مادر هنوز گنگ و خفه است. فقط می‌شنوم: «مثل همه‌ی رازهای دیگه، امانتداری کن مادر.»

و بعد در آشپزخانه را پشت سرش می‌بندد. یوسف در حمام را باز می‌کند و با حوله آبی و بدن خیس شروع می‌کند به خشک کردن سرش. صورتش را چهارتیغه کرده و گوشه‌ی لیش خراشیده شده است. مرا که می‌بیند می‌گوید: «این دو تا دیشب تا صبح بیدار بودن. چشونه؟»

آفترشپور را روی صورتش می‌مالد و به جای زخم که می‌رسد آخی می‌گوید و زیر لب فحشی می‌دهد. می‌گویم: «یعنی همه رد دادن تو این خونه.»

سرش را می چرخاند و از بسته بودن درها که خیالش راحت می شود، می گوید: «با لایلا حرف زد. خدایی مغزش از ما بهتر کار می کنه. فکر کنم واسه آب و هوای اونجاست.»

تازه به صرافت اوضاع من می افتد و می گوید: «چرا چشمت این قدر گود افتاده؟»
سر تکان می دهم. تی شرت آبی و شلوار لی اش را تن می کند و موهایش را جلو آینه ژل می زند و می گوید: «از کافه خبری نشد؟ یکی احتمالاً آمارتون رو داده.»
می نشینم روی مبل و فرومی روم در گودی اش. می گویم: «دو بار پلمب شده. این دفعه ممکنه کافه رو از مون بگیرند.»

کمر بندش را می بندد و می گوید: «یعنی اینا به این کلفتی پارتی ندارن؟»
«شهرداری روش دست نداشته که پارتی بندازن، از اونا کلفت تر دست گذاشته.»
ساعت کاسیوایش را می بندد به دستش و می گوید: «سپاه اونجا رو بگیره، بکنه حسینیه، چایی بده؟ اینا هم کسخلن.»

سوئیچ ماشین را برمی دارد و می گوید: «به اون رفیقت هم زنگ زد.»
آرام می گویم: «جواب داد؟»

سر تکان می دهد و در را پشت سرش می بندد. بابا روی پسرزمینه صدای بنان بلندبلند شعر می خواند:

«چون روشنی از دیده‌ی ما رفتی

با قافله‌ی باد صبا رفتی

تنها ماندم، تنها ماندم.»

صدای ترمز ماشین روی آسفالت خیس و بعد صدای عربده و فحش توی کوچه می‌پیچد. مامان در آشپزخانه را باز می‌کند. صورتش خیس است و چشم‌هایش قرمز. بدون اینکه نگاهم کند سرش را پایین می‌اندازد و به اتاق بابا می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. دلم می‌خواهد از زمان حال به تمامی کنده شوم و خودم را پرت کنم در لحظه‌های گذشته که انگار برای ابد کش آمده‌اند.

تنش بوی نا می‌داد. زیر چشم‌هایش گود رفته بود و صورتش کوچک‌تر شده بود. با چشم‌های خسته و لب‌های خندان چند بار به پشتم زد و گفت: «اون جوروی که زل می‌زنی و مات نگاه می‌کنی حس می‌کنم خیلی داغون شدم دختر.»

و خندید و چال کنار لبش تورفت. گفتم: «به لیلا نگفتم آزاد شدی. فکر کردم بریم رشت، خودت بهش زنگ بزنی سورپرایز شه.»

موهایش بلند شده بود و ریش خرمایی‌اش تا زیر چانه آمده بود. از پسر جوان و دیلاقی که از کنارمان رد می‌شد سیگاری گرفت و روی لبش روشن کرد. کام عمیقی گرفت و گفت: «نمی‌تونم از شهر خارج بشم. هنوز دادگام مشخص نشده نازلی.» و نگاهم کرد و دودش را فوت کرد توی هوا. گفتم: «بابا گفت همه‌چی درست شد که.»

«نه، قطعی نشده.»

«پدرت، پدرت هیچ‌کاری نتونست بکنه؟»

«اگه می‌تونست خودش طناب می‌انداخت گردنم.»

بازوش را گرفتم و فشار دادم. گفتم: «بدجنسی نکن. ماه‌منیر خیلی دوندگی کرد تا بتونه تورو بیرون بیاره سهراب!»

«ماه‌منیر حسابش با اون فرق می‌کنه. اما همین که تن به اون زندگی داده هم خودش خیانته.»

پیاده راه افتادیم تا به تاکسی زهواردررفته‌ای رسیدیم. سوار شدیم. سهراب سرش را تکیه داد به پشتی ماشین. پیرمرد دنده را عوض کرد و از توی آینه به سهراب زل زد و با صدای دورگه تریاکی گفت: «شبيه تو بود.»

هر دو ساکت ماندیم تا ادامه داد: «شش سال پیش همین جا اعدامش کردن.»
گفتم: «کسی رو کشته بود؟»

سر تکان داد و صدای مهستی پیچید توی ماشین.

سهراب ابروهایش را بالا داد و بهم رساند که چیزی نگویم. تا گفتم: «لیلا تو یه کتابخونه کار پیدا کرده.»

شیشه‌ی پیکان را پایین کشید. باد موهای جوگندمی‌اش را بازی داد. نگاهش به جاده بود که گفت: «نمی‌دونم چیکار کنم نازلی!»

تم یخ زد. پیرمرد نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. گفتم: «منتظرته. چی می‌گی؟»
شانه بالا داد و گفت: «باید بمونم و حقم رو پس بگیرم.»

تکیه به کیوسک تلفن کارتی داد و کوله‌اش را گذاشت کنارش. به ساعتش نگاه کرد و گفت: «امیر قرار بود بیاد دنبالم. خبرش رو داری؟»

صدای بوق ممتد کامیون و خاکی که توی هوا پنخس شد عصبی‌ام کرد. گفتم: «آره.»
سرش را تکان داد و گفت: «با هم خوبید؟»

گفتم: «دلَم بهو خالی شد.»

«الان می‌رم اون دست، یه آبی، آب‌میوه‌ای می‌گیرم.»

بعضی وقت‌ها می‌خواهی زمان متوقف شود و دیگر هیچ چیز را به یاد نیاوری. میان گذشته و حال می‌مانی. هیچ‌کدام انگار به تو متعلق نیستند.

مادر دست می‌گذارد روی شانهم. زانوهایم را بغل می‌گیرم. لرزم می‌گیرد. مادر حاج‌وواج نگاهم می‌کند. بغض می‌کنم. یوسف در را باز می‌کند، به زمین و زمان فحش می‌دهد. مرا که می‌بیند می‌گوید: «فدای سرت، از عقب زد. فقط صدات زیاد بود.»

چقدر خوب است که آدم‌ها یک اتاق کوچک توی ذهنشان دارند و هیچ‌کس نمی‌تواند درش را باز کند. هیچ‌کس به جز امیر، که خیلی وقت‌ها نگاهم را می‌خواند. همان آخر هفته‌ها که سوار اتوبوس می‌شدم و شش ساعت بعد در تهران پیاده می‌شدم. همان روزها که امیر به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «می‌دونستی همین که شش ساعت راه رو می‌کوبی می‌آی اینجا تا من رو ببینی چقدر واسم ارزش داره؟»

و من خیره می‌شدم به تابلو عکس دختری که فریاد می‌کشید و از ته گلویش سه مروارید بیرون می‌ریخت.

مادر دست می‌کشد به زخم گوشه‌ی لب یوسف. یوسف می‌خندد و می‌گوید: «مال تیغه، کند بود. چرا همه‌تون این‌قدر ترسیدید بابا، ماشین چیزیش نشده.»

مادر مات و مبهوت یوسف را نگاه می‌کند، توی چشم‌هایش زل می‌زند، شبیه همیشه نیست. یوسف آب دهانش را قورت می‌دهد. چشم‌هایش ترسیده. مادر دستش را دو بار به صورت یوسف می‌کشد و سر تکان می‌دهد. پدر از توی چارچوب در به ما نگاه می‌کند و رو به مادر می‌گوید: «همین روزا بود. همین روزا بود.»

صدا هنوز توی گوشم است. ولی از وقتی یوسف آمده، تکان نخورده‌ام. مادر رو به پدر می‌گوید: «از کلا تری زنگ زدن.»

یوسف به من نگاه می‌کند. رنگ به صورت ندارد. بلند می‌شوم. صدا توی گوشم می‌پیچد، صدای پرتاب شدن، صدای به هم خوردن، صدای ناله و فریاد اسمی روی لب. یوسف مات و مبهوت به مادر نگاه می‌کند. مادر با همان نگاه سرد و سنگین می‌گوید: «دزد رو پیدا کردن.»

یوسف وامی‌رود. به مادر نگاه می‌کنم. چشم‌هایش قرمز است. بابا می‌گوید: «هیچ چیز بدون برگشت نمی‌مونه.»

یوسف فندکش را از روی میز برمی‌دارد و از خانه می‌زند بیرون.

e-book

تمام خواب‌هایم تکرار یک خواب واحد است، اینکه تو می‌آیی در لحظه‌ای که فکرش را نمی‌کنم و منتظرت نیستم. می‌آیی و روی همین کاناپه‌ی سبز می‌نشینی. سرم را روی شانۀات می‌گذارم و می‌گویم: «سهراب، می‌دونی اسم نمایشگاه رو چی گذاشتم؟»

و تو می‌خندی و آرام چیزی می‌گویی که نمی‌فهمم. لب‌هایت تکان می‌خورد، اما صدا ندارد. توی آینه نگاه می‌کنم. درست پشت سرم ایستاده‌ای. دست‌هایت را گذاشته‌ای زیر چانه‌ات و به من نگاه می‌کنی. می‌گویم: «پشت در مونده. اصلاً نمی‌دونم باز کنم یا نه.»

آب می‌پاشم به صورتم و رو به تو می‌گویم: «باید خوش‌بین بود. نباید به بدبینی پر و بال داد.»

دستی به موهایم می‌کشم. تصویرت از پشت سرم محو می‌شود. شاید زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌ای. شاید اصلاً دیگر به من فکر نمی‌کنی. این حد از خوش‌بینی طبیعی نیست.

باز تو می آیی. تأکید می کنی که خوش بینی همان حقیقت است، که حقیقت را ما با نگاهمان می سازیم، که...

تمام روز دنبال چاپ عکس هایم بودی. دم ظهر با موهای ژولیده و صورت خیس از عرق پیدایت شد. شاسی عکس را روی میز گذاشتی و گفتی: «گفته بودم باید خوش بین باشی.»

شالم را پشت سرم بستم. از خوشحالی پریدم توی بغلت و گفتم: «همیشه باید غافلگیرم کنی؟»

شاسی بزرگ را دستت گرفتی و به عکس دختری زل زدی که در طاق های سی و سه پل تکثیر می شد و تصویر سیاه و سفیدش در آب بود و دود کارخانه هایی دور انگار از دنباله شالش جاری بود. گفتی: «سمفونی مرگ.»

گفتم: «سمفونی تکراری زندگی روزمره.»

دست هایت را توی سینک فلزی کافه شستی و گفتی: «هر روز کار می کنیم برای پول به بهای نابودی همه چیز مون.»

«یعنی تو می گی شلوغ می شه؟»

نگاهی به چیزکیک های توی یخچال انداختی و گفتی: «تا شب خیلی راه داریم، بیا اول به چیزی بخوریم.»

تلفنت زنگ خورد. کلافه سایلنت کردی و گوشی را گذاشتی توی جیبت. گفتم: «کی بود؟»

سر تکان دادی و چیزی نگفتی. عطر دارچین و سیب پیچید توی دماغم. دختر کیک هویج - گردو را گذاشت روی میزمان با دو قهوه آمریکانو. برشی از کیک توی دهانت گذاشتی و گفتی: «اگه شلوغ هم نشه مهم نیست. مهم اینه که این اولین نمایشگاه

عکسته و این یعنی تو بعد از چند سال این قدر کار خوب داری که بتونی باهاش یه نمایشگاه راه بندازی، حتی تو یه کافه. چه فرقی می‌کنه کجا باشه؟»

تلفنت دوباره زنگ خورد. جواب ندادی. گفتی: «امیر می‌ره ترمینال دنبال نازلی.»

عکس‌ها را روی دیوارهای سیاه کافه چیدیم. جلو پرتره دختر ایستادیم. گفتیم: «بعد نمایشگاه می‌دمش به تو.»

خندیدی و گفتی: «پس می‌ذارمش سمفونی زندگی.»

زنگ در را می‌زنند. پشت در می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم. باید خودم را جمع و جور کنم. دستی به پیراهنم می‌کشم و لب‌های قرمزم را به هم می‌مالم. در را باز می‌کنم. سمیر بطری به دست، پشت در لبخند می‌زند. بطری را به سمتم می‌گیرد و می‌آید تو. دستش را دور کمرم می‌اندازد و با ترس سرم را می‌بوسد. می‌دوم و در بالکن را باز می‌کنم تا هوای تازه توی خانه بیچد. می‌نشیند روی کاناپه، پاهایش را روی هم می‌اندازد و به عکس‌های پروپخش روی میز نگاه می‌کند. بطری را روی میز می‌گذارم. دو تا گیللاس و ظرف آجیل را کنارش می‌چینم. ظرف میوه خشک را جلوش می‌گذارم. سمیر بلند می‌شود عکس‌ها را ورق می‌زند. می‌گوید: «چرا همه سیاه و سفیده؟»

لیوانش را تا نصفه پر می‌کنم و می‌گویم: «یه هیاهویی که انگار تهش به سکوت می‌رسه.»

لیوان را تا ته سر می‌کشیم. گلویم می‌سوزد. پرک انبه‌ای می‌گذارم توی دهانم و لیوان‌ها را دوباره پر می‌کنم. سمیر عکسی را برمی‌دارد. تصویر چند دختر مدرسه‌ای است که همدیگر را ردیف بغل گرفته‌اند و جلو ایستگاه اتوبوس، زنجیری ساخته‌اند. صورت همه‌شان شاد است و دندان‌هایشان معلوم. سمیر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «دایره‌هایی که به صورت یک خط منحنی قرار گرفته. آخرین پلان که از

سمت چپ شروع شده و تا پلان اول سمت راست و تا نفر دوم، اون دختری که چشم‌هاش از خنده خیسه...»

لیوان دوم را هم سر می‌کشم و پرک سیبی برمی‌دارم و مزه‌مزه می‌کنم. سمیر می‌گوید: «همین تونالیت‌های مختلف خاکستری. این یعنی بهترین انتخاب رنگ این عکس همین سیاه و سفیده. الان می‌فهمم چرا همه رو سیاه و سفید انتخاب کردی.»

سرم تاب می‌خورد. رهایی را با تمام وجود حس می‌کنم. سمیر با تعجب نگاهم می‌کند و می‌خندد. سهراب جلوتر می‌آید، جای او را می‌گیرد. حالا دیگر سهراب است که رویه‌رویم نشسته و لبخند می‌زند. می‌گویم: «کاش هیچ‌وقت اون بچه رو نمی‌انداختم. اون جورری تا همیشه یه تکه از تو در وجود من بود.»

چشم‌هایش را می‌بندد. لیوان دیگری می‌ریزم، تا ته سر می‌کشم. سهراب بلند می‌شود، لیوان را از دستم می‌گیرد. می‌خندم. قهقهه می‌زنم مثل دخترهای توی عکس. همان‌ها که جلو ایستگاه اتوبوس از ته دل می‌خندند. عکس‌ها را پرت می‌کنم. سر می‌خورند از روی میز و پخش می‌شوند روی زمین. خودم را رها می‌کنم توی بغل سهراب. لب‌هایم را روی لب‌هایش می‌گذارم. داغ است. دستش را دور کمرم و بازوانم می‌چرخاند. دستش می‌لغزد میان سینه‌هایم. تاب می‌خوریم در هم. بدن‌هایمان خیس می‌شود و تنمان پر می‌شود از عطر یکدیگر. جای بوسه‌های ریز سهراب روی گردنم است. دست‌هایش روی پاهایم می‌لغزد. دست می‌گذارد روی لب‌هایم و پیراهنم را از سرم بیرون می‌کشد. روی کاناپه ولو می‌شویم. گم می‌شوم در بدن نحیفش، در چشم‌های سیاهش، در نگاه جسورنش. دلم می‌خواهد بالا بیاورم. دلم می‌خواهد تمام این سال‌ها را بالا بیاورم، تمام دلوایسی‌ها را، خستگی‌ها را. می‌گویم: «گفتی باید با ظلم جنگید. گفتی باید حق‌مور رو بگیریم. اما نگفتی حق من چی بود که این همه سال منتظرت موندم؟ این ظلم نبود سهراب؟»

عق می‌زنم. بلند می‌شوم. دست‌های سهراب را می‌گیرم، بلندش می‌کنم و هلش می‌دهم به سمت در. فریاد می‌زنم: «این جبر نبود. این رو خودت خواستی. تو نمی‌خواستی آزاد باشی. می‌فهمی؟ این خواذخواهی بود سهراب، اینکه تو رو همیشه تو سلول انفرادی ببینم، اینکه هیچ‌وقت نبودی و همیشه جنگیدی. برای چی؟ برای آزادی؟ کدوم آزادی؟ برای کدوم آزادی این همه اسارت کشیدی؟ مگه کسی فهمید؟ هر کسی داشت زندگیش رو می‌کرد وقتی تو هر روز شکنجه می‌شدی. این معنیش آزادی نبود سهراب، این رنج بود. بگو، جواب بده، سهم من از آزادی چی بود؟»

می‌نشینم کف زمین. باید بالا بیاورم. باید تمام سهراب را بالا بیاورم. پشنگه‌ای آب می‌پاشد به صورتم. پشت هم پلک می‌زنم و سر و صورتم را از آب می‌تکانم. سمیر هاج‌وواج نگاهم می‌کند. می‌گویم: «چرا چشمت این قدر شبیه اونه؟»

سر به تأسف تکان می‌دهد و به آلمانی چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. پیراهنم را پرت می‌کند روی کاناپه، کیفش را برمی‌دارد و در خانه را محکم پشت سرش می‌بندد. عق می‌زنم. مایع زردرنگی روی خنده دخترها سرازیر می‌شود. صدای کوبیده شدن در ساختمان توی خانه می‌پیچد.

از دیشب تا حالا، رفتار یوسف تغییر کرده است. جور عجیبی نگاهم می‌کند و لام تا کام حرف نمی‌زند. ده بار در اتاقم را باز کرده، میان چارچوب ایستاده، من و من کرده و بعد در را بسته و رفته است. حالا هم صدایش را انداخته روی سرش و هوار می‌کشد و بدویبراه بار مرد آن طرف خط می‌کند. بعد باز می‌آید در اتاقم را باز می‌کند. می‌گویم: «کلاً این در رو باز بذار، راحت کن هر دو مون رو.»

بهت زده می‌گوید: «هی نگات می‌کنم، هی می‌گم نه. با عقل جور در نمی‌آد...»
 بابا که از اتاقش بیرون می‌آید یوسف حرفش را می‌خورد. در را می‌کوبد و می‌رود.
 صدایش توی خانه می‌پیچد: «پولت می‌کنم حروم‌زاده!»

حرام‌زاده را غلیظ می‌گوید. بعد انگار خطاب به بابا می‌گوید: «با این مرده دو روز دیگه قرار بذارم، می‌توننی باهام بیای؟»

صدای بابا می‌آید: «می‌شه چهارشنبه؟ باید واسه کاری برم تهران. نیستم.»

مامان می‌گوید: «تهران چرا؟ خیره ایشالا.»

یوسف با خنده‌ای عصبی می‌گوید: «می‌شه دفتر رزروی هاتون رو نگاه کنید، روز خالی تون رو اعلام کنید که من مادر مرده تنها نرم پیش این مرتیکه حروم‌زاده؟»
صدای گرفته‌ی مامان بلند می‌شود: «آخه تو چقدر ساده‌ای بیچه؟ آدم پول زبون نفهم رو می‌ده دست دلال؟ تو چهار ماه بندرعباس دوام نیاوردی اون وقت می‌خوای بری ولایت غربت؟»

بابا می‌گوید: «من که اهل مجادله نیستم. باید وکیل بگیری و قانونی کار رو پیش ببری.»

سرم را بین دو بالشت قفل می‌کنم. دوست دارم فقط گوشه‌ای بیفتم و به هیروت بروم. به قول امیر، رفتن همیشه هم بد نیست. خیلی وقت‌ها تنها راه زندگی کردن، رفتن است. اصلاً معلوم نیست یوسف با خودش چه فکری کرده که هوای رفتن به سرش زده و به آدمی که نمی‌شناخته اعتماد کرده است. من هیچ وقت به رفتن راضی نشدم، حتی آن روزها که امیر کلافه از بستن روزنامه‌ها کز کرده بود گوشه‌ای و با هیچ کس حرف نمی‌زد.

تکیه داده بود به چمدانش که همیشه زیر صندلی میز تحریر اتاقش آماده بود. گفتم: «ما هر جا بریم وضع همینه.»

سیگاری از توی پاکت کامل آبی بیرون کشید و روشن کرد. گفتم: «آخه مثلاً از عملکرد ضعیف شهردار آمستردام نوشتن برای تو چه جذایبیتی داره؟»

سرش را بالا آورد و زل زد به نقطه‌ای پشت سرم، درست همان جا که عکس زن برهنه به دیوار بود. سرفه ای کرد و گفت: «فرقی نمی‌کنه. هر جا احساس تعلق کنی همون جا می‌شه و طنت.»

نشستم زیر تابلو، پایم را روی پارکت قهوه‌ای اتاقش دراز کردم. صدای چنگ انداختن به کرکره توری بالکن و میومیو بلند شد. امیر سر چرخاند و رو به من گفت: «به اینم عادت موندن دادی.»

بلند شدم ظرف غذایش را گذاشتم جلو در بالکن و گفتم: «حداقل قدر می‌دونه. دو تا لیس می‌زنه.»

گرچه سرش را به پایم مالید و از توی ظرف غذا خورد. گفتم: «اصلاً تو بگو یک شهر اون طرف‌تر از رشت. همین هم حال رو خراب می‌کنه.»

«همین شده که هیچ پیشرفتی نداری.»

انگار که آب سردی روی سرم ریخته باشند یخ زدم. نمی‌دانستم چه بگویم. دستی به موهای تابدارش کشید، مشتی مو جمع کرد و گفت: «لیلا به خاطر سهراب به خیلی چیزا راضی شده بود. آخرش هم تنها رفت به خاطر اینکه سهراب ازش خواست.»

«دلت از هزار جای دیگه پره، مجبور نیستی من رو تحقیر کنی.»

گرچه حالا توی اتاق بود و میان پاهای ما می‌چرخید و خرخر می‌کرد. دست کشیدم به سرش و زیر گردنش را مالش دادم.

«سهراب هیچ‌وقت کسی رو به کاری مجبور نمی‌کرد.»

مات و مبهوت زل زد به گربه که تنش را لیس می‌زد.

«پس چرا لیلا رو مجبور کرد دروغ بگه؟»

نگاه متعجبم را که دید گفت: «وانمود نکن که نمی‌دونی نازلی!»

گفتم: «حالت اصلاً خوب نیستا!»

دستی به تهریشش کشید، سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «یعنی تو نمی‌دونستی قصد دارند برن؟»

بلند شدم، در بالکن را باز کردم. گریه از گوشه‌ی پرده بیرون رفت. نشستم پشت به کامپیوتری که روشن بود و بک‌گراندش عکس دوتایی‌مان بود جلو تئاتر شهر. شومیز سفیدی پوشیده بودم با شلوار جین آبی و امیر تی شرت سفید و شلوار کتان سرمه‌ای پوشیده بود با همان کالج یشمی که با هم خریده بودیم. توی بغل هم می‌خندیدیم. بالشت میچاله را از پشت کمرش برداشت و بلند شد. گفتم: «سهراب با اون حکمی که داشت اصلاً مگه می‌تونست بره؟ ممکن بود هر لحظه با یه حرکت دیگه بیفته زندان. چی می‌گی واسه خودت؟»

عصبی خندید و گفت: «به‌خاطر همین می‌خواستن برن.»

گفتم: «سهراب هیچ‌وقت راضی به رفتن نبود.»

سیگاری روشن کرد، دودش را فرستاد سمت من و گفت: «تو بهتر می‌شناسیش یا من؟»

«اگه می‌شناختیش باید می‌دونستی اون آدم رفتن نبود. اصلاً چجوری می‌خواست اینجا رو ول کنه؟»

سیگار نصفه‌اش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: «چرا؟ مگه تعلق داشت؟»

«نداشت؟»

صدایش را بالا برد و عصبی گفت: «به چی؟ به کی؟»

«به خودش، به خاکش، به وطنش، به آدمای وطنش، به آرمان‌هاش.»

سر تکان داد، خندید و گفت: «این همه سال یا داشت می‌جنگید یا تو زندان بود. کی یادش موند؟ چرا باید عمرش رو پای این مردم می‌ذاشت؟»

لب‌هایم می‌لرزید. گفتم: «اگه این آدم‌ها نباشن که اسطوره‌ها شکل نمی‌گیره.»
بلند شد، در بالکن را باز کرد. پشت به من روی بالکن ایستاد و گفت: «اسطوره‌ها رو خود ما می‌سازیم.»

جمله‌های امیر توی ذهنم می‌پیچد و تاب می‌خورد. اصلاً چرا یوسف نباید دنبال آرزوهایش برود؟ اگر نرود، سال‌ها بعد اگر اگرها بر کل زندگی‌اش خیمه می‌زند. شاید من و امیر هم باید می‌رفتیم. شاید همه خشم امیر و دلیل رفتنش از زندگی من این است که روی ماندن پافشاری کردم، که از رفتن منصرفش کردم و مدام حس عذاب وجدان را در وجودش پررنگ کردم که اگر بروی ضعیفی و اگر بروی از ما نیستی و هزار اگر دیگر. و ماند و از من برید. مثل حالا که حتی نمی‌خواهد مرا برای چند دقیقه ببیند.

به سختی از روی تخت پایین می‌آیم، در اتاق را باز می‌کنم. یوسف با طعنه می‌گوید:
«چه عجب خانم بیدار شد.»

حالت نگاه و لحنش عجیب شده است. می‌نشینم روی کاناپه و می‌گویم: «چته یوسف خونه رو گذاشتی رو سرت؟ مامان چه کنه؟ تو زود اعتماد کردی.»

کنترل تلویزیون را برمی‌دارد و شبکه‌ی خبر را می‌گیرد. می‌خندد و می‌گوید: «جاکشا الان دیگه افتاده رو بنزین. دیگه چهار تا مسافر نمی‌شه زد... بله، درست می‌فرمایین نازلی خانم! تو این کثافت‌دونی نباید به هیچ بنی بشری اعتماد کرد.»

مادر در آشپزخانه را می‌بندد و صدای رادیو زیاد می‌شود. می‌گویم: «یوسف، چیزی شده؟ چرا طعنه می‌زنی؟»

برگه‌های توتو را از توی جیبش بیرون می‌آورد و می‌گوید: «اسم رمز رو باید بذارم چشم سفید.»

بلند می‌شوم، بالای سرش می‌ایستم. چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید: «از هر کی انتظار داشتم جز خود ناکست. حقت بود رو دمت گذاشت و رفت.»

با ناباوری می‌گویم: «چی؟ چی گفتی؟»

رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «مونده بودم چی بگم به پسر مردم. حرفاش درست بود. ولی باورم نمی‌شد کرم از درخت خودمونه.»

می‌نشینم کف هال. بابا در اتاقش را باز می‌کند. صدای شجریان می‌ریزد بیرون. از کنارمان رد می‌شود. می‌پرسم: «کی اومده بود؟»

«این قدر سرت گرم چیزای دیگه‌ست که حتی نفهمیدی بابا دو روزه میزون نیست. نگاش کن، اصلاً انگار ما وجود نداریم.»

«کی اومده بود؟»

می‌خندد و می‌گوید: «البته از نظر بابا ما هیچ وقت وجود نداشتیم.»

مادر در آشپزخانه را باز می‌کند و رو به بابا می‌گوید: «پا شو لباس بپوش باید بریم کلاتری.»

می‌گویم: «با کی حرف زدی؟»

مادر در آشپزخانه را باز می‌کند، زیرچشمی نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید: «بابات صبح رفت کلاتری.»

یوسف بلند می‌شود، جلو مادر می‌ایستد و می‌گوید: «تو چرا حرف اونارو گوش می‌دی؟ من دهن همه‌شون رو سرویس می‌کنم. اصلاً اون سرباز رفیقمه. تو بگو چی

گفته؟»

بابا دست می‌گذارد روی شانه یوسف و می‌گوید: «جوش نیار پسر! حرفی نزدن که بدبختا. ما می‌خوایم بریم شکایت مون رو پس بگیریم.»

به یوسف نگاه می‌کنم، به چشم‌های بهت‌زده و پر از خشمش. با حرص می‌گویم: «آره، پس بگیرین. بعید می‌دونم بتونین دزد رو پیدا کنین.»

یوسف زیرچشمی نگاهم می‌کند، لبش را گاز می‌گیرد و با پوزخند می‌گوید: «دزدی فقط جیب مردم رو زدن نیست که، بازی با آدما هم دزدی به حساب میاد.»

مادر هاج و واج به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «رئیس کلانتری می‌گه هر کی بوده آشنا بوده، خواسته اذیت مون کنه. وگرنه اون سند به درد هیچ کس نمی‌خوره.»

یوسف سرش را پایین می‌اندازد و می‌نشیند. بابا کلاهش را سرش می‌گذارد. مامان پالتوش را می‌پوشد. می‌روند بیرون و در را پشت سرشان می‌بندند. تلویزیون را خاموش می‌کنم. یوسف عصبی می‌گوید: «دوتا خواهرها فقط بلدین واسه من روضه بخونید، نه؟ این چند وقته کی حواسش پرته؟ بعد سه ماه دکتر به بابا نوبت داد. دیروز یادت رفت بیریش.»

دست روی چشمم می‌گذارم و فشارش می‌دهم. سرم را تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «تو چرا نبردیش؟»

نگاهی به تلویزیون می‌اندازد و برگه‌های توتوش را ورق می‌زند.

«نمی‌خوای بگی کی اومده پیشت؟»

بلند می‌شود، به بخاری تکیه می‌دهد، پاهایش را دراز می‌کند و می‌گوید: «تو الکی می‌گی فن لیلیایی، نه؟ پس چی ازش یاد گرفتی؟»

دیگر حالم از لاس‌زدن‌هایش به هم می‌خورد. ساکت نگاهش می‌کنم. با موهایش ورمی‌رود و می‌گوید: «امیر اومد باهام حرف زد.»

مغزم سوت می‌کشد. زبانم بند می‌آید. نفسم حبس می‌شود. دوباره صدایش را می‌شنوم: «نمی‌خواد تو رو ببینه. گفت این قدر دنبالش نگردی. گفت واسش فرق می‌کنه، خیلی هم فرق می‌کنه. گفت این دفعه با همیشه فرق می‌کنه.»

«امیر؟ امیر اومد؟ با تو حرف زد؟ نمی‌فهمم. یعنی با تو قرار گذاشت؟ چرا چرت و پرت می‌گی یوسف؟»

پوزخند می‌زند و می‌گوید: «چی؟ چرا اون جور می‌گی با تو حرف زد؟»
و خیره می‌شود به تابلو و آن یکاد بالای بخاری و می‌گوید: «واسه یه کاری بهش زنگ زد.»

«جوابت رو داد؟»

«چرا نباید می‌داد؟! همون دفعه اول که دیدمش فهمیدم بچه باحالیه. اون موقع نمی‌دونستم باهاش صنمی داری.»

روز نمایشگاه بود. لیلا لیوان چای را جلو یوسف گذاشت و به من چشمکی زد. نگاه یوسف لغزید روی تابلوهایی که به دیوار کافه بود و گفت: «پول رنگی زیاد می‌شد، همه رو سیاه و سفید گرفتی؟»

لیلا دست گذاشت روی شانه یوسف و گفت: «تو فقط به من بگو با کی تهران قرار داشتی که سر از اینجا درآوردی؟»

یوسف با دهان پر از شیرینی گفت: «عجب خری هستی‌ها! این همه راه کوبیدم اومدم نمایشگاه. تو بعد این جور می‌کنی؟»

هر سه خندیدیم. یوسف رو به من گفت: «تو جا خوش کردی اینجا، میل برگشتن نداری، نه؟»

حواسم به نگاه امیر بود. شانه بالا دادم و گفتم: «فعلاً که رشت کاری ندارم.»

کنترل را برمی دارم و تلویزیون را خاموش می کنم. یوسف خیره به من می گوید: «ا
الاغ، اون رو چه کار داری؟»

«چرا نمی خواد من رو ببینه؟»

«با اون همه ریدنی که کردی، منم بودم نمی دیدمت.»

«چی بهت گفته؟»

«چرا وحشی شدی یهو؟»

نفس عمیقی می کشم و می گویم: «می گم چی بهت گفته؟»

«خب خواهر احمق من، زیر آبی رفتی واسه پسر دیگه. آخه تو مگه مغز نداری؟ این
چه گهی بود که خوردی؟»

بلند می شود کاپشنش را برمی دارد و با دقت زیپش را بالا می کشد. پاهایم می لرزد.
پاچه شلوارش را می گیرم و می گویم: «کجا دیدیش؟ اومده رشت و نیومده خودش
با من حرف بزنه؟ یعنی از اینکه من با معین راجع بهش حرف زدم ناراحت شده؟»

دستم را می گیرد، بلندم می کند و می گوید: «بابا تو یا گاوی یا واقعاً خیلی مولی که
خودت رو به اون راه می زنی. اصلاً چرا کلید کردی؟ نمی خواد ببیندت دیگه. رو
اعصابشی حتماً. منم بهش حق می دم. اصلاً خیلی آقاست که اومده با من حرف زده.
بدبخت نگرانت بود. می دونست حالت خرابه. ولی اون چیزی که من دیدم خودش
خراب تر بود. خیلی هم پایپش نشو. گفت داره اپلای می کنه بره از این خراب شده.»

برگه های توتوش را جمع می کند. بعد سوپپش را برمی دارد و می گوید: «لیلا تازگی
با مامان زیاد حرف می زنه، نه؟ فکر کنم مامان یه بوهایی برده، اما می خواد
غیرمستقیم بهم بگه. من فقط قضیه وام رو بهش گفتم.»

لیوان آب را از روی میز برمی‌دارد، می‌گیرد سمتم و می‌گوید: «اووو! چته حالا شدی گچ دیوار؟ بشین فکر کن بین چه غلطی کردی که پسره این قدر شاکی شده؟ بنده خدا چهار کلمه حرف می‌زد ساکت می‌شد زل می‌زد یه جا. دوباره از یه جا دیگه شروع می‌کرد. اما ختم کلام این بود که خیلی پایپچش نشی.»

قولنج گردنش را می‌شکند و می‌رود. صدای چکه‌های شیر دستشویی توی مغزم می‌کوبد. نگاهم به تابلو سیاه و سفید اسب کنار درخت گیر می‌کند. عکس را لیلا گرفته و بعد از اولین نمایشگاه داده بود به من. پایین تابلو امضای لیلاست. کنارش به اصرار لیلا امضایی از سهراب نقش بسته بود. تلفن خانه زنگ می‌خورد. مادر است. می‌گوید: «یوسف خونه‌ست؟»

بعد با صدای گرفته می‌گوید: «بنگاهی سر راه ما رو دید گفت دو نفر اومده‌ن می‌گن یوسف باهانشون قرار گذاشته واسه فروش خونه‌باغ. بهش بگو شیرم رو حلالش نمی‌کنم اگه...»

صدایش می‌لرزد و تماس قطع می‌شود. ترس برم می‌دارد. نکند بلایی سرشان بیاید. بلند می‌شوم، لباسم را می‌پوشم و با عجله از خانه بیرون می‌زنم.

هوا خنک است و باد ملسی می خورد به صورتم. با سروصدای دویدن چند نفر سر می چرخانم. چند دختر و پسر جوان از ته کوچه هراسان می دوند به سمت خیابان اصلی. کیفم را سفت می چسبم. صدای همهمه و فریاد از سر خیابان می آید. هنوز چند قدم از کوچه بیرون نرفته ام که توی موج عظیم زن ها و مرد های پلاکارد به دست گیر می کنم. خودم را به زور و زحمت از میانشان بیرون می کشم. جمعیت فریاد می زند و شعار می دهد. هاج و واج به دور و برم چشم می چرخانم. زن میانسالی هلم می دهد و می گوید: «برو، برو، الان طعمه ی نژادپرستا می شی.»

کیفم را زیر بغل می گیرم. زپیش را سفت می بندم تا عکس های داخلش نیفتند. با ترس خودم را از وسط همهمه رد می کنم. می پرسم: «از کجا برم که به خیابان گوته برسم؟ من باید برم سر کار. دیرم شده.»

«مهاجری؟»

«چه فرقی می کنه خانم؟ برای آدرس دادن باید ملیتم رو بدونید؟»

«اخم می کند و می گوید: «کاش می پرسیدیم تا به اینجا نمی رسیدیم.»

دلیل این همه خشم و کینه از آدمی ناآشنا را متوجه نمی‌شوم. می‌گویم: «چی شده؟ این همه شلوغی به خاطر چیه؟»

با لهجه غلیظ شرق آلمانی می‌گوید: «خبر نداری دو روز پیش یه تروریست مهاجر تو مترو گردن یه آلمانی رو وسط جمعیت بریده؟»

دردی توی دلم می‌پیچد. چیزی تا پریودم نمانده. کمرم تیر می‌کشد و پاهایم سست می‌شود. نیروهای پلیس از توی بلندگو مردم را به آرامش می‌خوانند. به دیواری تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

سهراب از وسط سیل جمعیت دستم را کشیده و به سمت سکوی مغازه‌ای برده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. چشم‌هایم می‌سوخت. سیگاری روشن کرد و دودش را توی چشمم فوت کرد. گفتم: «بیچه‌های دانشگاه چی شدن؟»

نفس نفسم می‌زد. عینکش را برداشت و نشست روی سکوی مغازه‌ای که کرکرهاش پایین بود. گفت: «رفتن سمت کوی دانشگاه.»

دست دراز کردم تا می‌چبندش را باز کنم که دست گذاشت رویش و سر تکان داد. گفتم: «به خاطر این یه تکه پارچه زندگی مون رو از مون می‌گیرن سهراب.»

دستش را کشید و گفت: «دیگه موضوع این نیست لیلا!»

صدای کوبیده شدن کفش‌های سربازها و صدای فریاد زن‌ها بلند شد. سهراب دستم را گرفت و دویدیم توی خیابانی که به کارگر ختم می‌شد. گفتم: «دارن تیراندازی می‌کنن سهراب، بدو.»

و دویدیم. پشت سرمان جنگ بود. می‌دویدیم و من فکر می‌کردم کجای دنیا جان آدمیزاد این قدر بی‌ارزش است؟ می‌دویدم و گریه می‌کردم. داد می‌زدم وقتی صدای تیری می‌آمد و صدای دویدنی در کنارمان متوقف می‌شد. سهراب دستم را کشید و راه کج کردیم میان کوچه‌ای. گفتم: «بن‌بسته، بن‌بسته.»

دستش را گرفت جلو دماغش و آرام گفت: «هیس، بیا پشت این ستون.»
 خودمان را پشت ستونی سنگی قایم کردیم. صدای پای یگان ویژه را می شنیدم و
 می لرزیدم. سهراب توی گوشم گفت: «نترس، اونا باید از ما بترسن.»
 گفتم: «اسلحه دارن، نمی بینی می زنن؟ دختره رو ندیدی کف خیابون؟»
 و زدم زیر گریه. سهراب شانه هایم را محکم گرفت و گفت: «لیلا، هیس، اومدن.»
 و صدای پایشان نزدیک تر شد. پوکهی گاز اشک آور درست خورد زیر پایمان. راهی
 نداشتیم جز اینکه بیرون بیاییم. سهراب دست هایش را بالا گرفت، جلوتر از من
 بیرون رفت و گفت: «خونه مون اینجاست. اهل همین محله ایم.»
 مردها حمله ور شدند. سهراب را چسبانند به دیوار و گشتند.
 «خفه شو، حرف نزن.»

نمی دانم چه شد که دویدم. چیزی نگذشته بود که دست تنومند مأموری را پشت
 گردنم احساس کردم. کشیده شدم روی آسفالت. کشیده می شدم و جیغ می زدم.
 کوچه خلوت بود، نه سهراب بود، نه هیچ کس دیگر. مأمور مرا روی آسفالت می کشید
 و فحش می داد. دیگر حتی نای جیغ زدن هم نداشتیم.

گوشی ام زنگ می خورد. سمیر است. نفس زنان می گویم: «حمله کردن سمیر، من
 اینجا گیر افتادم.»

تمام خیابان پر می شود از آدم. مردم دسته دسته مسیر را قرق می کنند. این بار
 تظاهرکننده های ضد نژادپرستی خیابان را پر می کنند. دو گروه روبه روی هم
 می ایستند و پلاکارد به دست رو به هم فریاد می زنند.

سهراب پشت سر مرد موتوری که شالم را از روی سرم کشید دوید. نیمه ی دیگر شال
 دستش بود. خسته و عرق کرده، پاره ی شال را دستم داد. مردم پرچم ایران به دست از

توی ماشین بوق می‌زدند. آن طرف خیابان زنجیره انسانی ساخته بودند. دخترها و پسرها سرود می‌خواندند و هورا می‌کشیدند. سهراب گوشه‌ی خونی لبش را پاک کرد و گفت: «نباید تنهات می‌ذاشتم.»

«چرا این قدر از ما متنفرن؟»

دست گذاشت روی لبم و گفت: «باید ببرمت بیمارستان.»

زیر بغلم را گرفت. بی‌رمق گفتم: «دوربینم رو گرفتن. عکسام... همه‌ی عکسام...»
«دوباره می‌گیری. این دفعه تو آزادی.»

پسر جوانی از کنارمان دوید و گفت: «دارن میان. بدوین. یکی رو کشتن.»

صدای پاها نزدیک شد. با تمام وجود می‌لرزیدم. جمعیت حالا پراکنده شده بود، اما از هر طرف صدای شعار می‌آمد: «بی‌شرف، بی‌شرف.»

سهراب دستم را کشید و گفت: «لیلا، باید راه بیای. هیچ چاره‌ای نداریم غیر از فرار کردن.»

نای قدم برداشتن نداشتم. تمام لباسم پاره بود. سهراب زیر بغلم را گرفت و نهیم زد بدویم. نفس نفس می‌زدیم. صدای موتورسوارها نزدیک می‌شد. سهراب داد می‌زد: «دووم بیار لیلا، تموم می‌شه.»

دردی پیچید توی شکمم. با هر قدمی که برمی‌داشتم اشکم سرازیر می‌شد. درد توی شکمم وول می‌خورد. به دکه‌ای رسیدیم. سهراب دست کشید به صورتم و گفت: «چه غلطی کردن؟ چه کار کردن حروم‌زاده‌ها؟»

مات نگاهم کرد. دست کشید روی صورتم و موهایم را نوازش کرد. با گریه گفتم: «این‌همه‌ی ما رو می‌کشن سهراب! ما نمی‌تونیم چیزی رو درست کنیم.»

صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی بلند شد. بدنم می‌لرزید. مرد دکه‌دار در را باز کرد و به سهراب چشمک زد. سهراب دستم را گرفت و با هم توی دکه رفتیم و نشستیم. مرد از پنجره بطری آب را گرفت سمت سهراب و گفت: «حال خانمت خوب نیست پسر، ببرش بهداری.»

سهراب دست گذاشت روی شانهام و گفت: «اونا همین رو می‌خوان. اینکه ناامید بشیم.»

صدای گریه‌ی بچه توی گوشم زنگ خورد. گفتم: «خواب دیدم تو صدام می‌زدی. فقط صدا بودی، توی دیوارها، لای سیمان‌ها، لای در آهنی. صدات می‌پیچید و هیچ تصویری ازت نبود. توی راهروهای بی‌انتهای بیمارستان سرگردان بودم. نور شدید بود و صدای تو. همین. اون روز هم صدات بود فقط. اون روز، روی اون تخت کذایی، وقتی زن چنگ می‌انداخت توی شکمم، وقتی دسته لعنتی رو می‌چرخوند تو بدنم. خرد می‌شد سهراب، بچه داشت خرد می‌شد. من حسش می‌کردم. با تمام وجودم خرد شدنش رو حس می‌کردم. می‌چرخوند، تموم نمی‌شد، جیغ می‌کشیدم. زن دست گذاشت روی دهنم. عرق کرده بود. از حال رفته بودم. دیگه توان فریاد زدن هم نداشتم.»

سهراب بغلم کرد. سرم را گذاشتم روی شانهاش و گریه کردم. مرد دکه‌دار نشسته بود روی روزنامه‌ها و به توده‌ی دودی که دور از ما توی آسمان بالا می‌رفت نگاه می‌کرد. با گریه گفتم: «تو هیچ‌وقت خوابش رو ندیدی، نه؟»

«همون روز که استخوون‌های من داشت زیر لگد خرد می‌شد تو اون نطفه رو از زندگی نجات دادی.»

«هر سه نفر ما رو با هم کشتن.»

سمیر از میان جمعیت دست تکان می‌دهد. می‌دوم سمتش. می‌گوید: «از چی این همه ترسیدی؟ چرا این قدر رنگت پریده؟»

حرفی نمی‌زنم. دستم را می‌گیرد و از کوچه‌ای میان بر می‌زنیم. صدا دیگر قطع می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: «بابت اون شب نمی‌دونم چی بگم سمیر.»

دست می‌برد لای موهای فرفری‌اش و می‌گوید: «اینجا واسه هر چیزی مردم میان خیابون. باید عادت کنی. این همه ساله اینجاایی. هنوز عادت نکردی؟»

«شاید زیاده‌روی کردم. نباید اون کار رو می‌کردم.»

گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: «دیشب یه مهاجر تو همین خیابون بغل خونه‌ت به یه زن تجاوز کرد.»

«همه‌ی خرابکاری‌ها که کار مهاجر نیست.»

در سکوت قدم می‌زنیم. زیپ کیفم را باز می‌کنم. چند عکس می‌گیرم سمتش و می‌گویم: «تقریباً کار من تمومه. حالا نوبت توه.»

رویش را می‌کند سمت صندلی‌های کافه‌ای که وسط پیاده‌رو چیده شده‌اند. عکس‌ها را نگاه می‌کند و می‌گوید: «برنامه گالری تا مارچ پره.»

وسط خیابان می‌ایستم. تمام خیابان دور سرم می‌چرخد. «چی؟ داری شوخی می‌کنی؟ قرار بود نوامبر نمایشگاه داشته باشیم.»

جلو بار کافه می‌ایستد، می‌نشیند روی صندلی. پاهایش را خونسرد روی هم می‌اندازد و می‌گوید: «ما قراری نداشتیم با هم.»

جا می‌خورم. چطور ممکن است؟!

«چی داری می‌گی؟ توی گالری تو قرار گذاشتیم. اصلاً چطور یادت نمی‌آد؟»

عصبی می خندد و می گوید: «با من یا سهراب؟»

طره مویی از کنار پیشانی اش را می پیچاند دور انگشتش و گوشه‌ی لبش را گاز می گیرد. می گویم: «بیست و پنج نوامبر توی گالری تو وقت داشتم. اون روز رو به کی دادی؟ اون روز مال منه سمیر!»

قهوه‌ای سفارش می دهد و می گوید: «چه فرقی می کنه؟ به یه عکاس آلمانی.»
بلند می شوم. زیر لب تکرار می کنم: «نژادپرست احمق، تو یه نژادپرست احمقی سمیر!»

باید خودم را به کتابخانه برسانم. باید در اولین فرصت برای بابا نامه بنویسم. سهراب راست می گفت. دردها از ما بزرگ تر می شوند. گوشه‌ی ام زنگ می خورد. نازلی است. ترس برم می دارد. صدایش می لرزد. می گویم: «چی شده؟ مامان و بابا طوریشون شده؟»

حرف نمی زند. دلم می خواهد کف همین خیابان بنشینم و ساعت‌ها به خواب بروم. می گویم: «نازلی، همیشه گفته‌م من تو این خراب شده دلم هر لحظه آویزونه.»
با حق هق می گوید: «من خیلی بدبختم لیلا!»

پا تند می‌کنم به سمت خیابانی که به خانه باغ می‌رسد. باران شلاقی می‌بارد. چترم را باز می‌کنم و از دکه‌ی جلو کوچه یک بسته سیگار وینستون آبی می‌خرم. پیرمرد بقیه پول را دستم می‌دهد و می‌گوید: «بی شرفا، جوان سالم نداشتن.»

پاکت‌های مارلبروی آبی‌اش را زیر دخل می‌چیند طوری که معلوم نباشد. می‌پرسم: «پاکتی چنده؟»

سرش را بالا می‌گیرد، کلاه نم‌دی‌اش را جابه‌جا می‌کند و با اخم می‌گوید: «دادم باقی پولت رو که.»

می‌گویم: «نه، مارلبرو.»

دستمالی روی سیگارهایش پهن می‌کند و می‌گوید: «نداریم.»

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: «من که از تعزیرات نیستم.»

«همه‌جوره ظاهر می‌شن. من دیده‌م که می‌گم.»

«زناشون که این‌جوری نیستند.»

پاکت را توی کیفم می‌چپانم وزیر باران پا تند می‌کنم. تصویر امیر توی ذهنم خیس می‌شود. وینستون کمیاب شده بود. لیوانش را تا ته سر کشیده و سیگارش را روشن کرده بود. گفته بودم: «امروز با لیلا و سهراب می‌ریم تئاتر.»

دود سیگار را فوت کرده بود سمتم و گفته بود: «کدوم کار؟»

«خانه.»

همان‌طور که با شیارهای لیوان بازی می‌کرد گفته بود: «سه تا بلیت خریدین؟»

«خب تو هیچ‌وقت نمی‌آی. همیشه می‌گی اجرا ضعیفه، فلان متن بده، سالن استاندارد نیست. واسه همین بهت نگفت.»

پاکتی از توی کیفش درآورده و گرفته بود سمتم. بازش کردم. گردنبند چوبی رقص سما. گردنی را انداخت دور گردنم و گفت: «می‌خوام آزاد زندگی کنی، نه وابسته به من.»

دست کشیدم به گردنی و سرم را پایین انداختم. از اینکه چنین روزی را یادم رفته بود عصبی و ناراحت بودم. کیفم را باز کردم و پنج پاکت کامل آبی را گرفتم سمتش و با خنده گفتم: «می‌خوام که آزاد بمیری.»

خندیدیم. لب‌هایش را گذاشت روی گونه‌ام و گفت: «حالا هر کدومش رو که دود می‌کنم یاد تو می‌افتم.»

گفتم: «قول بده یکیش رو نگه داری.»

زیر سایبان داروخانه می‌ایستم، سیگاری از پاکت درمی‌آورم و آتش می‌زنم. زن میانسالی کلافه از داروخانه بیرون می‌آید و زیر لب غر می‌زند. مرا که می‌بیند سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «از صبح آلاخون‌والاخونِ یه داروآم.»

دوباره برمی‌گردد سمت صندوق‌دار و با صدای بلند می‌گوید: «الکی می‌گید نیست، تحریمه تحریمه. خودم دیدم همین کارکنا شبا چهار تا کوچه اون ورتز این داروهای رو که صبح می‌گن نداریم ده برابر می‌فروشن.»

بعد بال چادرش را می‌زند زیر بغل و توی باران گم می‌شود. سرفه‌ام می‌گیرد. راه می‌افتم.

لیلا کاسه‌ی چپیس را گرفته بود سمت سهراب و رو به من گفته بود: «دو ساعته داری در بطری رو پاک می‌کنی.»

و رو به سهراب گفته بود: «نازلی الکل می‌خوره، وسواسی می‌شه.»

هر سه خندیدند. دستمال را روی در بطری چرخاندم و گفتم: «کثافت همه زندگی مون رو گرفته. یعنی نباید پاکش کرد؟ باید گذاشت همین‌طور بمونه و بره تو تار و پود وجودمون؟»

امیر در چارچوب در ایستاده بود. نزدیک شد، دست گذاشت روی شانهم و لیوان را از دستم گرفت. بعد رو به سهراب گفت: «نازلی دیگه بسشه. حالش خوب نیست.»
لیلا گفت: «کل جهان کثافته.»

سهراب دست‌های لیلا را گرفت توی دستش و گفت: «می‌دونی؟ مادر دوستم توی گرجستان زندگی می‌کرد و سرطان داشت. کلی شیمی‌درمانی شد تا اینکه بردنش آلمان و دکترا اونجا فهمیدن که اصلاً سرطان نداره.»

لیلا هاج‌وواج نگاهش می‌کرد. سهراب گفت: «بازار راه انداخته‌ن. دوستم یه مقاله هم در این مورد نوشت. داروهای شیمی‌درمانی رو این طوری می‌فروشن.»

گفتم: «پس فقط اینجا نیست که جون مردم هیچ ارزشی نداره.»

امیر گفت: «اروپا و آمریکا این جور نیست. این جنگ خاورمیانه‌ست.»

سهراب لیوانش را پر کرد و گفت: «جنگ قدرته. به کشورها ربطی نداره. هر چی قدرت بیشتری بخوای کثافت بیشتری رو به مردمانت تحمیل می کنی.»

امیر گفت: «آره، ولی یه رفاه نرمالی هم به مردم می دی. مثلاً آلمان، همه شهرونداش از یه سطح بهداشت عمومی برخوردارند. نمی تونی آلمان رو با ایران یا افغانستان مقایسه کنی.»

سهراب گفت: «افغانستان همیشه طعمه بوده. هیچ وقت نداشتن به استقلال برسه.» لیوانم را به سمت سهراب گرفتم تا پر کند. چشم هایم سنگین بود، تنم گزگز می کرد و کرختی شیرینی زیر پوستم نشسته بود. دلم می خواست بلند بخندم به همه چیز، به لیلا و دردهایش، به سهراب و زخم های تنش، به امیر و بغضی که توی گلویش بود و شکی که توی ذهنش به من و عشقمان داشت، به خودم. خندیدم، بی مقدمه خندیدم، بلند خندیدم، آن قدر که عق زدم.

سهراب آتش را گرفت جلو صورتم. سیگارم را روشن کردم. نفسش را روی صورتم حس می کردم. امیر دست گذاشت روی شانهام و گفت: «بسه دیگه نازلی!»

قهقهه زدم و گفتم: «من می خوام استقلال داشته باشم و پای هر گهی که می خورم واستم.»

امیر دستم را گرفت. سرم را گذاشتم روی سینه اش و زیر لب گفتم: «انگار داری حرف می زنی، اما صدا نداری. انگار نمی شنوم چی می گی. نه فقط تو. صدای هیچ کس رو مدت هاست که نمی شنوم. انگار یه لب هی تکون می خوره، تکون می خوره، بدون اینکه صدا داشته باشه. مثل ما که هی راه می ریم بدون اینکه مقصدی داشته باشیم، بدون اینکه به جایی برسیم. سخته نه؟ سخته که همیشه یه جا باشی و هی درجا بزنی.»

زیر بغلم را گرفت و از خانه‌ی سهراب و لایلا رفتیم. باید شب را پیش خودش می‌ماندم، باید با هم حرف می‌زدیم، باید آن فاصله بی‌معنی را پر می‌کردیم. با خنده گفتم: «چرا آدم از بهشت رانده شد، هان؟ فقط به خاطر یه سیب یا گند کثافت‌کاریش در او مده بود؟»

تمام شب هذیان گفتم. تنم داغ بود و توی تب می‌سوختم. چشمم به تابلو وزن برهنه‌ی روی دیوار اتاقش بود. دست کشیدم به صورتش و گفتم: «چشمات رو ببند.»

«پس چطوری حواسم بهت باشه؟»

«امیر، اگه یه روزی عاشقم نبودی بهم می‌گی؟»

«داری می‌سوزی نازلی، چشمات رو ببند و به هیچی فکر نکن. من کنارتم.»

«چرا این قدر ساکتی؟»

«من؟! مورچه‌ها از بس فریاد می‌زنن صداشون رو نمی‌شنویم.»

کونه‌ی سیگار را می‌اندازم توی سطل زباله جلو یک مغازه. راه می‌افتم توی کوچه تنگ و باریک. بخار دهانم توی سرما ابر می‌شود. با دستم ابرهای کوچک را خراب می‌کنم. از زیر سقف خانه‌ها راه می‌روم تا خیس نشوم.

امیر گفته بود: «می‌دونی بچه بودم تو راه مدرسه تا خونه مخصوصاً از زیر ناودون‌ها رد می‌شدم که وقتی رسیدم خونه دل مامانم واسم بسوزه.»

دست کشیدم به موهای لفل‌نمکی پرپشتش و گفتم: «نمی‌فهمید کلک می‌زنی؟»

سر تکان داد و با خنده گفت: «می‌فهمید. ولی به روم نمی‌آورد. اینکه آدم‌ها رو احمق فرض کنیم دیوانه‌کننده‌ست.»

با هم از زیر ناودان شکسته‌ای رد شدیم و با سر و کله خیس خندیدیم. گفت: «خوشحالم که دیگه شبا چراغ اتاقت رو روشن نمی‌ذاری.»

گفتم: «یادم نیار. اون کابوس های لعنتی تموم شدن.»

پرابدی با سرعت از جلوم رد می شود و آب گلی لاستیک هایش می پاشد به شلوارم. می ایستم بارانی ام را تمیز کنم که چشمم به بابا می افتد. از زیر سقف خانه ها پیش می آید. اما انگار مرا نمی بیند. صدایش می زنم: «بابا، بابا، چرا تنهایی؟»

سرش را بالا می گیرد. مرا که می بیند شیشه بخارگرفته عینکش را پاک می کند و می گوید: «این همه داغ رو چطور باید تحمل کنیم؟»

خیره نگاهش می کنم و می گویم: «چی شده؟ کدوم داغ؟»

چیزی نمی گوید. با دکمه سرآستینش ورمی رود. می گویم: «رنگت چرا زرد شده؟»

سرش را تکان می دهد. بغضش می ترکد و لب هایش تکان می خورد. بالآخره می گوید: «ری را، اون همه دختر و پسر جوان، چطور می تونن؟ این انسانیت نیست، این انسانیت نیست.»

«چند روز از اون ماجرا گذشته. چرا الان این قدر ناراحتی؟»

سرش را پایین می اندازد و زیر بارانی که شلاقی می بارد راهش را می گیرد و می رود. هنوز به قدم هایش نگاه می کنم که برمی گردد. می گویم: «بابا، اتفاق تازه ای افتاده؟»

تم می لرزد. می دانم حتماً چیزی شده است. بابا پریشان و به هم ریخته اشک می ریزد و شانه هایش زیر باران می لرزد. می گویم: «یوسف؟ بابا، یوسف چیزیش شده؟»

سیگاری آتش می زند و می گوید: «جنگ می شه. جنگ سختی می شه.»

راه می افتد توی کوچه ای که دو طرفش پر از درخت های کاج است. در خانه باغ نیمه باز است. مادر زیر باران کنار درخت صنوبر نشسته و رو به کسی که من نمی بینم حرف می زند. جلوتر می روم. صدایش آرام تر می شود. زیر لب آواز می خواند.

با صدای قدم‌هایم روی برگ‌های خیس سر می‌چرخاند. مرا که می‌بیند هول‌زده بلند می‌شود، مانتوش را می‌تکاند و با اخم می‌گوید: «اینجا موقعی خراب می‌شه که من مرده باشم.»

چشم می‌چرخانم به اطراف خانه تا ببینم با چه کسی حرف می‌زد. می‌گویم: «بابا خیلی حالش خراب بود مامان، خیلی.»

مادر خیز برمی‌دارد وسط حیاط و با صدای بلند می‌گوید: «مگه اینجا طویله‌ست هر کی سرش رو می‌اندازه پایین می‌آد تو؟»

سر می‌چرخانیم. سه مأمور نیروی انتظامی جلو در حیاط ایستاده‌اند. تلفنم زنگ می‌خورد. یوسف است. می‌گوید: «نازلی، نازلی، گوش کن چی می‌گم. هیچی به‌شون نمی‌گید. شنیدی؟»

می‌پرسم: «چی شده؟»

یکی از مردها جلو می‌آید و از مامان چیزی می‌پرسد. دستم را جلو گوشی می‌گذارم و می‌گویم: «چی؟»

مأمور جلو می‌آید. کاغذی از جیبش درمی‌آورد و سمت من می‌گیرد. پاهایم سست می‌شود. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و همین جا به خواب بروم.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و خبرها را بالا و پایین می‌کنم. یوسف روی مبل نشسته و شست‌هایش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «حروم‌زاده‌ها، یعنی هیچ‌کی کون نداره جلو اینا بمونه؟»

با بغض می‌گویم: «خطای انسانی؟ این شد حرف؟»

مامان جانمازش را پهن می‌کند، پشت به ما می‌نشیند و زیر لب می‌گوید: «باباتون زودتر از همه خبر رو شنید.»

موبایل‌م را برمی‌دارم و کتاب‌فروشی را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. می‌گویم: «از وقتی شنید کار خودشونه این جوریه به هم ریخت.»

شانه‌های مامان زیر چادر گلداز می‌لرزد. یوسف سرش را می‌خاراند و می‌گوید: «دیگه به هر کی باید، سپردم.»

مادر صلوات می‌فرستد و به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند. بلند می‌شوم و کاپشنم را برمی‌دارم. یوسف می‌گوید: «الان دقیقاً کجا می‌خواهی بری دنبالش بگردی؟»

مادر سر تکان می دهد و زیر لب می گوید: «یا باب الحوائج، خودت به دادمون برس. عمداً هیچ وقت قبول نکرد گوشی داشته باشه.»

تم می لرزد. دستم یخ می شود. می گویم: «چطوری زدن؟ چطوری؟ کاش اصلاً گردن نمی گرفتن، کاش ما نمی فهمیدیم.»

یوسف آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «که باز دروغ بشنویم؟ چیه عادت کردی به دروغ گفتن و شنیدن؟»

ترسی به جانم می افتد. چشم های نگران مادر را می بوسم و می گویم: «نترس. شاید رفته تهران.»

مادر اشکش را پاک می کند و می گوید: «چند تا بچه تو اون هواپیما بودند. چند تا تازه عروس و داماد. آخ، این چه مصیبتی بود؟»

بعد آهی می کشد و می گوید: «دکتر پدرت سال هاست که می گه فشار عصبیه. می گه هر موقع یعقوب حجم فشار ذهنش زیاد می شه فراموشی می آد سراغش. دچار شوک می شه.»

یوسف می گوید: «دو روز دیگه میان یه عذرخواهی خشک و خالی می کنند، یه چی هم می ندازن گردن آمریکا.»

تلفن خانه زنگ می خورد. می دوم سمت گوشی و جواب می دهم. لیلاست. رو به مامان ابرو بالا می دهم و لبم را می گزم. مامان آرام می گوید: «نه مادر جان، حواسم هست نگم.» و چشم غره می رود.

زبانم نمی چرخد حرفی بزنم. از امیر می پرسد. می گویم: «خبر ندارم. می گن دانشگاه ها شلوغ شده. یه عده هم اعتصاب کردن.»

لحظه ای مکث می کند و می گوید: «اینترنت دارید؟»

گوشی ام را برمی دارم، به آنتن و علامت وای فای نگاه می کنم. واتس اپ را باز می کنم و ایموجی قلبی برای لیلا می فرستم، تیک نمی خورد. می گویم: «نه، اینو هم قطع کردن.»

یوسف گوشی اش را برمی دارد و با اخم می گوید: «تخم سگا، به خاطر این فیلمایی که می آد ازشون بیرون، قطع می کنن. کون گهی دارن دیگه.»

بعد گوشی را پرت می کند روی مبل و می گوید: «دیگه وقت رفتنشونه. گور خودشون رو کندن.»

مادر از روی مبل بلند می شود، کنترل ماهواره را برمی دارد و بی بی سی را می گیرد. یوسف چهارزانو می نشیند و می گوید: «اینم از خودشونه. همه چیز رو مصادره می کنه به نفع جمهوری اسلامی.»

صدای لیلا از پشت آیفون پخش می شود: «کانادا داره یه گروه می فرسته ایران برای بررسی.»

یوسف بلند می گوید: «اینا مگه می ذارن؟ یا یه سناریوی دروغ می سازن یا می ندازن گردن آمریکا.»

«نمی شه هر کسی جون خودش رو برداره که سالم به جایی برسه. می شه؟»

ساکت می ماند. می گویم: «قتلگاه شده. باید همه بلند شن.»

«دل بستگی ها چی می شه؟ یادت رفته چی می گفتی؟»

«همه چیز فرق کرده. این یه درد جمعیه، نه فردی.»

«سخت گذشت؟»

بغض می‌کنم. نمی‌دانم کدام سختی را می‌گوید. اینکه کسی تو را ترک کند و کنار بگذارد یا دردها و زخم‌های این روزها را. می‌گویم: «نمایشگاه به ۲۵ نوامبر می‌رسه؟»

آهسته و خسته می‌گوید: «نمی‌دونم.»

صدای شعار و هیاهو از تلویزیون می‌آید و بعد آهنگ سرخط خبرها. مامان را نگاه می‌کنم و ابرو بالا می‌دهم. گوشی را از دهانم دور می‌کنم و می‌گویم: «با بابا کار داره.»

گوشی را از دستم می‌قاپد و درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رود آهسته حرف می‌زند.

تصویر می‌رود روی عکس ری‌را و مادرش و صورت داغ‌دیده حامد اسماعیلیون. با بغض می‌گویم: «امروز دیدم چند تا مغازه جلو درشون عکس این بچه رو با شمع و گل گذاشته بودن.»

یوسف با خنده‌ای عصبی می‌گوید: «زخم کردن خودشون رو. این سانتی‌ماتالیسم چیه؟ باید بریزن بیرون.»

«خود ما چه کار کردیم؟»

نفسش را توی سینه حبس می‌کند. رگ گردنش می‌زند بیرون وقتی که با بغض می‌گوید: «باید چه کار کنیم دیگه؟ یه خانواده چقدر می‌تونه قربانی بده؟ کم دادیم؟ همین الانش هم عزیزمون اون سر دنیااست، نمی‌تونه عید به عید بیاد پیش خانواده‌ش.»

جمله‌های یوسف انگار از دهان خودش بیرون نمی‌آید. انگار امیر است، باباست، سهراب است. کمی بعد با لبخند می‌گوید: «نکنه رفته اعتراضات؟»

«کی؟»

می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «بابا.»

«به بیمارستان‌ها زنگ زنیم؟»

نگاهی به تصویر و لاشه‌ی تکه‌تکه هواپیما می‌اندازد و به مردمی که گریان و بهت‌زده بالای سر یک تکه لباس یا عروسک ایستاده‌اند. سرش را برمی‌گرداند سمت من و می‌گوید: «من می‌گم رفته تهران. مثل اون دفعه که رفت اراک.»

«هفت روز ازش خبر نداشتیم. ولی این دفعه فرق می‌کنه. حالش خیلی خراب بود. پا شو بریم پورسینا. تصادفی‌ها رو اونجا می‌برن دیگه. اگه اونجا نباشه یعنی به خیر گذشته.»

مادر درحالی‌که زیرچشمی نگاهمان می‌کند از آشپزخانه می‌آید به سمت ما و توی گوشی می‌گوید: «مادرشون بمیره. مگه شوخیه بچه بزرگ کنی بعد بفرستی خارج، بعد این جوری بکشنش. اون هم عمدی عمدی. گریه نکن لیلاجان، گریه نکن!»

شال و مانتوم را برمی‌دارم و صورت مادر را می‌بوسم. تمام صورتش خیس است. توی گوشش می‌گویم: «قرص فشارت یادت نره.»

یوسف سویت‌شرتش را می‌اندازد روی دوشش. در را که باز می‌کنیم مردی با کت و شلوار قهوه‌ای دستش را از روی زنگ خانه ما برمی‌دارد و می‌گوید: «خونه یعقوب اینجاست؟»

کیفم را می اندازم روی مبل و رو به مادر که با نگرانی نگاهم می کند می گویم
«خیالت راحت. رفتیم پورسینا سؤال کردیم.»

آهی می کشد و به میز زل می زند. تازه به صرافت جعبه ای می افتم که مرد کت و شلوار
قهوه ای آورده بود. روی میز عسلی روبه روی مادر است. می گویم: «گفت برسه دست
یعقوب. ولی اشکال نداره باز بشه. شاید سرنخی پیدا کنیم.»

پاکتی مهر و موم شده در جعبه است. با چند تمبر و چند عکس پرتره از سال های بعد
از انقلاب. چهره ی سه زن چشمم را می گیرد. از عکس اول شروع می کنم. زن توی
عکس هم سن خودم است، با چشم های آبی و نگران. روسری اش را پشت سر گره
زده و بچه ای از سینه ی آویزانش شیر می خورد. از قاب پنجره ای چوبی به دوربین زل
زده و پشت سرش تا چشم کار می کند طبیعت است. زن دوم نیمی از صورتش را با
چادر پوشانده و از میان جمعیت می دود. عکس سیاه و سفید است و حس و حال
سال های بعد از جنگ را دارد. پشت سر زن پر از اتوبوس هایی است که سربازها یا
سوارشان می شوند یا از آنها پیاده می شوند. زن چشم های سیاهش را از دوربین
دزدیده و به جایی آن طرف خیابان نگاه می کند. انگار انتظار کسی را می کشد. عکس

سوم زنی هم سن و سال مادر است، با صورتی شکسته تر. دست پسری را گرفته و از روی زمین بلندش می کند. پسر پایش تیر خورده و شلوارش خونی و پاره است. زن هراسان به دوربین نگاه می کند انگار که با همه ی وجودش از آدم این طرف لنز کمک بخواهد. پشت سرش گارد ویژه و مردمی هستند گم شده پشت سپرهای گاردی ها. مادر عکس ها را از دستم می گیرد و زیر لب می گوید: «خیلی وقت پیش منتظر این عکسا بود. فکر کرد دیگه نمی فرستن.»

«چه کارشون می خواست بکنه؟»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «این که اینا رو آورد یه فرورفتگی بزرگ کنار چشمش نداشت؟»

«چشم چپش.»

مادر پاکت را می اندازد توی جعبه، در صندوقچه اش را باز می کند و جعبه را می گذارد داخلش. کلافه می گویم: «یعنی نمی خوای بازش کنی؟»

در صندوق را می بندد. کش کلید را می اندازد دور گردن و می گوید: «این تو هیچ خبری از یعقوب نیست. اینا رو واسه لیلا گرفته.»

«چطور واست سؤال نشد اون پاکت رو ببینی؟»

شانه بالا می دهد. صورتش را می بوسم و می گویم: «تو خیلی صبوری مامان، خیلی. لیلا هم به تو رفته.»

لبخند می زند، دستی می کشد به موهایم و می گوید: «تو هم شبیه داییت شدی.»

«داییت تو زندگیش خیلی اشتباه کرد؟»

«نه، فقط یه اشتباه کرد که همون...»

حرفش را می خورد و می گوید: «دیگه جایی دنبال پدرتون نگردین.»

«همه‌ی بیمارستان‌ها رو گشتیم، همه مسافر خونه‌ها رو.»

میل بافتنی‌اش را از توی سبد درمی‌آورد و شروع می‌کند به بافتن شال‌گردنی که برای بابا سر گرفته است. می‌گوید: «خسته نشدی تو این سال‌ها؟»

عینکش را روی دماغش جابه‌جا می‌کند، زیرچشمی نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید: «وقتی بشناسیش دیگه خسته نمی‌شی. عادت می‌کنی. از وقتی تو به دنیا اومدی، کمتر رفت.»

«چقدر طول کشید بشناسیش؟»

«هنوز هم کامل نشناختمش. وقتی هنوز نگرانشم یعنی نشناختمش.»

«تا حالا بهش شک کردی؟ هیچ‌وقت نترسیدی بهت خیانت کنه؟»

«پدرت کمتر جلد همین خونه‌ست. نفسش به شماها بنده.»

«اگه خونه‌باغ رو بازسازی کنیم، اگه بخوایم دوباره برگردیم اونجا، اول باید اینجا رو بفروشیم مامان. مگه نه؟»

حرفی نمی‌زند. تلفنم زنگ می‌خورد. یوسف است. صدای مهممه و شلوغی می‌آید. می‌گویم: «مگه شلوغ شده؟»

«اونا بیشتر از ما هستن. واسه پنجاه نفر پونصد تا مأمور ریخته.»

مادر چشم از میل برمی‌دارد و عاجزانه نگاهم می‌کند. چشم‌هایم را برایش باز و بسته می‌کنم که یعنی نگران نباشد. می‌گوید: «جان بچه‌ی من عزیزتر از بقیه نیست. بگو توکل کنه.»

زل می‌زنم به چشم‌هایش. سرش را پایین می‌اندازد و مشغول بافتن می‌شود. تند و تند میله‌ها را به هم می‌زند و رشته کاموای باز شده هر لحظه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود. صدای جیغ و فریاد می‌آید. می‌گویم: «حواست به خودت هست؟»

«بابا نیومد؟»

صدای بوق ممتد ماشین‌ها می‌آید و بعد همه‌ی صداها قطع می‌شود. مادر کلاف را می‌اندازد توی سبد، بلند می‌شود، در تراس را باز می‌کند. کمی می‌ایستد و بعد روی صندلی راک می‌نشیند و به باغچه‌ای که بابا با دست‌های خودش روبه‌راهش کرده زل می‌زند. شال بافتنی‌اش را می‌برم روی دوشش می‌اندازم. می‌گوید: «فقط سند نبود.» دست‌هایم روی شانه‌هایش خشک می‌شود. صندلی را تاب می‌دهد و خیره می‌شود به شمعدانی و می‌گوید: «خیلی چیزا.»

«پس چرا تو کلانتری گفتین فقط سند؟»

«پدرت نداشت.»

سرش را بالا می‌گیرد به قطرات ریز باران چشم می‌دوزد و می‌گوید: «حتی قفل صندوقچه رو هم نشکستن.»
«کلیدش که همیشه گردننه.»

دست می‌کشد روی کلید و سر تکان می‌دهد. می‌گویم: «دیگه چی بود تو صندوق؟»

«تمام پولی که لیلا فرستاده بود.»

گوشی دوباره زنگ می‌خورد. یوسف است. می‌گوید: «یعنی از کون آوردم نازلی!»
دلم نمی‌خواهد صدایش را بشنوم. حتی دلم نمی‌خواهد یک کلمه هم حرف بزند. نفس عمیقی می‌کشم تا خشمم را کنترل کنم. می‌گویم: «زدنت؟»

«بچه شدی؟ این دوستت، تهرانیه فرشته نجات من شد.»

«دوست من؟»

می خندد و انگار که دارد با کسی حرف می زند می گوید: «باورش نمی شه از آسمون
یهو پیدات شد.»

بلند می شوم و می گویم: «معین؟ با کی بود؟»

«اوه، هول نکن، تنهاست. الان هم ور دل من نشسته.»

«می آین خونه؟»

«اگه خودش بخواد.»

«کاش به همه ی کارات این قدر منطقی فکر می کردی.»

لحظه ای مکث می کند و بعد صدایش از میان صدای ماشین ها بلند می شود: «مامان
سند رو فهمید، نه؟ توبه ش گفتی؟»

نفس عمیقی می کشم و می گویم: «گند زدی یوسف، بدجوری هم گند زدی.»

و گوشی را قطع می کنم. مادر صندلی اش را تاب می دهد و می گوید: «کتاب فروشی
نباید بسته بمونه.»

«اینو باید به یوسف بگی که هیچ کاری نداره غیر از...»

حرفم را می خورم. می خواهم بروم توی هال که می گوید: «تو چی؟ کافه هنوز
تعطیله؟»

می ایستم. پشت به مادر آهسته می گویم: «فاتحه ش خونده شد.»

سرش را برمی گرداند و با تعجب نگاهم می کند. می گویم: «به بهانه ی حجاب برای
سومین بار پلمب کردن و شهرداری مصادرهش کرد.»

زیر لب می گوید: «پس تو هم دیگه کار نداری.»

راست می‌گوید. هیچ‌وقت کاری نداشتیم. یا آویزان کارهایی بودم که لیلا به من می‌سپرد، یا آویزان امیر و سهراب. خودم هیچ‌وقت نتوانسته‌ام کاری با هویتی مستقل برای خودم داشته باشم. غیر از همین کافه که مادر هیچ‌وقت قبولش نداشت و یوسف همیشه مسخره می‌کرد. پدر یک بار آمد نشست کنار شومینه حیاط، سیگارش را روشن کرد، استکان کمرباریک را تا نزدیک لب برد و گفت: «لیلا خلاصه تونست تو به کتابخونه کار پیدا کنه. می‌دونن یکی از معروف‌ترین کتابخونه‌های برلین؟ کار سختیه خودت رو در دل به جامعه غریبه جا بندازی بابا جان، باید آدم قوی باشه. لیلا سماجت کرد، با آلمانی‌ها نشست و برخاست کرد تا تونست جزوی از جامعه اون‌ها بشه. البته لیلا همیشه سخت‌کوش بود.»

سر تکان دادم و به شعله‌های آتش شومینه چشم دوختم که گفت: «باید بدونی چی می‌خوای. تا پیداش نکنی نمی‌تونی به دستش بیاری. بعد تا ابد معلق می‌مونی. اینجا جاییه که می‌خوای باشی؟»

«کافه شبیه به ایستگاه. آدما وقتی حالشون خوب نیست، باید متوقف بشن. از هر کار جدی که فکر می‌کنن قراره هویتشون رو بسازه. من اینجا آروم بابا، چون ارتباط با آدما رو دوست دارم.»

«تو نمی‌خوای توی چهارچوب باشی نازلی، تو از قوانین فرار می‌کنی. من هم این قوانین رو قبول ندارم ولی باید باهش روبه‌رو بشی. باید پایبند بشی به چیزهایی که برات تعریف می‌شه. چیزهایی که خودت برای خودت تعریفش می‌کنی. پایبندی؟»

«نمی‌دونم. شاید نباشم ولی همه آدما اینجوری‌ان، مگه نیستن؟ همه دوست دارن ساختارشکنی کنند. تو خودت مگه کم فرار کردی بابا؟»

بابا به پیشخدمتی که قهوه و کیک را روی میز مشتری کناری می‌گذاشت نگاه کرد. پسر دو فنجان قرمز را جلو دختر و پسر گذاشت. بعد سینی را کف دستش چرخاند، تا نیمه خم شد و چیزی گفت. بابا رو به پسر لبخندی زد و خیره به من گفت: «روبه‌رو

شدن قدرت می‌خواد. یاد بگیر بمونی واسه خواسته‌ها هات هزینه بدی، مقاومت کنی. نه اینکه پا پس بکشی نازلی! من هیچ وقت از شما فرار نکردم. من فقط گاهی وقتا دنبال خودم می‌گشتم. یه وقتایی هست که دلت برای خودت تنگ می‌شه. این جور مواقع باید بذاری و بری.»

«ولی مامان چطور می‌تونه این قدر راحت کنار بیاد؟»

«مادرت بخشی از درون منه. هر جا می‌رم با من هست. شاید دلیل اینکه خیلی وقتا تنهاتون گذاشتم مادرت بود. می‌دونستم از پس همه چیز برمی‌آد.»

«من شبیه مامان نیستم بابا، من می‌ترسم.»

«من هم می‌ترسم. هیچ چیز رو نمی‌شه تا همیشه داشت دخترم. باید از دست بدی تا بتونی به دست بیاری.»

«بابا، من از چند سالگی تو کمدم می‌خوابیدم؟»

شانه‌ی کوچکش را از توی جیب پیراهن چارخانه‌اش بیرون آورد و سبیل سفیدش را شانه زد و گفت: «اولین بار پنج سالت بود. کیک تولدی رو که مادرت واسه لیلا پخته بود خراب کردی ریختی کف زمین. بعد شمع‌ها رو قایم کردی. ما همه‌ی خونه رو دنبال گشتیم. مادرت داشت سگته می‌کرد. رفت توی کوچه. فکر کرد شاید رفتی تو خیابون. تا اینکه لیلا تو رو توی کمده رختخواب‌ها پیدا کرد. چشمات خیس بود. وسط لحاف تشکا مثل یه گربه خوابیده بودی.»

«چرا هیچ وقت از تاریکی کمدم نترسیدم؟»

بلند شد، دست گذاشت روی شانه‌ام. بچه‌های سالن از پشت در شیشه‌ای لبخند می‌زدند و برگه سفارش را نشان می‌دادند. بابا گفت: «هر موقع از اینجا خسته شدی یه مغازه‌ای هست که به یه خانم زیبا نیاز داشته باشه.»

بغلش کردم و گفتم: «به نظرت من آدم قابل اعتمادی‌ام؟»

لحظه‌ای نگاهم کرد. بعد پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «معلومه. فکر می‌کنی اعتماد کسی رو شکستی؟»

چشم‌هایم را از بابا دزدیدم و شانه بالا دادم. گفتم: «بهانه نگیر. اول از همه به خودت اعتماد کن. بعد راهش رو پیدا می‌کنی که چطور آدم‌ها بت اعتماد کنن.»
و آرام خواند:

«سر بر کند اندوه

برخیزد از جا، آوا شود و بیچد. آرام آرام

و بنشیند میان سینه، گلو، بین چشم‌ها

و دیده شود در هر محاصره در هر کمین، در هر انزوا، به دید بیاید

اندوه باشد و چیزهای دیگر

اندوه باشد و خودش

همه چیز باشد

در هر بی در کجای جهان.»

و میان رده‌های درشت باران گم شد. مادر صدایم می‌زند. برمی‌گردم. هنوز میان چارچوب در ایستاده‌ام. معلوم نیست چند دقیقه توی زمان گم شده‌ام. با بغض رو به مادر که هنوز تاب می‌خورد می‌گویم: «تو به من اعتماد داری؟»

مادر سر می‌چرخاند. به چشم‌هایم نگاه می‌کند و با لبخند چشم روی هم می‌گذارد.
می‌گویم: «چرا من هر جا می‌رم بعدش همه چی تموم می‌شه؟»

با تعجب نگاهم می‌کند. با بغض می‌گویم: «روزنامه بسته شد. کافه رو پلمب کردن. سهراب...»

صدای چرخیدن کلید توی قفل در حیاط می‌آید. در خانه باز می‌شود و یوسف با سری خونی میان چارچوب در می‌ایستد. مادر با دهان باز از روی صندلی بلند می‌شود. یوسف در را می‌بندد. معین پشت سرش ایستاده، پلاستیک سیاهی توی دستش است. از دفعه آخری که دیدمش لاغرتر شده و ریشش بلندتر. مادر آن‌قدر محو سر و صورت خونی یوسف است که معین را نمی‌بیند. یوسف دست معین را می‌گیرد و روبه من می‌گوید: «یعنی کارش درست‌ها.»

من و مادر به هم نگاه می‌کنیم. یوسف انگار که متوجه سنگینی نگاه ما بشود چشم می‌دزدد. معین سلام می‌کند. می‌گویم: «وسط این هیاهو چه کار می‌کردی؟»
مادر دست می‌کشد روی سر خونی یوسف. معین پلاستیکش را باز می‌کند و می‌گوید: «نگران نباشید. وسیله خریدیم. عمیق نیست.»

در سالن را باز می‌کنم. یوسف می‌نشیند روی مبل و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد. تمام صورتش قرمز شده و زیر چشمش کبود است. می‌گویم: «باتوم خوردی؟»
چشم‌هایش را می‌بندد و آخی می‌گوید. معین بتادین را روی پنبه می‌مالد و به آرامی روی پیشانی یوسف می‌چرخاند. مادر می‌گوید: «زدنت؟»

یوسف با درد می‌خندد و می‌گوید: «گه خوردن جاکشا، کون ندارن که.»
مادر لب‌هایش را گاز می‌گیرد. به معین نگاه می‌کنم. حتماً هزار سؤال پرسیده توی چشم‌هایم می‌بیند که سریع چشم می‌دزدد و می‌گوید: «بخیه نمی‌خواد.»
«از تهران اومدی؟»

یوسف می‌گوید: «با یه سرباز دعوام شد. زد. زد.»

«سرباز که تقصیری نداره.»

یوسف آخی می گوید. معین گاز استریل را دور سر یوسف می بندد. یوسف می گوید:
«سرباز خایه مال نداریم؟»

مادر با پنبه‌ی خیس گردن خونی یوسف را پاک می کند. چند قطره خون روی پیراهن سفید یوسف می ریزد. مادر سر تکان می دهد و می گوید: «خون با هیچی پاک نمی شه.»

یوسف می خندد و می گوید: «چرا، با صابون و آب سرد.»

و فقهه می زند. ضربان قلبم بالا می رود. آرام توی گوش معین می گویم: «از امیر خبری نداری؟»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «نه.»

دلَم می لرزد. می گویم: «می مونی؟»

«نمی دونم. شاید تا دو روز.»

یوسف می گوید: «می گفت هیچ خطای انسانی نبوده. باید می زدن حتی اگه یه درصد فکر می کردن دشمنه. حروم زاده!»

می گویم: «تو هم زدیش؟»

«نکنه انتظار داشتی می ایستادم نگاش می کردم؟!»

سر تکان می دهم و می گویم: «من دیگه هیچ انتظاری ندارم.»

تلفن معین زنگ می خورد. سعی می کنم اسم روی صفحه موبایل را ببینم. نمی شود. بلند می شود و توی سالن قدم می زند. راجع به جلسات داستان حرف می زند و بعد قطع می کند. می گویم: «باید بهش بگی. باید بهش بگی من کارش دارم معین!»

حرفی نمی‌زند. در سکوت به هم زل می‌زنیم. مادر تلویزیون را روشن می‌کند. صدای اعتراضات و شلوغی شهرها از بی‌بی‌سی پخش می‌شود. مادر می‌گوید: «اگر آبان رو ادامه می‌دادن اینا این قدر وقیح نمی‌شدن.»

یوسف می‌گوید: «اصفهان و تهران خیلی شلوغه. دانشجویها همه ریخته‌ن بیرون.»
معین پانسمان سر یوسف را تمام می‌کند. کیفش را برمی‌دارد که یوسف دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «کجا؟ کار داریم حالا باهات.»

معین می‌گوید: «چند تا از بچه‌ها زخمی شدن، باید بریم به دادشون برسیم.»
می‌گوییم: «منم می‌آم.»

مادر نگاهم می‌کند و می‌گوید: «هیچ کس جایی نمی‌ره. از کجا معلوم تعقیبتون نکردن؟ همین دیروز ریختن تو کوچه، جوون مردم رو بردن.»

معین می‌نشیند و من هم می‌نشیم کنارش. یوسف می‌گوید: «شاید بابا رو گرفتن تو شلوغی‌ها. شاید تو زندانه.»

مادر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «فردا صبح می‌ری مغازه رو باز می‌کنی. نباید بسته باشه.»

و اشک‌هایش سرازیر می‌شود. یوسف بلند می‌شود و می‌رود شانه‌های مادر را می‌مالد. معین نگاهم می‌کند طوری که انگار از چیزی خبر ندارد. آرام توی گوشش می‌گوییم: «بابا گم شده، مثل امیر.»

با تعجب نگاهم می‌کند. می‌گوییم: «توی اون نامه لعنتی نوشته بود ممکنه دیگه هیچ وقت نبینمش.»

به من و یوسف نگاه می‌کند و آرام توی گوشم می‌گوید: «چرا این قدر رفتارتون غیرعادیه؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنید؟ مگه نمی‌گید پدرتون گم شده؟»

«احتمالاً رفته پیش یکی از دوستاش. مثل دفعه‌های پیش. حتماً تا فردا یه خبری از خودش می‌ده.»

مادر می‌گوید: «دیده بودم این چند وقته خیلی تو خودشه و رفتارش عجیبه.»

یوسف می‌گوید: «من هم چند بار شنیدم که تلفنی با یکی حرف می‌زد.»

مادر از معین عذرخواهی می‌کند، پایش را دراز می‌کند و می‌گوید: «مگه از کسی مشورت گرفتی؟ سرت رو انداختی پایین و یه‌کاره برنامه خودت رو چیدی.»

آهسته می‌گوییم: «می‌خوام به‌ش مسیج بدم.»

معین بی‌حرف نگاهم می‌کند. همه‌مان انگار مسخ شده باشیم، آرام و نگران به زوزه باد لابه‌لای حلب‌های پشت بام و صدای لرزش پنجره‌ها گوش می‌دهیم و به صفحه‌ی خاموش و بی‌صدای تلویزیون که جریان جمعیت را در خیابان نشان می‌دهد چشم می‌دوزیم. انگار که اینجا آخر دنیا است. انگار راز مشترکی داریم و هیچ‌کدام حق نداریم ذره‌ای از این راز را فاش کنیم.

کسی که روحی آزاد دارد و خود را می‌شناسد حکم تکه چوبی را دارد که جهت رودخانه خروشان را عوض می‌کند. این جمله نادژدا ماندلستام را نمی‌دانم چند بار زیر لب تکرار می‌کنم. هفت روز دیگر سی‌ساله می‌شوم. دلم می‌خواهد برگردم به عقب و همه چیز را مرور کنم. این روزها زیاد ترس برم می‌دارد، از اینکه روزهایم یکی پس از دیگری تمام می‌شوند و هر روز درگیر سؤال دیروزم، می‌ترسم. از اینکه هنوز اندر خم یک کوچه‌ام و نمی‌دانم قرار است با زندگی‌ام، عشقم، روزهایم، کارم، خانواده‌ام چه کنم. از همه این‌ها می‌ترسم. باید خیلی چیزها را برای خودم حل کنم. بابا می‌گوید سی‌سالگی سن مهمی است. خیلی از گره‌های زندگی باز می‌شود و به کمال می‌رسی. واژه کمال را چند بار توی ذهنم تکرار می‌کنم. اصلاً کمال یعنی چه؟ تصویر سهراب پشت پلک‌هایم روشن می‌شود. صورت کوچک و ابروهای کمانی و متفکرش. آرامش نگاه و آن صبوری که پس از هر اتفاق تلخ و دشوار توی صورتش پیدا بود. تصویر سهراب آرام‌آرام کم‌رنگ می‌شود و لیلیا با آن موهای مجعد خرمایی‌اش جلو چشم‌هایم ظاهر می‌شود، با همان لبخند همیشگی و همان سماجتی که تمام این سال‌ها برای جنگیدن و به دست آوردن داشت. سی‌سالگی لیلیا یادم می‌آید. توی خانه‌ی کوچک یوسف‌آباد، همان خانه‌ی قدیمی که سهراب برایش

پیدا کرده بود با آن حوض آبی کاشی کاری. کنار حوض، نیمکتی چوبی گذاشتیم و دور هم نشستیم. سهراب شمع‌های کیک را روشن کرد و نامه‌ای لای شاهنامه گذاشت و داد دست لیلا. هیچ وقت نه پرسیدم، نه لیلا گفت که توی آن نامه چه بود که لیلا با هر خطش اشکش سرازیر می شد و سهراب دست هایش را هر لحظه محکم و محکم تر فشار می داد. برای لیلا آن روز، روز خاصی بود. همان روز جواب ایمیلش از برلین آمده بود و یکی از کارهایش که برای جشنواره فرستاده بود برگزیده شده بود. همان روز بود که از گالری الهیه زنگ زدند و گفتند که کارهایش را دیدند و تأیید کردند و می‌تواند نمایشگاه بگذارد. سهراب پیشانی لیلا را بوسید و گفت: «سی سالگی یعنی همین، یعنی همیشه رو به جلو حرکت کنی و متوقف نشی.»

من همان جا، در همان لحظه به سی سالگی خودم فکر کرده بودم. به اینکه حتماً تا آن سن، خواهم توانست دفتر مشاوره بزنم. آن روزها ترم دوم روانشناسی بودم. می‌خواستم نه فقط خودم که جهان را به نقطه‌ای برسانم که از عشق لبریز شود. مدام به همه می‌گفتم که نه آینده مهم است، نه گذشته و فقط باید درگیر «آن» باشی، آن مطلقاً که تو را برای همیشه از هر دو جهان نجات دهد. مدام توی دستم کتاب‌های یونگ و فروید بود و با اشتیاق به سهراب و لیلا می‌گفتم که چقدر ناخودآگاه در زندگی ما تأثیر دارد و انسان مانند یک جزیره کوچک در اقیانوسی از ناخودآگاه قرار گرفته است.

حالا هفت روز دیگر سی ساله می‌شوم. بدون اینکه چیزی از آن سال‌ها تا به امروز تغییر کرده باشد. غیر از آدم‌هایی که داشتم و حالا هیچ کدام کنارم نیستند. در کمدم را باز می‌کنم. تکه‌های نامه‌ی امیر را شبیه پازل کنار هم می‌چسبانم. تا حالا بیشتر از ده بار نامه‌اش را خوانده‌ام و هر دفعه دنبال رمزی میان کلمات گشته‌ام و ناتوان و شکست خورده گوشه‌ای نشسته‌ام و به حال بد خود فکر کرده‌ام. نامه را جلو رویم می‌گذارم. جمله‌های یونگ توی ذهنم تکرار می‌شود: «زبان ناخودآگاه، زبان

نمادهاست. برای سخن گفتن با آدمی باید از راز و رمزهای پنهان در نمادها استفاده کرد.» زیر لب تکرار می‌کنم: «زبان نمادها، رمز و راز پنهان...» کدام نماد؟ کدام راز؟ مگر نه اینکه هر چیز پنهانی در تو، تو را از همیشه برای خودت غریبه‌تر می‌کند؟ مگر نه اینکه هر رازی شان‌هایت را سنگین‌تر می‌کند و آن قدر توی لاک خودت فرو می‌روی که دیگر همه‌ی آنچه را بیرون است گم می‌کنی؟ اصلاً چرا باید با رازهایمان تنها بمانیم؟ شاید باید به حرف امیر گوش می‌دادم. شاید باید بیشتر حرف می‌زدیم. از آن شب، همان شبی که توی نامه گفت، همان شب کمرنگ، باید بیشتر به یاد بیاورم. صدا توی گوشم تکرار می‌شود: «ناخودآگاه به واسطه‌ی رویا و اسطوره با انسان سخن می‌گوید.» من همیشه آدم رویا بودم، نه حقیقت. همیشه تصویری که توی ذهنم از عشق می‌ساختم تصویر قصه‌ها و کتاب‌ها بود، نه واقعیت زندگی. سهراب راست می‌گفت: «عشق ساخته می‌شود. عشق را باید ساخت، نه اینکه تماشا کرد.» من اما همیشه فقط خواستم تماشا کنم. نصف رویاها و تصویرسازی‌هایم از عشق، هیچ‌وقت حقیقی نبود و ساخته‌ی ذهن خودم بود. فکر می‌کردم هر لحظه عاشقی باید مملو از شور و شغف و هیجان باشد، اما در واقعیت هیچ‌وقت چنین چیزی وجود نداشت. دوست داشتم همیشه عاشق باشم، اما خوب می‌دانستم که هیچ‌وقت معشوق خوبی نبوده و نیستم.

تکه‌های نامه را روی مجله‌ای کنار هم می‌گذارم. فقط یک تکه‌اش نیست. کلمات جلو چشمم می‌رقصند. صدای امیر است که از توی نامه بلند می‌شود و شروع می‌کند به خواندن. پنجره را باز می‌کنم. پرده را کنار می‌کشم. لم می‌دهم روی تختم و پتورا می‌کشم روی پایم. موسیقی ملایمی از کریم شعری می‌گذارم. باد ملسی به صورتم می‌خورد. چمباتمه می‌نشینم و دست می‌کشم روی کلمات. امیر توی گوشم می‌خواند:

ای بیگانه که خلوت ما را می‌شکنی، همچنان که در خانه ما به روی تو باز است تو نیز بزرگواری کن و ما را از شنیدن عقاید خویش معاف دار. ما از دوزخ بیگانگی‌ها گریخته‌ایم تا از برخورد با هر آنچه خوشایندمان نیست در امان باشیم. اگر به خانه ما فرود می‌آیی، خلوت ما را مقدس شمار.

نازلی، سلام

می‌دانم وقتی این نامه به دستت می‌رسد بهت‌زده و رنجور می‌شوی. اما بهتر است بدانی این رنج من هم هست. حتی امروز در این لحظه که این نامه را برایت می‌نویسم، نه، درست از آن شب توی اتاقم که توی بغلم، مست کردی و رازهای نگفته‌ای را به زبان آوردی. کاش بیشتر از آنکه یونگ را می‌خواندی و با اشتیاق در موردش سخنرانی می‌کردی یونگ را می‌فهمیدی، یونگ را زندگی می‌کردی. کاش مفهوم سایه‌ی درونی خودت را پیدا می‌کردی. واقعاً سایه یعنی چه؟ تعارض میان آنچه هستی و آنچه می‌خواستی باشی؟ تو می‌خواستی مرا شبیه آن تصویر رویایی توی ذهن‌ت کنی و ترس من همیشه از نگفتن حقیقت بود. از اینکه تو هیچ‌وقت جسور و شجاع نبودی. کاش آن شب کدایی، مست توی بغلم از عشقت حرف نمی‌زدی. کاش شجاعت را می‌شناختی و با هوشیاری از آن عشق می‌گفتی. اگر می‌توانستی صادق باشی شاید حالا به جای اینکه خط به خط برایت بنویسم رودرویت حرف می‌زدم. می‌دانی نازلی، حالا که بیشتر فکر می‌کنم و تو را توی ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کنم می‌بینم که تو همیشه کنار من احساس شرمساری می‌کردی. نگاهت، لب‌هایت، صدای قلبت، همه و همه پر از حس شرمساری بود. یادت می‌آید از تاریکی درونت حرف می‌زدی؟ واقعیت این است که تو همیشه می‌ترسیدی به درونت نگاه کنی. تو از تاریکی درونت هراس داشتی. از روبه‌رو شدن با حقایقی که تو را به شناخت بیشتر خودت وامی‌داشت. پس به جای اینکه به خودت رجوع کنی و برگردی، سرت را زیر برف کردی. تو فقط می‌گفتی که دوستم داری و من برایت

همیشه آن نقطه‌ی امن هستم و هر جا که از همه خسته‌ای سرت را روی شانه‌ام می‌گذاری و آرام می‌گیری. اما واقعیت چیز دیگری بود. من همان شب شکستم. لحظه‌ای احساس کردم تمام من فرو ریخت. می‌دانی چقدر درد دارد که حس کنی تمام این نگاه‌ها، تمام حرف‌ها همه‌اش دروغ بود؟ می‌دانی چقدر درد داشت وقتی توی آغوشم، لب‌های داغ را بوسیدم و تو اسم او را به جای نام من گفتی؟ اصلاً می‌توانی تصور کنی که چقدر سخت بود دیدن اشک‌های تو، آن هم نه برای این همه دروغ و خیانت، نه برای شرمساری، نه برای پشیمانی، بلکه برای اینکه او نبود و عشقت را از دست دادی. حالا خودت بگو من باید چه کار می‌کردم؟ باید چطور و چگونه بهت می‌گفتم که حاشا نکنی؟ اصلاً چطور می‌توانم بعد از تو به خودم و احساسم و احساس آدم‌ها اعتماد کنم؟

نازلی، برایت آرزو می‌کنم به خودت بررسی و به تصویر واقعی از درونت. کاش دانشگاه را ول نمی‌کردی و انصراف نمی‌دادی. کاش به جای آویزان شدن به چیزهای اذست‌رفته برای حال و آینده‌ات فکری می‌کردی. برایت آرزو می‌کنم هیچ‌وقت سردرگم نباشی. تنها خواهش من از تو این است که سراغی از من نگیری. دلم نمی‌خواهد در مورد این قضیه حرف بزنم. تو همه‌ی گفتنی‌ها را آن شب در بدترین وضعیت ممکن گفتی. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت به آن اندازه صادق بوده باشی. برایت آرزو می‌کنم که به کمال بررسی. آرزو می‌کنم به جایی بررسی که برای خودت کافی باشی.

راستی من هیچ‌وقت از او نرنجیدم. چرا که او به عقیده من سعی داشت به تو بیاموزد که درست زندگی کنی. او همیشه معلم خوبی بود. اما این بار نشد و نتوانست مریدش را آن‌طور که می‌خواست پرورش دهد. یا شاید تو شاگرد خوبی نبودی و نخواستی چیزی یاد بگیری. حالا دیگر بلند شو و خودت را از خودت و این زندگی پس بگیر.

روزگارت خوش

امیر

دست‌هایم می‌لرزد. برای صدمین بار تصویر آن شب در خانه لیلا توی ذهنم ظاهر می‌شود و لحظه‌ای بعد تصویری از خانه‌ی امیر. یک جای کار می‌لنگد. در این تصویرهای تو در تو چیزی گم شده، درست است. شاید تمام این مدت در اشتباه بودم. اصلاً این دو تصویر مال یک شب نیست. این تصویر مال چند سال پیش نیست. حالا یادم می‌آید. برای همین است که تصویرهایم به هم نمی‌خورند. تصویر آن شب، خواب‌ها و کابوس‌های تکراری‌ام توی ذهنم نقش می‌بندد. تصویر گنگی از تابلو زن برهنه‌ی پشت تخت خواب امیر را به یاد می‌آورم. پس آن شب مبهم شبی نزدیک است. شبی که به کلی فراموشش کرده‌ام. چشم‌هایم را می‌بندم و تمام تصاویر را کنار هم می‌چینم، تصاویری گنگ و سیاه. آن تابلو زن، اصلاً مال آن سال‌هایی نبود که لیلا تهران بود. آن تابلو را امیر همین شش هفت ماه پیش از یکی از نمایشگاه‌های تهران خرید. چرا تمام این مدت این دو تصویر را به هم می‌چسباندم؟ چرا تمام این مدت فکر می‌کردم امیر از آن شب که خانه لیلا بودیم حرف می‌زند؟ چرا فکر می‌کردم آن تصاویر لرزان که هی توی ذهنم می‌چرخد مربوط به بعد از آن مهمانی چند سال پیش است؟ نیست. پس امیر این همه سال نمی‌دانسته، برای همین است که حالا دهان باز کرده است. مستی من برمی‌گردد به همین دو ماه پیش، وقتی شب تولد سهراب دوتایی جشن گرفتیم و من مست کردم. حتماً همان شب چیزهایی از دهانم پریده که نباید می‌گفتم. چرا هیچ تصویری از آن شب ندارم غیر از چشم‌های سرگردان امیر و صورت زرد خودم جلو آینه دستشویی؟ فقط یک تصویر توی ذهنم مانده است. تابلو زن برهنه بالای تخت با آن چشم‌های شرقی و درشت که زل زده بود به ما. چرا این چند وقت نفهمیدم؟ چرا این همه تصاویر بی‌سرانجام داشتم؟ باید

بگویم، باید به امیر بگویم که من اصلاً نمی‌دانستم چه شده است. گوشی‌ام را برمی‌دارم، روی اسم امیر می‌مانم. توی اس‌ام‌اس می‌نویسم: «دوباره و چندباره نامه‌ات را خواندم. می‌دانم که نمی‌خواهی مرا ببینی. حق داری از من بدت بیاید و ناراحت باشی. اما تو خودت همیشه می‌گفتی راه را به روی دیالوگ نباید بست. من مست بودم، نفهمیدم. باید برایت توضیح بدهم. می‌دانم فکر می‌کنی که دارم توجیه می‌کنم. اما باور کن تازه در همین لحظه فهمیدم که تو از کدام شب حرف می‌زنی. امیر، هفت روز دیگر سی‌ساله می‌شوم و می‌خواهم تا آن روز برای خودم کار مهمی کرده باشم. باید تو را ببینم و حرف بزنیم. فقط یک فرصت دیگر به هر دو مان بده. نه برای با هم بودن، بلکه برای حرف زدن. برای اینکه تا ابد تصویرمان از هم غلط نباشد. نمی‌خواهم مرا یک آدم خیانتکار بدانی. این‌طور نبوده. باور کن تو از یک جایی به بعد قشنگ‌ترین احساس زندگی‌ام را ساختی.»

گوشی را کنار می‌گذارم و خودم را زیر پتو جا می‌دهم. چند تقه به در می‌خورم و مادر با چشم‌های گریان توی چارچوب ظاهر می‌شود. لب‌هایش می‌لرزد. می‌نشیند لب تخت و می‌گوید: «پنج روزه از پدرت خبری نیست. هیچ‌وقت این‌قدر طول نمی‌کشید. به همه‌ی دوستاش زنگ زدم. حتی به عبدالله هم زنگ زدم. کسی خبری ازش ندارد. این دفعه فرق می‌کنه نازلی، به دلم برات شده که اتفاقی افتاده.»

و می‌زند زیر گریه. دستپاچه بلند می‌شوم. دلم شور می‌زند. چه بلایی سر بابا آمده؟ نکند دزدیده باشندش؟ نکند برای فروش اعضای بدن؟ به خودم نهیب می‌زنم و سریع فکرهای مسخره‌ام را خط می‌زنم. شانه‌های مامان را می‌مالم و می‌گویم: «من هم از صبح دلم شور می‌زنه. باید چه کار کنیم؟»

نفسش به خس خس می‌افتد. دست می‌گذارد روی قلبش. دستپاچه بلند می‌شوم و می‌روم آشپزخانه کیسه قرص‌هایش را می‌آورم. قرص فشار و لیوان آب را دستش

می‌دهم. می‌خورد و نفس عمیقی می‌کشد. می‌گویم: «می‌خوای خودت رو بکشی؟»

بریده‌بریده می‌گوید: «چه خاکی باید به سرم بریزم؟ کجا باید دنبالش بگردم؟»

و باز می‌زند زیر گریه و زیر لب اسم بابا را زمزمه می‌کند. تلفن خانه زنگ می‌خورد. به هم نگاه می‌کنیم. دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «اگه لیلا بود، گوشی رو به من نده. بگو با پدرت رفته‌م بیرون.»

یوسف است. می‌گوید: «تنهایی؟»

«نه، با مامانم. چی شده؟»

من و منی می‌کند و بعد می‌گوید: «من دروغ گفتم.»

حرفی نمی‌زنم. صدای نفس‌های خش‌دار و نامنظمش از آن طرف خط می‌آید و بعد دوباره صدایش را می‌شنوم: «چند تا کله‌گنده اینجا رو با من قولنامه کردن.»

مدتی به سکوت می‌گذرد و بعد می‌گوید: «نفروختم. اما یه مبلغ زیادی پول گرفتم. الان اینا پلیس آوردن. می‌خوان ازم شکایت کنند. می‌خوان خونه رو بگیرن. نمی‌دونم چجوری به مامان بگم. سخته می‌کنه.»

بی‌حس شده‌ام. نه می‌تونم سرش هوار بکشم، نه حتی اشک بریزم. تصویر خانه‌باغ با آن عظمتش جلو چشمم می‌آید. چطور می‌تونیم آن را که تمام دارایی مامان است از دست بدهیم؟ آن هم درست در برهه‌ای که همه چیز در پیچیده‌ترین حالت خودش قرار دارد. بابا نیست و مامان هر لحظه می‌تواند پس بيفتد. می‌گویم: «پس قضیه سند گروبانک دروغ بود؟»

حرفی نمی‌زند. می‌گویم: «همه‌ی پول رو گرفتی؟»

«نه، یک سومش رو گرفتم.»

«سند دست کیه؟»

باز حرفی نمی‌زند. این بار بلندتر می‌گویم: «سند هنوز به اسم مامانه؟»
با صدای آرام می‌گوید: «آره، آره، ولی اینا دزدن. کلی شهرداری و استانداری آشنا دارن. می‌ترسم. مامان نمی‌تونه از عبدالله کمک بگیره؟ خودش گفت همه جا آشنا داره.»

«مامان حالش بده یوسف! می‌فهمی بابا گم شده؟ اصلاً عین خیالت هست؟»

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم خشمم را کنترل کنم. دلم برایش می‌سوزد وقتی که چشم‌هایش را تصور می‌کنم و آن همه بی‌پناهی و استیصال را. با صدای آرام می‌گویم: «نگران نباش، هیچ غلطی نمی‌کنن. وکیل می‌گیریم. زمان بخر از شون.»
«پولش یه ذره دو ذره نیست. چطوری بدم؟»

دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا برای همیشه ببلعد. سرم گیج می‌رود. گوشه‌ی میز را می‌گیرم. دلم می‌خواهد زار بزنم. دلم می‌خواهد سرش داد بکشم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: «اون همه پولی که از صندوق مامان برداشتی رو چه کار کردی؟ دادی به اون یارو برای رد کردن از مرز؟»

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «ها؟ کدوم پول؟»

«خودت رو به اون راه نزن. من همه چیز رو می‌دونم. مامان گفت که فقط سند نبوده.»

«به جان مامان من غیر سند هیچی برنداشتم. مگه دزدم؟»

«نیستی؟»

صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «عجب خری هستی. می‌گم برداشتم. مگه ازت می‌ترسم؟»

«پس اون همه پول چی شد؟ درست همون روزی که سند رو از صندوق برداشتی پول هم غیب شد.»

«تمومش کن. من فقط یه سند برداشتم. همین.»

و صدای بوق ممتد در گوشم می پیچد. مادر پشت سرم ایستاده، رنگ به رخسار ندارد. لیوان آب به دست می نشیند روی کاناپه و می گوید: «همه رو شنیدم.»

دستش را می گیرم. تمام تنش می لرزد. با صدای لرزان می گوید: «باید اینجا رو بفروشیم.»

«مگه می شه تو این فرصت کوتاه، اینجا رو فروخت مامان؟»

حرفی نمی زند. لب های خشکش را به هم می مالد. می گویم: «دروغگو می گه پول رو برنداشته.»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «خانه باغ روزی خراب می شه که من مرده باشم. اینجا رو زیر قیمت هم شده می فروشیم.»

«اگه اینجا رو بفروشیم پس کجا زندگی کنیم؟ مگه می شه؟ مگر اینکه کتاب فروشی رو...»

دستش را به علامت نه بالا می برد و حرفم را قطع می کند. می گویم: «می شه بری صندوقچه رو خوب بگردی؟ شاید پول هست و تو خوب ندیدی.»

«فکر می کردم همه تون رو خوب تربیت کردم. بچه بودین یه لیوان آب بدون اجازه من نمی خوردین، اما الان...»

شانه هایش را می مالم. می رویم سراغ صندوقچه. کلید را از دور گردش در می آورد، قفل را باز می کند. پاکت بزرگی را بیرون می آورد و می گوید: «همه ی پول و مدارک اینجاست.»

پاکت را باز می‌کند. هیچ پولی داخلش نیست. فقط چند برگه و فتوکپی و شناسنامه‌های ما. شناسنامه‌ها را ورق می‌زند. لحظه‌ای به من خیره می‌شود و بعد می‌گوید: «شناسنامه پدرت نیست.»

صندوقچه را خالی می‌کنیم. عکس‌های دایی و یادگاری‌هایش بیرون می‌ریزد. می‌گوییم: «یعنی چی؟ شناسنامه بابا کجاست؟ مطمئنی اینجا بود؟»

سرش را تکان می‌دهد. یکی از عکس‌های دایی را برمی‌دارد. دایی بلوز آبی تنش است با شلوار دم‌پاگشاد قهوه‌ای. کنار بابا و پشت به سردر دانشگاه تهران ایستاده. می‌گوییم: «اگه توی اشرفه چرا هیچ‌وقت زنگ نزده؟»

حرفی نمی‌زند. می‌گوییم: «شاید اونجا نیست. تو از کجا این قدر مطمئنی؟ شاید رفته انگلیس. شاید ازدواج کرده و درگیر زندگیش شده و ما رو فراموش کرده.»

می‌گوید: «شناسنامه پدرت نیست.»

گوشی‌ام را برمی‌دارم تا برای لیلا از وضعیت خانه‌باغ بنویسم. دستم به مسیح نمی‌رود. دلم نمی‌خواهد دوباره بدبختی‌هایمان را سرش هوار کنم. می‌دانم این روزها درگیر نمایشگاه است. می‌دانم که چقدر برای این نمایشگاه زحمت کشیده و همه‌ی امید و آرزویش برپایی آن است. اسم امیر بالای صفحه می‌آید. دستم می‌لرزد. مسیح را باز می‌کنم. نوشته: «سلام. باشه. همدیگر رو ببینیم فقط برای یک بار.»

دلم فرو می‌ریزد. دوست دارم بلند بلند بخندم. مادر نگاهم می‌کند. لبخندم را که می‌بیند چشم‌هایش برق می‌زند. با هیجان می‌پرسد: «خیره. از پدرت خبری شد؟»

سرم را پایین می‌اندازم. مادر بلند می‌شود، به اتاق پدر می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. کمی بعد صدای شجریان از اتاق بلند می‌شود.

صدا توی گوشم داد می‌زند: «نازلی، نازلی!»

چشم باز می‌کنم. مادر است. با لیوان آب بالای سرم ایستاده و زیر لب می‌گوید:
«نازلی، نازلی!»

آب را تا ته سر می‌کشم. دست می‌گذارد روی پیشانی‌ام و می‌گوید: «بازم کابوس دیدی؟»

لب تخت می‌نشینم و پاهایم را کف زمین می‌چسبانم، انگار که بخوام تمام کابوس‌هایم را به دل زمین بسپارم. چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. یوسف در اتاق را باز می‌کند. صورتش خیس عرق است. می‌گوید: «به هر کی آشنا داشت زنگ زدم. اسمش تو هیچ بلیت اتوبوسی هم نیست.»

مادر می‌نشیند روی تخت. وا می‌رود. به یوسف اشاره می‌کنم که قرص‌هایش را بیاورد. مادر دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «من خوبم. همین که اسمش نیست هم جای شکر داره.»

به صورتش نگاه می‌کنم، به چین و چروک‌های زیر چشمش، به چشم‌های جسورش، به شجاعتی که این همه سال از خودش نشان داده و همیشه پشت همه ما درآمده است. می‌گویم: «صحيح و سالمه. شناسنامه‌ش رو برداشته برای یه کاری.»

یوسف جلوتر می‌آید، دستی به تهریشش می‌کشد و می‌گوید: «ها؟ شناسنامه‌ش رو برداشته؟ شاید زن گرفته.»

و می‌زند زیر خنده. نگاه من و مادر را که می‌بیند خنده روی لب‌هایش می‌ماسد. گلوبی صاف می‌کند و با لحنی جدی می‌گوید: «همه‌ی احتمالات رو باید بررسی کرد. تو چیز مشکوکی ازش ندیدی؟»

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. صفحه مانی‌تور را نگاه می‌کند و می‌رود توی سالن. صدایش می‌آید که آرام می‌گوید: «فقط ده روز فرصت دادن؟ من تو ده روز چطور می‌پول جور کنم؟»

مادر زیر لب چیزی می‌گوید و از اتاق بیرون نرفته، برمی‌گردد نگاهی به من می‌اندازد. گوشی‌ام را از روی میز می‌دهد دستم و می‌گوید: «خونه رو بذار واسه فروش.»

«چرا باید همه چیزمون رو به خاطر بی‌عقلی یوسف بدیم؟ اون که عین خیالش هم نیست.»

«ما یه خانواده‌ایم. این خیلی مهمه.»

و در را پشت سرش می‌بندد. صدایش را می‌شنوم. صدای حرف زدنش با یوسف که آرامش می‌کند. کاش شبیه مادر بودم. کاش قلب بزرگ مادر را داشتم. همیشه همین‌طور بود. وسط هر مشکلی که بودیم انگار رخت آهنی تنش می‌کرد، بلند می‌شد و با قدرت می‌خواست که همه چیز را حل کند. تمام این سال‌ها که بابا کم‌رنگ بود مامان میان همه چیز رنگ پاشید، آن‌قدر رنگ پاشید که نبودن‌های بابا را یادمان رفت و اصلاً نفهمیدیم چرا هر سال سر یک تاریخ مشخص غیب یا بی‌حوصله

می شود. فقط این را می دانستیم که هر چه هست به دایی ربط دارد. بابا و دایی دوستان قدیمی بودند و بعد از رفتن دایی، بابا تا سالها از لاک خودش بیرون نیامد. زنگ پیامک بلند می شود. امیر است. از هیجان بلند می شوم. نوشته ساعت شش، زیر ساعت شهرداری. رشت چه کار می کند؟ یعنی این همه مدت که آن تهران بزرگ را دنبالش می گشتم امیر رشت بوده و من نمی دانستم؟ پس آن دکه دار چه می گفت؟ یعنی مدام در رفت و آمد بوده؟ اصلاً شاید با معین آمده. شاید با معین زندگی می کند. بلند می شوم، قوطی کرم را از روی میز برمی دارم و به صورتم کرم پودر می مالم. به تصویر خودم توی آینه زل می زنم، به بدن نحیف و استخوانی ام، به گونه های برجسته رنگ باخته ام، به لب های صورتی پریده رنگم، به موهای آشفته و پریشانم. دستی به موهایم می کشم و جمعیشان می کنم بالای سرم. مداد آبی برمی دارم و خطی می کشم به گوشه چشم هایم. رژلب قرمزی می مالم به لب هایم و عطر ژادور را چند پیس به گردنم می زنم.

تلفن خانه زنگ می خورد. می دوم توی سالن. هر سه به هم نگاه می کنیم. یوسف گوشی را برمی دارد. کنار مادر می ایستم تا یوسف پقی می زند زیر خنده و می گوید: «شبییه فیلم های جنایی شده که وقتی یکی رو می دزدن همه دور تلفن جمع می شن.» گوشی را می گذارد. نگاه من و مادر را که می بیند می گوید: «هیچی. تلفن گویا بود واسه قبض تلفن. اگه پرداخت نکنیم قطع می شه. دیگه فقط با دسته فرو نکردهن تو ما.»

به عقربه های ساعت چشم می دوزم و بی اختیار لبخند می زنم. یوسف و مادر با تعجب نگاهم می کنند. یوسف می گوید: «خدا رو شکر، همه دیوانه ایم. الان کجای حرف من خنده داشت؟»

مادر قرآن را از روی طاقچه برمی دارد، چشم هایش را می بندد و زیر لب چیزی زمزمه می کند. قرآن را باز می کند، لبخندی می نشیند روی لبش. رو به یوسف می گوید: «پا شو بریم بنگاه، خونه رو بذاریم واسه فروش.»

و بلند می شود و پالتوش را برمی دارد. می گویم: «استخاره کردی؟»

سرش را تکان می دهد. می گویم: «واقعاً دیگه هیچ چاره دیگه ای نداریم؟ نباید به لیلا بگیم؟»

مادر سر تکان می دهد و با تحکم رو به یوسف می گوید: «سرت رو پایین نیار. فقط یاد بگیر از این به بعد مرد باشی و حقیقت رو بگی. این رو تو ذهنت فرو کن که مشکل هر کدوم ما مشکل همه ست.»

یوسف کاپشنش را برمی دارد، بدون اینکه به من نگاه کند خداحافظی می کند. مادر رو به من می گوید: «تو دیوار هم بذار، بگو عجله داریم.»

«وضع مملکت خرابه. کسی الان خونه نمی خره.»

شالش را روی سرش می اندازد و می گوید: «همیشه افرادی هستن که از شرایط سوء استفاده می کنن.»

و در را پشت سرش می بندند و من تمام ذهنم از امیر پر می شود. کمی توی دیوار می چرخم و بعد بلند می شوم و لباس می پوشم. باید تا شهرداری پیاده بروم. باید کلی توی راه فکر کنم. فرقی نمی کند چقدر راه باشد و چقدر طول بکشد. باید به حرف هایی که می خواهم بزنم فکر کنم. پالتوم را برمی دارم و در را باز می کنم. لحظه ای جلو در مات و مبهوت می ایستم. درست رو به روی من ایستاده است. پاهایم سست می شود. کوچه خالی از هر رهگذری است. به چپ و راستش نگاهی می اندازد و چترش را می بندد. دستش را جلو می آورد و می گوید: «نظرم عوض شد.»

چشم‌های سیاه درشتش برق می‌زند و من انگار بین زمین و آسمان معلق مانده‌ام. نمی‌دانم باید در را پشت سرم ببندم یا نه. من و من‌کنان می‌گوییم: «بارون شدید شده. برم چترم رو بیارم.»

دکمه وسط کتش را می‌بندد و می‌گوید: «جا می‌شیم زیر همین.»

دستش را می‌گیرم و می‌کشم سمت در و می‌گوییم: «مامان و یوسف رفته‌ن بیرون. تا بیان حرف ما هم تموم شده.»

می‌خندد و می‌گوید: «خونه خالی دیگه از ما گذشته. بهتره بریم به کم قدم بزنیم.»
دلم می‌خواهد بغلش کنم. دلم می‌خواهد لب‌هایش را ببوسم و بگویم: «تو برای من هیچ وقت تموم نمی‌شی امیر!»

می‌روم تو و می‌گوییم: «تا بارون کم بشه خونه بمونیم، چایی بخوریم. بعد می‌ریم قدم می‌زنیم.»

سر کج می‌کند انگار که از سر اجبار قبول کرده باشد. پشت سرم راه می‌افتد. توی حیاط لحظه‌ای مکث می‌کند و سر می‌چرخاند سمت باغچه همیشه‌سبز بابا. سری تکان می‌دهد. در را پشت سرم می‌بندم. می‌نشینند روی مبلی که بابا همیشه می‌نشیند، درست کنار بخاری و زیر تابلو خانوادگی مان. روزنامه روی میز را برمی‌دارد. مال پنج روز پیش است، قبل از رفتن بابا. می‌گوییم: «بابا رفته امیر، هیچ خبری ازش نداریم.» سرش را تکان می‌دهد و بی‌اعتنا به ساعت نگاه می‌کند. بعد می‌گوید: «من خیلی وقت ندارم. چرا می‌خواستی من رو ببینی؟»

حرف توی دهانم خشک می‌شود. بلند می‌شوم، راه می‌روم. باید حرف‌هایم را مرور کنم. نگاهش به ساعت مانده و پاهایش تندتند تکان می‌خورد. می‌ایستم کنارش. دستم می‌رود روی شانه‌اش. لب‌هایم را گاز می‌گیرم تا گریه‌ام را خفه کنم. می‌نشینم

کنارش. بغضم می‌گیرد. با صدای گرفته می‌گویم: «من، من، واقعاً نمی‌خواستم. من اصلاً...»

دست می‌گذارم روی دهانم و می‌گویم: «قرار نیست چیزی رو توضیح بدی. احساس می‌کنم توضیح اضافه فقط همه چیز رو خراب‌تر می‌کنه.»

می‌نشینم پای مبل، سرم را می‌گذارم روی پیش. چقدر دلم برایش تنگ شده! انگشت‌هایش می‌رود لای موهایم. می‌گویم: «من بهت خیانت نکردم.»

می‌خندد، آرام و با وقار. می‌گویم: «من عاشقت بودم. از یه جایی به بعد عاشقت شدم. باور کن.»

سیگاری از توی جیبش درمی‌آورد، روشن می‌کند. دودش هاله می‌شود جلو صورتش. می‌گویم: «سهراب برای من آدم بزرگی بود امیر، من دوستش داشتم. ولی...»

دستش را از سرم برمی‌دارد و می‌گوید: «سهراب برای من هم آدم بزرگی بود و همیشه می‌مونه.»

خودم را عقب می‌کشم و روبه‌رویش می‌نشینم. می‌گویم: «من باید خودم رو پیدا می‌کردم. سهراب برای من یه نشونه بود.»

سکوت می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. می‌گویم: «این جور ی نکن امیر، من دیگه چیزی برای مخفی کردن ندارم. باور کن هرگز رابطه نداشتیم.»

کامی می‌گیرد، دودش را عصبی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «دیگه برام مهم نیست نازلی! چرا می‌خوای خراب‌ترش کنی؟»

«خراب‌تر از این هم مگه می‌شه؟ من تمام تهران رو پی تو گشتم که فقط بهت حقیقت رو بگم.»

در سکوت خیره می‌شود به دود سیگارش. باران روی حلب‌های بام خانه طنین می‌اندازد. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. شماره‌ای ناشناس است. می‌گذارم روی سکوت. نگاهم می‌کند و می‌گوید: «چرا جواب نمی‌دی؟ من مزاحمم؟»

از حرفش جا می‌خورم، از اعتمادی که دیگر نیست. گوشی را برمی‌دارم و زنگ می‌زنم. مردی با صدای بم می‌گوید: «چند سال ساخته؟»

«چی آقا؟»

«همین خونه که گذاشتید. کلنگیه؟»

به در و دیوار خانه نگاه می‌کنم، به کاغذدیواری کرم‌رنگ، سقف چوبی و در و پنجره آلومینیومی‌اش. می‌گویم: «سی سال.»

مرد پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «بیار پایین خانمی، الان تو این بازار هر کی بیاره پایین، برده.»

گوشی را قطع می‌کنم. امیر خیره به ساعت دیواری، پشت هم پلک می‌زند. رگ گلویش برجسته می‌شود وقتی که می‌گوید: «دلیل دوست شدن من با تو، سهراب بود.»

کف دست‌هایم سوزن‌سوزن می‌شود. می‌گویم: «نه، سهراب ما رو با هم آشنا نکرد. تو دوست لیلا بودی.»

صورتش یکهو دگرگون می‌شود، انگار شخص دیگری روبه‌رویم نشسته است. سرد می‌شود، رنگ می‌بازد. لبخندش می‌میرد و چشم‌هایش ریز می‌شود. می‌ترسم. من همیشه از همه‌ی تغییر حالت‌ها می‌ترسم. سیگارش را توی زیرسیگاری بابا خاموش می‌کند و می‌گوید: «به‌خاطر نزدیک شدن به سهراب، تو رو انتخاب کردم.»

یخ می‌زنم. چند بار توی ذهنم جمله‌اش را تکرار می‌کنم: «به خاطر نزدیک شدن به سهراب...»

سیگارش خاموش نشده، بعدی را روشن می‌کند و می‌گوید: «باید در کنارش رشد می‌کردم. باید به‌ش نزدیک می‌شدم.»

نمی‌توانم باور کنم. انگار وسط کابوس‌هایم هستم. انگار کسی که همیشه از من فرار می‌کند واقعاً یک غریبه است. باید بیدار شوم. همه این‌ها کابوس است. مگر می‌شود این حرف‌ها واقعیت داشته باشد؟! می‌گویم: «یعنی هیچ‌وقت عاشق من نبودی؟»

«بعدش عاشقت شدم. اما تو دیگه مال من نبود. تو مسخ شده بودی. انگار من رو نمی‌دید. همه چیزت شده بود اون. با اون می‌رفتی، با اون وقت می‌گذروندی. وقتی تنها بودیم از اون حرف می‌زدی. دیگه منی وجود نداشت. همه‌ی وجود تو رو اون احاطه کرده بود.»

«یعنی من این همه سال تو رو نشناختم؟»

سرش را بالا می‌گیرد و با خنده مسخره‌ای می‌گوید: «مگه من شناختم؟»

دست می‌اندازد دور گردنم و لب‌هایش را به لب‌هایم نزدیک می‌کند. گر می‌گیرم. حرارت لب‌هایش را حس می‌کنم. خودم را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم. امیر هم بلند می‌شود. دستش حلقه می‌شود دور کمرم. می‌گوید: «نزدیک شدن به سهراب شده بود تنها انگیزه‌ی زندگی من.»

«چرا؟ فقط به خاطر اینکه پیشرفت کنی؟ آخه به چه بهایی؟ اصلاً چطور تونستی نقش بازی کنی؟»

دستم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «پیشرفت؟ نه، نه. کنار سهراب بودن مثل این بود که همیشه یک استاد اختصاصی داشته باشی. سهراب هم آدمی نبود که به کسی نزدیک بشه. پس تنها راهش همین بود.»

سرم گیج می‌رود. می‌گویم: «نمی‌فهمم. یعنی عاشقش بودی؟»
می‌خندد. کمی بعد خنده‌اش به قهقهه بدل می‌شود. آرام که می‌گیرد می‌گوید: «نه،
من فقط مریدش بودم، فقط واسه اینکه ازش درس یاد بگیرم.»
مکثی می‌کند و می‌گوید: «حالا که همه چیز رو درباره هم می‌دونیم می‌تونیم، شاید
بتونیم دوباره شروع کنیم. این دفعه دو تا آدم متفاوتیم.»
به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. خودم را توی مردمک خیس چشم‌هایش می‌بینم.
دست‌هایش را پس می‌زنم و می‌گویم: «بارون حتماً قطع شده.»
با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «مگه تو این همه دنبال من نگشتی؟ مگه
نمی‌گفتی بدون من نمی‌تونی؟»
پالتوم را برمی‌دارم. شالم را دور گردنم می‌اندازم. به ساعت دیواری نگاه می‌کنم و
می‌گویم: «الان موقع او مدن مامان ایناست.»
سر تکان می‌دهد. کتتش را برمی‌دارد و به سمت در راه می‌افتیم.

راننده نیشان آخرین بار را پایین می‌گذارد و همراه یوسف می‌بردش زیر دامنه‌ی ایوان کنار اثاثیه دیگر. کلاه روی سرش را تا پیشانی‌اش پایین می‌کشد، توی یقه‌ی لباسش عطسه‌ای می‌کند و رو به یوسف می‌گوید: «آقا، شنیدی یه ویروس افتاده تو چین، داری راه می‌ری یهو می‌افتی می‌میری؟ دوره آخر زمانه به‌خدا، این قدر از دست اینا دررفتیم رفیق جینگ‌شون خرمون رو گرفت. برو تو اینستا ویدئوهاش رو ببین. پشمت می‌ریزه داداش!»

یوسف روی شانه مرد می‌زند و می‌گوید: «نترس داداش، به اینجا نمی‌رسه.»

مرد زنجیر زنگ‌زده را توی قلاب کیپ می‌کند، سیگار به‌منش را از توی جیب چرکش درمی‌آورد و روشن می‌کند. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «مادرم دیشب خواب یه گور دسته‌جمعی دیده. خدا به خیر کنه داداش، ننه ما هر موقع خواب می‌بینه همون می‌شه. می‌گه اون قدر جنازه رو هم تلنبار شده بود که قبر واسش نداشتن.»

یوسف برای اینکه ترسش را نشان ندهد با خنده می‌گوید: «من که می‌گم اینم کار خودشونه. از بس جمعیتشون زیاده یه چی انداختن همه رو بکشن. از این چینی‌ها هیچی بعید نیست.»

مرد ته‌سیگارش را پرت می‌کند روی زمین، با کفش چرمی‌اش لگدی می‌زند و خاموش می‌کند. بعد می‌گوید: «فقط باید دعا کنیم که تو همون چین بمونه و به اینجا نرسه. وگرنه فاتحه‌مون خونده‌ست. با این پزشکی دوزاری که ما داریم و این بیمارستانای داغون.»

پول را از دست یوسف می‌گیرد. زیرچشمی به من نگاه می‌اندازد و می‌گوید: «بینم آبجیت که دکتر نیست؟»

می‌زند پشت یوسف و می‌نشیند توی نیسان و راه می‌افتد. نمی‌دانم چطور باید این همه اثاث روی ایوان و پای ایوان را توی یک اتاق جا بدهیم. به یوسف که تکیه داده به درخت صنوبر و به آسمان ابری نگاه می‌کند می‌گویم: «تو نمی‌ترسی؟»

ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «من رو فقط این زمونه بی‌رحم و آدماش می‌ترسونن.»

«چطوری اینجا زندگی کنیم؟ کار یه روز دو روز نیست.»

دلم برای اتاقم، برای پنجره‌اش، برای باغچه بابا تنگ می‌شود. بغضم را فرومی‌دهم و می‌گویم: «مفت دادیم خونه رو، مفت.»

یوسف با سنگ زیر پایش بازی می‌کند و هرازگاهی نگاه می‌کند به ما می‌اندازد. بالاخره می‌گوید: «مثل اینکه قراره قرنطینه‌شون کنن.»

مادر از لبه‌ی حوض بلند می‌شود، به اثاث کپه شده بر ایوان نگاه می‌کند و می‌گوید: «اگه پدرتون هم بود همین کار رو می‌کرد. پس شک به دلتون راه ندین.»

یوسف جلوتر می‌آید. خم می‌شود و دست مادر را می‌بوسد. مادر سر یوسف را میان دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید: «شاید قسمت این بود پسر، وگرنه هیچ‌وقت نمی‌اومدیم و اینجا ماندگار نمی‌شدیم.»

و نگاهش خیره می ماند به درخت صنوبر توی حیاط. به کپه های ااثیه توی حیاط نگاه می کنم و می گویم: «همیشه فقط مردم رو قربانی می کنن. تو همون چین بین یکی از کله گنده ها با خانواده شون می میرن؟ چین بازاریش ضعیف شده، می خواد کل قدرت اقتصادی دنیا رو بگیره. به چه قیمتی؟ به قیمت مرگ یه عالم آدم بی گناه.»

مادر می گوید: «مگه همین الانم دستش نیست؟ اینا دیگه چی می خوان از این دو روز زندگی؟»

گوشی ام زنگ می خورد. معین است. می گوید اگر کمک می خواهیم حتماً خبرش کنیم. تشکر می کنم و از امیر می پرسم. می گوید حال امیر را از خود امیر پرسم.

یوسف نگاهی به من و مامان می اندازد و می گوید: «یعنی الان کجاست؟»

مادر با بال روسری گوشه چشمش را پاک می کند و می گوید: «فقط سپردمش به خدا هر جا که هست.»

یوسف با بغض می گوید: «هیچ وقت مثل این روزا دلم براش تنگ نشده بود.»

مادر نفسی عمیق می کشد و می گوید: «دیشب خواب دیدم برگشته. خودش برمی گرده. بهم الهام شده.»

کلید کتاب فروشی را از کیفم درمی آورم و می گیرم سمت یوسف و می گویم: «برو مغازه رو باز کن یوسف!»

با تعجب نگاهم می کند و می گوید: «تو این شرایط، با این همه اسباب ااثیه ویلان ولتون کنم برم مغازه رو باز کنم؟»

مادر نگاهی به آسمان می اندازد و می گوید: «بارون تو راهه. سر راه برگشتنی پلاستیک بخر روی اسبابا بکشیم. بارون اگه کج بزنه، وضع خرابه.»

«واقعاً برم باز کنم؟»

مادر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «چراغ اونجا نباید خاموش بمونه پسر، برو تا خورشید غروب نکرده.»

یوسف با اکراه می‌رود. مادر ژاکتش را می‌پوشد، شالش را دور گردنش می‌پیچد و می‌گوید: «امروز نمایشگاه لیلاست؟»

به ساعت نگاه می‌کنم، به تقویم بالای ساعت، بیست بهمن. می‌گویم: «واسه همینه جواب مسیج‌ها رو نمی‌ده. حتماً سرش خیلی شلوغه.»

مادر به عمارت نگاه می‌کند و می‌گوید: «اسباب ااثیه رو می‌ذاریم تو یکی از اتاق‌های مهمان.»

اتاقی را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اینجا رو به یوسف می‌گم به رنگ بزنه. بخاری روشن می‌کنیم همین جا می‌مونیم تا کم‌کم خونه رو تعمیر کنیم. می‌دونی این اتاق داییت بود؟»

به مادر نگاه می‌کنم که غرق در خاطراتش کلید را توی قفل می‌چرخاند. به اتاق نگاه می‌کنم، به دیوار رنگ‌باخته سبزش، به تابلوهای خاک‌گرفته روی دیوار، به تصویری از صمد بهرنگی و شعری کنارش: «در من حصار برکه نیست، بلکه، زیستن با ماهیانی است که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده است.»

به لوستر شمعی شکسته، به لبخند خاک‌گرفته‌ی فروغ روی دیوار چشم می‌چرخانم. بوی نا می‌پیچد توی دماغم. همه چیز تیره و خاک‌گرفته است. مادر با چشم‌های بسته می‌گوید: «عطرش، عطرش هنوز اینجاست. بو کن.»

با تمام وجود نفس می‌کشم. چیزی غیر از بوی نا و کهنگی حس نمی‌کنم. سرفه‌ام می‌گیرد.

«تا چند سالگی اینجا بود؟»

می نشیند روی صندلی لهستانی خاک گرفته، شالش را دور خودش می پیچاند و می گوید: «هر جا می رفت بر می گشت دوباره همین جا.»

به کیف چرمی روی میز دست می کشم. بعد بازش می کنم و چند ورق کاغذ با کناره های کنگره ای و چند عکس از تظاهرات و نشست های مجاهدین را بیرون می آورم. می گویم: «انقلاب که شد رفت؟»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «انقلاب که شد داییت به کل محل شیرینی داد.» باورم نمی شود خانجان کل این اتاق را توی آن سال ها دست نخورده نگه داشته. باورم نمی شود این همه سال مامان این اتاق را از ما پنهان کرده و همیشه گفته انبار است. اتاق بی پنجره دایی، با دیوارهای ترک خورده، با همه وسایلش سال ها اینجا در سکوت خانه باغ مانده. می گویم: «جنگ که شد رفت؟»

خیره به جایی نامعلوم در هوا می گوید: «هیچ وقت نرفت. هیچ وقت.»

صدایش حالت عجیبی دارد. کمی بم شده و می لرزد. با تعجب نگاهش می کنم. نگاهش می چرخد و چشمش به پایین میز می افتد. بر می گردم و نگاه می کنم. بیلچه تکیه داده به پایه میز نگاهش را میخکوب کرده. زیر لب چیزی می گوید که نمی فهمم. چشم هایش بیش از حد باز شده. با قیافه ای پریشان به سمت بیلچه می رود. آهسته در را باز می کند و بعد از مکثی، سراسیمه خودش را به زیر درخت صنوبر می رساند. باران خاکه خاکه می بارد. دنبال سرش راه می افتم. رعشه ای به تنم می افتد. نگاهی به من می اندازد که حیرت زده پشت سرش ایستاده ام و بعد شروع می کند به کندن زمین. عرق از سر و رویش می ریزد. هن وهن نفس هایش توی سکوت باغ پیچیده. ته بیلش انگار به جسم سفتی گیر می کند. سر می چرخاند و نگاهم می کند. سر و رویش عرق کرده و چشم هایش حالت عجیبی دارد. دستش انگار سست شده و بیل توی دستش سنگینی می کند. می نشیند روی خاک. چشمش را می بندد و آرام زیر لب می خواند:

«ان الله يدافع عن الذين امنوا ان الله لا يحب كل خوان كفور. اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا وان الله على نصرهم لقدير.»

با ترس و لرز داد می‌زنم: «اینجا دنبال چی می‌گردی مامان؟»

انگشت اشاره گلی‌اش را روی دماغش می‌گذارد و هیسی می‌کند. بعد بیل را پرت می‌کند طرفی و با دست شروع می‌کند به کندن. بعد از مدتی از کندن دست می‌کشد و خیره به خاک، زیر لب می‌گوید: «نازلی امانت‌داره، نازلی رازداره.»

لحنش عجیب است. انگار آدم دیگری به او یادآوری می‌کند که نازلی رازدار است. تندتر از قبل کلوخ‌ها را از دو سمت پرت می‌کند به پشت. صدایش توی خانه‌باغ می‌پیچد وقتی که تکه‌های ناشناخته گلی را توی دستش می‌گیرد. نفسم بالا نمی‌آید. با چشم‌های خیس نگاهش می‌کنم. می‌گوید: «اینجا بود. هیچ وقت از این جا نرفت. دستات رو بیار جلو.»

دست‌هایم را جلو می‌برم. تکه‌های آهکی را می‌گذارد کف دستم. گِل و خاک را از روی اجسام عجیب توی دستم می‌تکانم. قطرات درشت باران به سرتاپایمان می‌خورد. می‌گویم: «اینا چیه مامان؟»

دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌گوید: «استخوان‌های دایی‌ت.»

آن‌ها را می‌گیرد توی دست‌های خیس و لرزانش، با حسرت بو می‌کشد و به سر و صورتش می‌مالد و می‌بوسد. به دست‌های خالی‌ام نگاه می‌کنم، جای رد گل روی دستم مانده. پاهایم سست شده و می‌لرزد. عقم می‌گیرد. می‌خواهم بالا بیاورم. مات و مبهوت به مادر نگاه می‌کنم که زیر باران دور خودش می‌چرخد و اشک می‌ریزد. نزدیکش که می‌شوم، اسم مسعود را می‌شنوم که تکرار می‌شود. انگار که سرش گیج رفته باشد استخوان‌ها را آهسته زمین می‌گذارد، دستم را می‌گیرد و تلوتلوخوران می‌رود می‌نشیند لب حوض و زار می‌زند. هق‌هقش توی خانه‌باغ می‌پیچد. به

استخوان‌ها نگاه می‌کند و ضجه می‌زند. همه چیز غیرواقعی است، همه چیز. استخوان‌های دایی، رفتار مادر، کوت اثاثیه روی ایوان و توی حیاط. هیچ چیز توی ذهن خسته و فرسوده‌ام هضم نمی‌شود. مگر می‌شود این همه سال توی خانه‌باغ بوده باشد و ما خبر نداشته باشیم؟ حالا می‌فهمم مادر چقدر تنها بوده. شانه‌هایش را می‌مالم. سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «دیشب خواب خانجان رو دیدم. شال‌گردن مسعود دستش بود. در گوشم گفت این رو بده به نازلی. همین شد که فقط به تو گفتم. تو رازداری. باید بمونی، باید رازدار بمونی.»

«چطوری مرد؟ چطوری اینجا خاکش کردین؟»

«همیشه دنبالش بودن. هیچ وقت آروم زندگی نکرد.»

«خانجان می‌دونست؟»

سرش را تکان می‌دهد و با بغض می‌گوید: «با دست‌های خودش خاکش کرد.»

«این همه سال چطور این راز رو تو دلت نگه داشتی؟»

لب‌هایش می‌لرزد. لرزی می‌افتد به سر تا پایش. می‌برمش توی اتاق. شالش را دورش می‌پیچم و می‌گویم: «لیلا می‌دونست؟»

«تن مسعود خونی بود. تن مسعود کبود بود. آگه می‌فهمیدن جسدش رو هم به ما نمی‌دادن. چاره‌ای نداشتیم. باید پیش ما می‌موند. باید پیش ما می‌موند.»

از اینکه رازی میان من و مادر است احساس عجیبی دارم. من، نازلی، آخرین بچه خانواده، حالا چیزی می‌دانم که هیچ‌کدام از بچه‌ها نمی‌دانند. گوشه‌ام زنگ می‌خورد. رو به مادر می‌گویم: «لیلا...»

سرش را تکان می‌دهد یعنی جوابش را بدهم. اول تصویر لبخند لیلاست با موهای گیس‌کرده و بعد کت قهوه‌ای مردی که پشتش به دوربین است. دوربین سریع

می‌چرخد روی عکس زن‌ها. چهره‌ها یکی پس از دیگری عوض می‌شوند، عکس‌هایی که روی بک‌گراند‌های سفید متحرک می‌چرخند. شبیه قطاری، پشت به هم، ایستگاه به ایستگاه به چهره زن‌های هراسان، وحشت‌زده و خندان می‌رسد. لب‌خندها و اشک‌ها درهم می‌شوند. بغض گلویم را می‌گیرد. خلاصه اتفاق افتاد. نمایشگاهی که پیمان سهراب و لیلا بود. تصویر روی صورت چروکیده و خسته‌ی زن می‌ماند، میان شیارهای ترک‌خورده لب‌هایش، وسط چال عمیق زیر گونه‌اش. به مادر نگاه می‌کنم، به خستگی پلک‌هایش، به رنجی که توی چشم‌هایش موج می‌زند. هر دو چشم‌هایمان را می‌بندیم، انگار که بخواهیم با قطار لیلا سفر کنیم به آن جایی که لیلا هست، کنار همه‌ی زن‌ها و مردهای توی نمایشگاه. بایستیم و اشک بریزیم برای لیلا، برای رنجی که کشید، برای سهراب، برای همه سهراب‌هایی که لیلا ثبتشان کرد. تصویر برمی‌گردد روی خنده‌ی زن، روی گونه پرنشاطش، میان چشم‌های آبی پرشورش و بعد دختر و پسری که در میدان آزادی همدیگر را می‌بوسند و باتومی که وسط تصویر هنوز به تنشان نرسیده و معلق توی هوا می‌چرخد. می‌چرخد و ما به فرودش فکر نمی‌کنیم و فقط جذب بوسه و خنده دختر می‌شویم. تصویر برمی‌گردد به پشت مرد، حالا دوربین روی دست‌های مرد است. می‌لرزد و برمی‌گردد به لیلا که در لباس سفید خیلی شیرین شده است. مادر می‌گوید: «همه‌مون بهت افتخار می‌کنیم.»

دوربین می‌رود روی تابلویی که با خط نستعلیق نوشته شده: «برلین، میدان آزادی ندارد.»

گوشی را از دستش می‌گیرم. به اسکرین‌شاتی که از مادر و نازلی گرفته بودم نگاه می‌کنم و می‌گویم: «اینجا کجاست؟»

روی تصویر زوم می‌کنم. خانه‌باغ است. این اتاق دایی است. چرا اینجا هستند؟ سمیر صدایم می‌زند. دست‌هایم را فشار می‌دهد. جنس نگاهش با همیشه فرق دارد. هیجان‌زده است. مرا می‌برد سمت مهمان‌ها و به دوست‌هایش معرفی‌ام می‌کند. دختر موبور و خوش‌آب‌ورنگی جلو یکی از تابلوهای دختر و پسر میدان آزادی می‌ایستد. زیر هر عکس، داستان کوتاهی به آلمانی و فارسی نوشته‌ام. داستانی که حال آن روزهای ایران است. بعضی‌ها را سهراب نوشته بود. دختر موبور خیره به عکس، دست سمیر را می‌گیرد و توی گوشش چیزی می‌گوید. سمیر رو به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «می‌خواه این کار رو بخره. ولی اولش دوست داره داستان این عکس رو از زبان خودت بشنوه.»

ساعت از شش گذشته و نمایشگاه کم‌کم شلوغ می‌شود. این حجم از هیجان را توی این سال‌ها که در برلین زندگی می‌کنم تجربه نکرده‌ام. آدم‌ها یکی‌یکی از هر ملیتی زیاد می‌شوند و رو به تابلوها می‌مانند. گاهی لبخند می‌زنند و گاهی اشک می‌ریزند

و این برای من یعنی تأیید، یعنی جای درستی ایستاده‌ام. به سهراب فکر می‌کنم که اگر اینجا بود، چقدر همه چیز شیرین‌تر و واقعی‌تر از این لحظه بود. دستی می‌خورد به شانام. سر بر می‌گردانم. باباست. انگار که فهمیده باشد به چه چیزی فکر می‌کنم سرم را می‌بوسد و می‌گوید: «مادرت از من چیزی نپرسید؟»

دست‌هایش را فشار می‌دهم. دستی می‌کشم روی پالتو قهوه‌ایش که گرده‌ی گل ریخته رویش و می‌گویم: «نه، ولی صورت هر دوشون کلافه و نگران بود. کی می‌خوای به شون بگی بابا؟ من مطمئنم همه خیلی نگرانن.»

عینکش را از روی بینی‌اش بر می‌دارد، با پارچه‌ی ابریشمی که مادر حاشیه‌دوزی‌اش کرده شیشه‌اش را پاک می‌کند. بعد عینک را از خودش دور می‌کند و دوباره نزدیک دهانش می‌گیرد، ها می‌کند.

دستش را فشار می‌دهم و می‌گویم: «آرزوم بود که این روز کنار تو و مامان باشم.» و سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش. سرم را فشار می‌دهد به خودش و دستی به موهایم می‌کشد و می‌گوید: «اون تمام پس‌انداز این سال‌هامون بود و مادرت انتظار داشت که این پول رو واسه قرض یوسف بدیم، نه اینکه...»

دستم را می‌گذارم روی لب‌هایش و می‌گویم: «حالا به چیزی فکر نکن. مهم اینه که تو یکی از آرزوهای دختری رو برآورده کردی و مامان اگه بشنوه خیلی خوشحال می‌شه. فقط باید به شون بگیم که تو اینجاایی.»

سمیر با دست به دختر موبور اشاره می‌کند. دست بابا را ول می‌کنم. سرانگشتم هنوز توی دست باباست وقتی که می‌گوید: «باید یه چیزی رو بهت بگم لیلا!»

دستم را رها می‌کنم و می‌گویم: «بذار شب که رفتیم خونه.»

و به سمت دختر موبور می‌روم. دختر دستش می‌رود روی باتومی که فقط نصفش توی عکس است و می‌گوید: «این چیه؟»

سمیر دستش را حلقه می‌کند دور کمرم و من به بابا که از دور پریشان و کلافه نگاهم می‌کند اشاره می‌کنم. سمیر دستش را می‌کشد. رو به دختر می‌گویم: «توی ایران، بوسیدن در فضای عمومی جرمه، حتی آگه طرف همسرت باشه. اون روز داشتم از دانشگاه برمی‌گشتم که دیدم این دو تا زیر میدون آزادی دارن همدیگه رو می‌بوسن و یکی از دوستانشون داره ازشون عکس می‌گیره. چون همچین تصویرهایی تو کشور من جرمه و کمتر دیده می‌شه، دوربین رو برداشتم تا ازشون عکس بگیرم که دیدم یه مرد بسیجی و یه لباس شخصی باتوم به دست به سمتشون حمله کردن. همون لحظه صحنه رو ثبت کردم. چیزی که اینجا می‌بینی لحظه قبل از ضربه باتوم به بدنه. اما چیزی که تو ذهن من ابروهای شکسته پسر، روسری دریده‌ی دختر و صورت خونی هر دوشونه که وحشیانه زیر مشت و لگد له شدن. به نظرت کسی می‌تونه درک کنه که دو تا آدم به خاطر بوسیدن شکنجه بشن؟ این تابلو و این عکس همیشه تو ذهن من از همه‌ی عکس‌هایی که گرفتم پررنگ‌تر بوده. چون من فقط از این لحظه عکس گرفته بودم و تصویر دوم برمی‌گشت به ذهنم که پر از شکنجه و رنج بود. چیزی که من به خاطر می‌آرم صورت‌های درهم و خونی و رنج اون دو تا آدم بود، نه لبخند عاشقانه و بی‌دغدغه‌ای که توی عکس می‌بینید. در درونم احساس گناه می‌کردم از اینکه چیزی رو ثبت کردم که وجود نداشت. وقتی رسیدم آلمان خیلی دنبال اون دختر و پسر گشتم. تو اینستاگرام و فیس‌بوک عکسشون رو گذاشتم تا آگه کسی می‌شناسه بهم پیغام بده تا عکسشون رو براشون بفرستم. خلاصه چند ماه پیش تو اوج ناامیدی پیداشون کردم.»

دختر موبور با اشتیاق گوش می‌دهد و سر تکان می‌دهد که ادامه دهم. می‌گویم: «دختر رو پیدا کردم. عکس رو براش ایمیل کردم. باورش نمی‌شد. با هم ازدواج کرده بودن. گفت توی اعتراضات آبان پسر رو بازداشت کردن و الان توی زندان اوینه.»

دختر شانه بالا می دهد. متوجه می شوم از اعتراضات آبان چیزی نفهمیده. سمیر می گوید: «به خاطر بالا رفتن قیمت بنزین مردم به خیابونا او مدن.»

تعجب دختر را که می بیند می گوید: «تو ایران تظاهرات مسالمت آمیز وجود نداره. مردم حق هیچ اعتراضی ندارن. همون دیکتاتوری که سالها تو چین و روسیه و کره...»

دختر دستی روی تابلو می کشد و با صدایی گرفته می گوید: «باید بیشتر از ایران و مردمش بخونم.»

و رو به من می گوید: «من این تابلو رو می خوام.»

این اولین کاری است که می فروشم. حس عجیبی دارم. انگار جگرگوشه ام را می برند، همه ی آن زمانی که برایش جنگیده بودم، حسرت خورده بودم، اشک ریخته بودم. انگار کسی چیزی از درونم می کند و با خودش می برد. این امید زنده ام نگه می دارد که روزی ما هم مثل اینها این دوران گذار را طی می کنیم و روزی توی تاریخ نوشته می شود که چقدر رنج کشیدیم و چه پیروزمندانه از پس همه چیز برآمدیم.

بابا لیوان قهوه را به ستم می گیرد و می گوید: «اینجا چای پیدا نمی شه؟»

می خندم و از سمیر می خواهم برای بابا چای بگیرد. سمیر به بابا لبخند می زند و می رود. بابا دستم را می گیرد. می کشاندم کنار و دم گوشم می گوید: «بذار احساس راحتی کنه. وگرنه فکر می کنن مردهای ایرانی دگم و غیرتی هستن.»

می خندم. از شیطنت بابا خوشم می آید. می گویم: «حواست همیشه به همه چیز بوده. این به خاطر احترامه، نه دگم بودن. به هر حال اون باید با فرهنگ ما آشنا بشه.»

و گونه اش را می بوسم. دست می گذارد روی شانه ام و می گوید: «این نمایشگاه یعنی فصل جدیدی از زندگیت آغاز شده لیلا! باید گذشته رو بندازی دور.»

به چشم‌های خیسش نگاه می‌کنم. می‌دانم حرفی نگفته دارد و می‌ترسم از اینکه بگوید و فروبریزم. تا دهان باز می‌کند می‌گویم: «دیدی چقدر شلوغ شد؟ یادته وقتی عکاسی قبول شدم به‌م لبخند زدی و گفתי برای ثبت کردن لحظه‌ها احتیاجی نداری بری دانشگاه؟ لحظه رو همیشه می‌تونی ثبت کنی حتی بدون دوربین؟»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «دلم برای مادرت خیلی تنگ شده.»

سمیر لیوان چای را سمت بابا می‌گیرد و روبه من می‌گوید: «ووهان رو قرنطینه کردن. آلمان هم تمام پروازهاش رو از چین کنسل کرد.»

«فیلمها رو دیدم. وحشتناکه. غرب حسابی ترسیده.»

بابا نگاهم می‌کند. به فارسی می‌گویم: «همه کشورها دارن پروازهاشون رو به چین و از چین کنسل می‌کنن.»

بابا با خنده می‌گوید: «یاد و با می‌افتم. هر کاری بکنن جهان گرفتارش می‌شه.»

برای سمیر ترجمه می‌کنم و سمیر رو به بابا می‌گوید: «اما محافظت از شهروندان شرط اوله. می‌شه کنترلش کرد.»

بابا شانه بالا می‌دهد و می‌گوید: «تو از سیاست کشورها خبر نداری پسر، شاید نخوان از مردمشون محافظت کنن. شاید فقط نشون می‌دن که محافظن. شاید جهان به این مرگ احتیاج داشته باشه.»

پسری با دسته گل به سمتم می‌آید. صورتش آشناست. لاغراندام است و سن و سالش کم است. از دور لبخند می‌زند. نزدیک که می‌شود دسته گل را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید: «نمی‌خواستم امروز رو از دست بدم. هرچند به نمایشگاه من نیومدی.»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. شبیه چشم‌های سهراب است وقت خنده. گل را از دستش می‌گیرم و می‌گویم: «کتابخونه، درسته؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «همونی که واست کارت دعوت نمایشگاهش رو آورد.»

دلم می‌خواهد بغلش کنم. دستم را دراز می‌کنم و در آغوشش می‌گیرم. سمیر با تعجب نگاهم می‌کند. چشم‌های پسر برق می‌زند. می‌گوید: «پایان‌نامه‌م راجع به سنت‌ها و فرهنگ ایران. نمی‌دونید چقدر برنامه‌ریزی کردم تا امروز رو از دست ندم. چند ماهی می‌شه به اسپانیا مهاجرت کرده‌م.»

لب‌هایش، حتی لب‌هایش موقع حرف زدن شبیه لب‌های سهراب تکان می‌خورد. لحظه‌ای خیره به صورت لاغر و سبزه‌اش می‌مانم، به چشم‌های تیره‌ی بادامی و به عینک کائوچویی که روی بینی کشیده‌اش ایستاده است. بابا دستم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد. چشم‌هایم داغ می‌شود. سعی می‌کنم بغضم را فروببرم. درست در سخت‌ترین و شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام حسی عجیب و توأم با حسرت و اندوه دامنم را می‌گیرد. حسرت همه روزهایی که می‌توانستم کنار سهراب با عشق زندگی کنم. بغضم می‌ترکد. بابا را بغل می‌گیرم و می‌گویم: «چرا امروز، چرا این آدمی که این‌قدر شبیه سهرابه باید تو چنین روزی بیاد؟ قراره من چی رو یاد بگیرم؟»

بابا مرا به سینه‌اش فشار می‌دهد. سمیر که معلوم است از حرف‌هایمان چیزی نمی‌فهمد ما را تنها می‌گذارد و به مهمان‌ها می‌رسد. بابا دست می‌کشد به موهایم و آرام توی گوشم می‌خواند:

«در مرگ‌آورترین لحظه‌ی انتظار

زندگی را در رویاهای خویش دنبال می‌کنم

در رویاها

در امیدهایم.»

«یعنی الان کجاست؟»

نگاهش را از من می‌دزدد. قلبم توی سینه می‌کوبد. زیر لب می‌گویم: «چی می‌خواستی بگی؟»

می‌دانم هر وقت با گوشه عینکش بازی می‌کند و چشم‌هایش را می‌دزدد یعنی نمی‌خواهد حرف بزند و مدام زیر لب شعر می‌خواند:

«سرانجام باورت می‌کنند

باید این کوچه‌نشینان ساده بدانند

که جرم باد ربودن بافههای رویا نبوده است.»

«ازدواج کرده؟»

آهی می‌کشد. دست‌هایم را می‌گیرد و روی صندلی می‌نشینیم. گالری کم‌کم خلوت می‌شود. سمیر تنها ایستاده جلو تابلو زن آبادانی که برای مرگ دختر بچه‌اش مویه می‌کند و خاک به فرق سرش می‌ریزد. بابا لیوان چای را از کنار دستش برمی‌دارد، تا ته سر می‌کشد. بعد سیگاری از توی جیبش درمی‌آورد. می‌گویم: «اینجا نمی‌تونی روشن کنی.»

سر تکان می‌دهد. از سیگار خاموش کام می‌گیرد و می‌گوید: «دردها به اندازه ما بزرگ می‌شن دخترم! ما هیچ‌وقت اندازه زخم‌ها و دردهامون نمی‌شیم. ما از همه چیز عبور می‌کنیم، از هر اندوه و زخمی.»

«کشتنش؟»

رگ میان ابروهایش می‌لرزد. می‌گوید: «سهراب از زندان دراومد...»

نگاهش می‌کنم. دیگر نیازی به حرف زدن نیست. همه چیز میان مردمک مشک‌اش پیداست. همه چیز را پشت پلک‌هایش می‌بینم. نفسم را توی سینه حبس می‌کنم.

دستم می‌رود روی شکمم. صدای قلبش را می‌شنوم؛ بچه‌ی من و سهراب. جنینی که سال‌ها پیش مرده. کاش زنده بود. کاش نمی‌کشتیمش. دلم پیچ می‌خورد. سرم گیج می‌رود. سمیر نمی‌دانم کی رسیده کنارم. دستم را می‌گیرد. بابا زیر بغلم را می‌گیرد و می‌گوید: «درست بعد از آزادی، جلو زندان تصادف کرد.»

نگاهم می‌رود و می‌چرخد روی عکس‌ها. عکس‌ها دور سرم تاب می‌خورند، تاب می‌خورند و حرف می‌زنند. زن‌ها و مردهای توی عکس راه می‌روند و به سمت می‌آیند. بابا زمزمه می‌کند: «نه آزادیش، نه مرگش رسانه‌ای نشد. روحی بزرگ در جسمی ناشناس. گمنام برای همیشه.» می‌خواهم بگویم بس است، می‌خواهم بگویم دیگر چیزی نگوید. دهانم را باز می‌کنم. اما انگار زبانم به سقم چسبیده است. تلوتلوخوران خودم را به دستشویی می‌رسانم. سمیر دنبال می‌آید و می‌گوید: «باید چراغ‌ها رو خاموش کنیم.»

۳۵

«زندگی نزیسته‌ت را زندگی کن.»

مادر چراغ فتیله‌ای را روشن می‌کند و زیر لب می‌گوید: «باید می‌فهمید. ما کوتاهی کردیم.»

بعد به یوسف که تکیه به پشتی، پاهایش را دراز کرده نگاه می‌کند و می‌گوید: «با کارگرا هم‌هانگ کردی؟ پدرت برگرده نمی‌شه تو این یه وجب جا موند.»

یوسف سرش را تکان می‌دهد و بی‌حوصله جواب می‌دهد: «می‌گن تو تهران چند مورد کووید دیده‌ن. مردم ترسیده‌ن. الان تو این اوضاع کارگر از کجا بیارم؟»

بعد زل می‌زند به عکس هدایت و می‌گوید: «بین اصلاً بابا می‌تونه برگرده؟»

مادر می‌زند به پهلویم و می‌گوید: «باهاش حرف زدی؟»

شانه بالا می‌دهم. اشکم سرازیر می‌شود. می‌گویم: «اصلاً براش مهم نبود ما این قدر اذیت شدیم؟»

یوسف جلوتر می‌آید و دست می‌کشد به سرم و می‌گوید: «باباست دیگه. هیچ وقت ما رو تخم خودشم حساب نکرد.»

لب‌هایم می‌لرزد. می‌گویم: «این همه راه رفت که به لیلا بگه سهراب مرد؟ که باید از این به بعد امید رو تو زندگیت بکشی؟»

مادر نفس عمیقی می‌کشد، پایش را دراز می‌کند و می‌گوید: «امید واهی رو آره، باید کشت.»

زیر چشم‌هایش گود رفته. تمام این چند روز از کنار تشکچه قدیمی دایی و سماور تکان نخورده. قوری چینی را برمی‌دارد و برای هر سه نفرمان چای می‌ریزد. کنار شقیقه‌هایش یکدست سفید شده و بالای موهایش قهوه‌ای روشن است. دستی به موهایش می‌کشد و همه را جمع می‌کند پشت سرش. لبش را گاز می‌گیرد تا بغضش را فرو بخورد و با صدای لرزان می‌گوید: «کسی جرئت گفتن به لیلا رو داشت؟ اگر پدرتون نمی‌رفت، لیلا تا همیشه منتظر می‌موند. شماها می‌دونید غربت یعنی چه؟ تنهایی یعنی چه؟ این که دلت واسه خاکت پر بزنه و نتونی برگردی؟»

«نمی‌تونست بگه و بعد بره؟ چرا همیشه باید همه رو شوکه کنه؟ چرا فکر می‌کنه ما هیچی رو نمی‌تونیم درک کنیم؟»

یوسف می‌خندد و می‌گوید: «چون ما به یه ورش هم نیستیم. سال تا ماه با ما دو کلام حرف نمی‌زنه. بعد این همه راه رفته به اون خیر مرگ بده.»

مادر نگاهش می‌کند و می‌گوید: «اگه می‌فهمیدیم اول از همه خود تو نمی‌داشتی بره.»

یوسف بلند می‌شود و به دیوار تکیه می‌دهد. در این چند وقت لاغر شده و زیر چشمش گود رفته. ابروهای سیاه پرپشتش را به هم گره می‌زند و عصبی می‌گوید: «چرا هر موقع بهش احتیاج داشتیم نبود مامان؟ چرا همیشه پشت تو رو خالی کرد با سه تا بچه؟ دیگه بدتر از این اتفاق داشتیم؟ از من محتاج‌تر تو این اوضاع ریدمان

کسی بود؟ من کل خونه و زندگی شما رو به باد دادم. اگه بابا بود این اتفاق نمی افتاد. اگه بابا بود نمی داشت من کل سرمایه خانواده رو به گا بدم. می داشت؟»

مادر یک جرعه چای می نوشد، استکان را می کوبد روی نعلبکی و می گوید: «مثل اینکه یادت رفته وقتی اینجا رو می فروختی پدرت هنوز ایران بود. مثل اینکه یادت رفته سر یه سند داشتی پدرت رو به کشتن می دادی.»

«پس این همه تماس مشکوکش با آقاصادق واسه رفتن بود. چرا به ما نگفت؟ شاید تو هم می تونستی باهاش بری. یوسف راست می گه. چرا بابا همیشه تنها رفتن رو انتخاب می کنه؟»

مادر از پنجره به بارانی که توی حیاط شلتاق می کند چشم می دوزد و می گوید: «هر کدوم از شما به جای لایلا بودین، پدرت همین کار رو می کرد. دیشب چشم های بچه م خالی بود. شما بعدها می فهمین که پدرت چه خدمتی به همه مون کرد.»

یوسف دست می کند توی جیبش. می دانم دلش سیگار می خواهد. در اتاق را باز می کند. جلو در می ایستد و رو به حیاط می گوید: «درستش می کنم. اگه کارگر هم پیدا نکردم خودم این خونه رو با همین دستام برات آباد می کنم.»

و در را پشت سرش می بندد. گوشی ام زنگ می خورد. امیر است. دلم فرو می ریزد. مادر زیر چشمی نگاهم می کند. انگار که بخواد حرفی بزند و نمی زند. صدا را قطع می کنم. دلم می خواهد همه چیز را توی ذهنم مرور کنم. نمی دانم کجای این رابطه لعنتی هستم و چه می خواهم. خوابها دست از سرم برنمی دارند. توی بیداری، سهراب مدام پیش چشمم است. مدام توی خیال تصویرش را می بینم که ناگهان با صدای رعدآسایی محو می شود. خوابهایم اما از جنس دیگری است. زنی در خوابهایم جولان می دهد. شب که با هراس بیدار می شوم کاملاً یادم است. اما صبح جز خاطره گنگی از یک تصویر فرار چیزی یادم نمی آید. بعضی وقتها زمان را گم می کنم، مرز بین حقیقت و رویا را گم می کنم. حس می کنم امیر کنارم نشسته

و دست‌هایم را گرفته و توی گوشم زمزمه می‌کند. سر که می‌چرخانم فقط خودم هستم و آینه. چند قدم جلوتر، دختری با موهای صاف و گونه‌های قرمز به من زل می‌زند. می‌خندم، می‌خندد. می‌گیرم، می‌گیرد. شکلک درمی‌آورم، شکلک درمی‌آورد. از خودم بدم می‌آید، از همه ترس‌هایم، از همه چیزهایی که می‌توانستم برایشان بجنم و نجنم، از روزهایی که می‌توانست پر از رنگ باشد و من با همه نادانی‌ام تباهاشان کردم. حالا در آستانه سی‌سالگی بخشی از من پیدا شده، بخشی که سال‌ها گمش کرده بودم. گوشی‌ام و پیره می‌خورد. امیر است. نوشته: «یادته پارسال همین موقع، تولدت، توی جنگل‌های سراوان رقصیدیم و تو برام آواز خوندی؟ یادته قول دادی تا تولد سال بعدت یه کتاب از خواب‌هات بنویسی؟ من فردا می‌رم تهران. گفتم قبل از رفتن یه بار دیگه برام آواز بخونی. زمان به سرعت از دست می‌ره نازلی، فقط خاطره‌هامون می‌مونه. می‌دونم که عاشقمی. یادت نیست؟ بعد از مرگ سهراب نمی‌تونستی بلند شی. می‌دونم، برای من هم خیلی سخت بود. شاید اگه سهراب آدم معروفی بود و اسمش سر زبون‌ها می‌افتاد راحت‌تر می‌تونستیم تحمل کنیم. ولی اون طوری حس خفگی داشتیم. وضعت خیلی خراب بود، خیلی خراب‌تر از من. من تو رو از اون چاه درآوردم. تراپیستت به‌م گفت فقط کار منه. من به‌خاطر تو بلند شدم. من موفق شدم. پس با خودت لج نکن.»

بلند می‌شوم. آیا واقعاً اسم این رابطه عشق بود؟ اینکه همیشه دلم می‌خواست حواسش به من باشد و پشتم دربیاید عشق بود؟ اینکه می‌ترسیدم اگر از دستش بدهم دیگر هیچ چیز نداشته باشم؟ مادر از بالای عینک نگاهم می‌کند. کاغذ و خودکاری دستش گرفته و دارد می‌نویسد. می‌دانم برای بابا می‌نویسد. می‌نشینم کنارش و می‌گویم: «عشق چه شکلیه؟»

«ساده، مثل نفس کشیدن.»

«چطور باید بشناسمش؟»

«از زمانی که واسش گذاشتی. از اشک‌ها و لبخندهایی که با هم تجربه کردید. از اندوهی که رو دوش هردوتون بود.»

اشکم سرازیر می‌شود. احساس سبکی می‌کنم. انگار که هیچ چیز تنم نیست. انگار که لخت مادرزاد وسط جنگلم، میان انبوه درخت‌ها. از پنجره به یوسف نگاه می‌کنم که زیر چتر وسط خانه‌باغ ایستاده و سیگار دود می‌کند. در اتاق را باز می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم و زیر بارانی که کم‌پشت شده راه می‌افتم و می‌روم کنار یوسف می‌ایستم. می‌خندد و سیگار را می‌گیرد سمتم و می‌گوید: «من که می‌دونم می‌کشی. حداقل کنار خودم بکش.»

سیگار را از دستش می‌گیرم. چند کام می‌گیرم و می‌گویم: «مثل بابا حرف زدی.» چشم‌غره‌ای می‌رود و به عمارت که آرام و خاموش ته حیاط خوابیده نگاه می‌کند و می‌گوید: «همیشه دلم می‌خواست تویه خونه اعیونی زندگی کنیم. به نظرت می‌تونیم اینجا رو درست کنیم؟»

نگاهم می‌رود سمت درخت صنوبر و اشک‌هایم سرازیر می‌شود. کامی می‌گیرم و می‌گویم: «تو از دایی مسعود چی می‌دونی؟»

برمی‌گردد و به پنجره اتاق دایی نگاه می‌کند. مادر توی نور زرد اتاق مشغول نوشتن است. شانه بالا می‌دهد و می‌گوید: «هیچی، غیر از اینکه آدم کاردرستی بود و مخش خیلی کار می‌کرد. یه تیم دستش بود.» مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «به نظرت اگه منم یه روزی برم، تو و لیلا این‌قدر پام می‌مونید؟ مثل مادر؟»

بغلش می‌گیرم و سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و می‌گویم: «باید یه تصمیم بزرگ واسه زندگی‌م بگیرم یوسف، خیلی می‌ترسم.»

سرم را به سینه اش می چسباند و زیر لب می خواند: «نازلی ما می دونه، روز چجوری شب می شه، تاریکی ترس نداره، خورشید از پشت کوهها همهش امید می آره، نازلی ما می دونه، این روزا هم می گذره، فقط باید بدونه، یوسف پیشش می مونه.»

بغضم را می خورم و می خندم. یاد آن روزهایی می افتم که از ترس تاریکی، توی اتاق نمی خوابیدم و یوسف از خودش برایم شعر می ساخت و می خواند. بغلش می گیرم و می گویم: «حس می کنم هر کدوم از ما تاریکی بزرگی رو پشت سر گذاشتیم. دیگه وقتش نیست به نور برسیم؟»

«چرا وقتشه. فعلاً که دنیا داره خوار همه ما رو با این بیماری جدیدش می گاد.»

هر دو می زنیم زیر خنده. مادر از پشت پنجره نگاهمان می کند و لبخند می زند. گوشه ام صدا می خورد. امیر است. سرم گیج می رود. می نشینم روی لبه حوض. چشم هایم را می بندم. صدایی توی گوشم می پیچد: «نازلی، نازلی!»

خودش است. همه جا تاریک است. فقط صدای فریاد می آید. تتم خیس است. می دوم و عرق می ریزم. باید پیدایش کنم. باید ببینمش. باید به یاد بیاورم. همه جا آینه می شود. تمام جنگل. به هر طرف برمی گردم تصویر برهنه خودم را می بینم. با خودم تکرار می کنم: «باید ببینمت. باید خودت رو بهم نشون بدی.» باید توی همه خواب هایم را بگردم. صدای دختر توی گوشم می پیچد. می دوم و فریاد می کشم: «باید بمونی. باید پیدات کنم.»

می ایستد. نزدیکش می شوم. دستش را دراز می کند: «نازلی... نازلی...»

دست هایم گرم است، لطیف است، کوچک است. زل می زنم توی چشم هایم، به لب های قلوه ای و گونه های قرمزش. من، نازلی، آخرین بچه خانواده. می خندم، می خندد. اشک هایم سرازیر می شود، می گرید. فریاد می کشم: «نازلی، نازلی!»

فریاد می کشد: «نازلی، نازلی!»

از چه زمانی گمش کردم؟ چطور نفهمیدم. تصویر گنگ خواب‌های اخیرم پیش چشمم رنگ می‌گیرد. نازلی است. گمشده‌ام خود نازلی است. تمام این مدت ندیده بودمش. نخواستہ بودم که بینم. همیشه حواسم به همه چیز بود، جز او، خودم، نازلی، دختر آخر خانواده، در آستانه سی‌سالگی روبه‌روی من ایستاده و لبخند می‌زند. من هیچ‌وقت من را پیدا نکرده بود. در تمام این خواب‌ها من همیشه دنبالش می‌گشتم. دنبالش می‌دویدم و او فرار می‌کرد. به نظر دست‌نیافتنی بود. اما او خودم بود، روبه‌روی من، وسط زندگی‌ام، میان آن همه هیاهو، وسط خیابان، وسط دانشگاه، میان خواب‌هایم. من هیچ‌وقت نخواستم بینمش. چرا؟ چرا او را به شکل‌های دیگر می‌دیدم؟

«نازلی، نازلی...»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. یوسف بالای سرم ایستاده است. می‌گویم: «پیداش کردم یوسف، پیداش کردم.»

دستش را دراز می‌کند، دستم را می‌گیرد. از لبه حوض بلندم می‌کند و می‌گوید: «یهو بیهوش شدی انگار. ترسیدم دیوانه! پا شو. بیرون سرده.»

می‌رویم توی خانه. گوشی یوسف زنگ می‌خورد. تصویر لیلا روی صفحه می‌درخشد. صدای لیلا نمی‌آید. یوسف می‌گوید: «توی حیاط بهتر آنتن می‌ده.» در پشت سرش می‌بندد. گوشی را برمی‌دارم و برای امیر می‌نویسم: «قول داده بودم آواز بخونم. قول داده بودم درس رو تمام کنم. قول داده بودم از خواب‌هام کتاب بنویسم. نشد. نتونستم. من هیچ‌وقت پای آرزو هام نموندم. همیشه فرار کردم. همیشه به تو، به سهراب، به لیلا، به پدر پناه بردم. من گم شده بودم امیر، میون برهوت و تاریکی گم شده بودم. یادت هست گفتمی باید دنبال خودم بگردم و پیداش کنم؟ یادت هست گفتمی باید ترس هام رو کنار بگذارم و به حقیقت برسم؟ من، نازلی، در شب تولدم بزرگ‌ترین هدیه‌ی زندگیم رو از خودم گرفتم. اینکه باید همیشه، به خودم،

به حسم، به وجودم وفادار بمونم. اینکه تا خودم رو نشناسم هیچ نیمه‌ای از من پیدا نمی‌شه. شاید گفتنش سخت باشه، من همیشه عاشقت بودم. این تو بودی که عاشقت بودم...»

نگاهم گیر می‌کند به دو جمله‌ی آخر، روی کلمات می‌لغزد و می‌رود و می‌آید. آن دو جمله را حذف می‌کنم. قلبم دارد از سینه‌ام بیرون می‌زند. دست‌هایم می‌لرزند. به مادر نگاهی می‌اندازم. چرکنویس نامه‌اش را بالا و پایین می‌کند. در ادامه می‌نویسم: «اما من عاشقت نبودم. درست مثل تو که هیچ‌وقت عاشقم نبودی. هر دو ما از تنها موندن می‌ترسیدیم. من اما حالا تنها نیستم. نازلی کنارم می‌مونه تا همیشه. نازلی قول داده هیچ‌وقت تنهام نذاره. دوستدار تو، نازلی.»

نوشته‌ام را قبل از فرستادن چند بار می‌خوانم. حس می‌کنم چند جمله آخر مبهم است و امیر نمی‌تواند از قصد مطمئن شود. اما آن جمله که تکلیف عشق را روشن می‌کند، در واقع حرف آخر است. آیا عاشقتش بودم یا نه؟ اصلاً تعریفم از عشق چیست؟ چرا قلبم این‌طور در سینه می‌کوبد؟

یوسف خنده‌کنان می‌آید تو. «خانم سیمیرینگ یادتونه؟ همون که لیلا فکر می‌کرد رفته کانادا یا مصر پیش بچه‌هاش. اینم ناتو دراومد برالا! با یه مرد ریزه چینی برگشته. همه دیوانه!»

مادر نامه‌اش را تا می‌کند و می‌گذارد لای کتاب دعا و با یوسف راجع به سیمیرینگ حرف می‌زند. نمی‌توانم این خبر جدید را هضم کنم. نمی‌توانم از پيله‌ام دربیایم. انگار از مرزی رد شده‌ام که نمی‌دانم چه چیزی انتظارم را می‌کشد. عکس فروغ با آن چشم‌هایش دیگر برایم غریبه نیست. انگار میان نفس‌هایش نفس کشیده باشم و فهمیده باشم که چقدر جسورانه خودش بود. یوسف و مادر بلند می‌شوند و می‌روند بیرون. بعد از چند دقیقه با کیک صورتی قشنگی می‌آیند تو. یوسف می‌رقصد و کیک

توی دستش به این سو و آن سو می‌رود. مادر شمع روی کیک را روشن می‌کند. هر سه توی اتاقی که حالا عطر دایی را می‌دهد، چشم‌هایمان را می‌بندیم و آرزو می‌کنیم. بغضی می‌نشیند توی گلویم. شمع‌ها را فوت می‌کنم و آرزو می‌کنم که تاریکی از این خانه، از من، از این کشور رخت ببندد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. دایی روبه‌رویم ایستاده و لبخند می‌زند. می‌گویم: «مامان، یادته بچه بودیم می‌گفتی با هر یه فوت می‌تونی یکی رو ظاهر کنی؟ من خلاصه تونستم!»

مادر بلند می‌شود و می‌آید گونه‌ام را می‌بوسد و سرم را بو می‌کشد. گوشی‌ام باز و پیره می‌خورد. امیر نوشته: «یه هدیه برات دارم. می‌خواستم حضوری بهت بدم. اما حالا دیگه بی‌فایده‌ست. چند لحظه دیگه می‌رسه در خونه‌تون. کار از کار گذشته. دیگه امیدی به اینجا موندن نیست. دیگه امیدی به ادامه این رابطه نیست. خداحافظ.»

هنوز کلمه آخر را نخوانده، زنگ خانه‌باغ به صدا درمی‌آید. یوسف می‌دود و می‌رود در را باز می‌کند و با روزنامه‌ای در قطع کوچک برمی‌گردد. وسط حیاط بازش می‌کند و ورق می‌زند. می‌روم حیاط و از دستش می‌گیرم. می‌گوید: «پیک رو اول فرستاده خونه قبلی، بعد پیک به‌ش زنگ زده که کسی در رو باز نمی‌کنه و امیرخان تازه یادش اومده و آدرس اینجا رو داده.»

بالای روزنامه نوشته آواز شمال. با دیدن اسم امیر در بخش شناسنامه، با عنوان مدیر مسئول خشکم می‌زند. یوسف که از بالای شانه‌ام سرک می‌کشد، می‌گوید: «پس بستن دفتر الکی بود. اسم روزنامه رو عوض کرده و امتیاز جدید گرفته.»

روزنامه‌ای اجتماعی فرهنگی است. ورق می‌زنم و در صفحه یکی مانده به آخر دوباره اسم امیر را زیر عنوان یک داستان کوتاه می‌بینم: نازلی، دست از گمان بدار!

نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. سرم گیج می‌رود. عقب‌عقب می‌روم و به دیواره ایوان تکیه می‌دهم. یوسف می‌آید کنارم و زیر بغلم را می‌گیرد. می‌گوید: «چرا ناراحت شدی؟ اون که معلومه نرم شده دیگه.»

چشم‌هایم را می‌بندم و امیر را می‌بینم که می‌گفت: «به کسی نگو داستان می‌نویسم. هنوز وقتش نیست.»

از مرزی رد شده‌ام که قابل برگشت نیست. باید این دگرگونی عجیب را روی خودم حک کنم، طوری که جزوی از وجود خودم شود. باید از این پيله دربیایم و خودم را پیدا کنم.

مادر همین‌طور که قاشق را توی لیوان آب و قند می‌گرداند روی ایوان می‌آید بالای سرم و لیوان را دستم می‌دهد. یک جرعه می‌نوشم و خیره می‌شوم به درخت صنوبر. یوسف می‌گوید: «چی گفتی؟ نازلی!»

آهسته می‌گوییم: «هیچی. فقط دلم برای دویدن خیلی تنگ شده.»

There Is No Azadi Square In Berlin by Rozita Rajaei

A novel.

Copyright © Rozita Rajaei 2025

Painting on the cover: Pooneh Barirani

Graphic Designer: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2025 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-46-4

www.nogaam.com

There Is No Azadi Square In Berlin

A Novel By

Rozita Rajaei



Published in London, 2025

Nogaam publishing

www.nogaam.com